مس تو زر نشود جز بجوش کوزه فقر
نصیحت است ظهوری ز کیمیا سیرے

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان فصاحت بنیان بلاغت توامان اعنی کلام نضارت التضام مجمع کمالات صوری و معنوی شاهنشاه اقلیم معنی استاذ الاساتذ ملک الشعر ملا نور الدین ظهوری ترشیزی که در نظافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود خود است وزین سبق چند بار در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع بلده لکهنؤ حلیه طبع در بر کشیده بود اکنون بصد حسن و خوبی در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه دسمبر ۱۸۹۵ع بار اول از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید

قطعات تاریخات طبع

از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع هذا

خوب این دیوان مولانا ظهوری طبع شد
بهر تاریخ مسیحی از دو و از ذوق دل
دیوان ظهوری سخنور حالا
عاقل تاریخ سال طبعش گفتم
از بحر بلاغت ظهورے
سال طبعش نوشت عاقل

ایضاً هجری بطرز دیگر

ولہ

هست هر یک صفحه اش از گل مضمون چمن
از دو رقم عاقل چه نظم از مالک ملک سخن ۱۸۹۵ع
شد طبع عجیب خوشنما نام خدا
نظم زیبا گران بها و زیبا
این است چه جانفزای ب نظمے ۱۳۱۵ه
زیبا و گران بهائے نظمے ۱۳۱۵ه

از مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

به فضل خالق رب قدیرے
شده مطبوع دیوان ظهورے

به فرمان امیر دستگیرے
بصرف دولت و مال کثیرے

یہ دیوان ظہوری مطبع منشی نولکشور کانپور میں بماہ دسمبر ۱۸۹۵ء پہلی مرتبہ چھپا۔

در راه روی میان پری هست دارند مجردان ادیبی
غارت زده گرد گشت تجرید امید که بر خورد نصیبی
خورشش ناله‌ای وای پس ماند از شحنه دورد کو سیبی
وصل تو به بخت من محالست دا دوست ظهوریم فریبی

نشو و نمره تا سبزه سوری نیستم برده از درد دوری
گله‌ای بود زجان کندن نتوان تافت پنجه صوری
چیست بهتر برای بر نشان روشنست اینکه دیده کوری
حسرت آرزو همه بردند کشته هر جا که سینه‌ام گوری
ناله زار بر سر سیل است گریه زار کرده خوش زوری
گو فریدون کر تالد و نازد از ظهوری بزور کو کوری

چه صرفه مدعیان را ازما جرا سیری تمام گشت سخن زار مدعا سیری
کدام سرو که در سایه‌اش گیاهی نیست کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری
بپای مرحمتش چند بار آوردم نرفت بر سر دشنام از دعا سیری
مبادو رابطه شکر خوز قطع شود نداد تیغ بکف مرغ را نوا سیری
بمیهمانی من خوان فگنده دردی هنوز گرسنه چشم ست از وفا سیری
هنوز صحبت بیگانه ناگوار انیست زعمر خود نه شده سر ز آسیا سیری
زریزه خواری دندان بصدق مینالم بخوان زهر نباشد از ریا سیری
سبو کشان اگرش بس کنند وای بر او خدایه شیخ دهر زود از دوا سیری
پری بیاز که افشاندنی برو بندم کدام صبح کشد مرغ را نوا سیری

آشنایان قدیمی گشته اند از غم سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوی

کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی
ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی

در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید در بدن گوئی گریبان نوی

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون دربیم هر روز درمان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم ز سینه از داغش چراغان نوی

بازار رود آنکس که گشاد از تو دکانے
بر مایهٔ سود تو دو جهان ست زیانے

از خیل ملائک نشدی جان تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانے

چشمت که دلم تودهٔ تیر نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه نوز کمانے

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسایش مریم ز نفس دست فشانے

دقت اگر عقل کند حاشیه دارے
نگذاشته در دست کسی عشق عنانے

در جیب دریدن مدد شوق ضرر رست
خوش آنکه به مهتاب کشیدست کتانے

همت کمر سی چنان جست نه بسته است
هر پیر گدائی نشود شاه جوانے

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در گنج لبے برکنم از بوسه دهانے

ماه استره است ابرهٔ خورشید بنازم
مشاطهٔ او خواهد اگر آئینه دانے

در روزه زهی عشرت روزه صبوحے
با پیر مغان خوش گذرانم رمضانے

باماست چو ماه دل فریبے
گوئی که دو پاره گشت سیبے

گردیده علم بخاک رستمی
جستم ز نهال خامه زیبے

فرق من و پای ناشکیبان
دریوزه کنم مگر شکیبی

دل نازکست و سنگ گران ترز بیستون
ای عشق ظلم در حق فرهاد پرویز میکنی

بودی نخاله گویی دم از مدح شه زدی
خود را دقیقه سنج و سخن تیز میکنی

گلگون گریه تو ظهوری چه رنگیست
در تیز کردنش مژه مهمیز میکنی

کرده جان کهنه را تعمیر جانان نوی
بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جان نوی

دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال
عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوی

تیر بیدادش ترازو گشت در مغز جگر
دل براحت جی آور دست میزان نوی

دیدها بر خویش دوزم چون برانداز و نقاب
در تماشا گاه او دیدند حیران نوی

سالکان راه در فرسودگی افتاده اند
هست راه کعبه ما را بیابان نوی

اعتقاد کهنه را منهند قدری آنقدر
دشنه از عشق بت میبایدم ایمان نوی

بر در دلها همه دریوزه جان میکنم
عید رویان هر زمان خواهند قربان نوی

طره اکنون میزند پر پیچ و پرتابست دل
از کهن آسودگان دیدم پریشان نوی

میتوان از شعله آهم پر پروانه شد
کو سمندر تا بگیرم از جگر دستان نوی

شب تیا ساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوی

نو بهار آمد جنون را رو دگر جان نوی
سال نو گردید آدر دست فرمان نوی

غمکشان خوی بهشت خانه خود کرده اند
داشتم در بوستان بر زندان نوی

گشته داغم خونچکان دانمست لعل آتشین
در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی

از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری
بسته دل آئین بجنس مهر دکان نوی

عمر رفت و صورت کار تماشا بر نگرد
یکطرف بنشین ظهوری چند حامل میشود

بهار باغها از لاله روئی — پناه داغها از شعله خوئی

ز چین آرند مشک اما بر دباد — بچین از چین گیسویش مشکبوئی

برابر آمدش آئینه از شرم — بگردد آب آهن سخت روئی

چو زخم مهری از تیغ او دور — ز جیب عاشقان چاک رفوئی

بنازم خرقه خود را بیالود — عبث گو کرده با شم خرقه شوئی

سخن خواهد که شیرینی شود صرف — اگر گاهی زند بر تلخ گوئی

ازان ستم که در خمخانه می — کند گردون مینائی سبوئی

ندارد گرچه لخت سینه دارد — جگر مستانی در داغ جوئی

ظهوری را بعشق خود بر دیان
برون آورده ام از زشت خوئی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی — خویش بخون تو به خود تیز میکنی

بیمار گشت چشم تو در دشمنان ببین — از دوستان برای چه پرهیز میکنی

در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود — فتراک طره های دلاویز میکنی

در گردنم بگو تو بر خاستن نشست — در افتنم به بیهده انگیز میکنی

در چشم آفتاب رگ و ریشه به شمرد — چشمی که در نظاره خود تیز میکنی

نیست اگر غمم تو دگر شب نشین آه — خوش گریه از شوق سحر خیز میکنی

برگرد گار رویدن و سرشار صورتی — از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

فرق خود را گرد افسر کاری

بجبندی شکرستانی به بخشی — خرامی جلوه را جانی به بخشی

صبا دیگر به سنبل در نه پیچید — اگر از طرهٔ ریحانی به بخشی

تواند دل بجنگ غمزه شد تیغ — گرش از غمزه خفتانی به بخشی

مرا گرد سر آن طره گردان — اگر خواهی پریشانی به بخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو درست — نگر از خویش پنهانی به بخشی

نشد روزی که تا بشامت پیش — بدستم طرف دامانی به بخشی

لب گاهی که آید در خیالم — گناه زخم دندانی به بخشی

چنین خندد اگر لعل تو بر من — ز هر اشکم بدخشانی به بخشی

تنزل از خرد تا کی ظهوری
جنون را کاش طغیانی به بخشی

آگهی عمداً از حال خود چه غافل میشوی — کو علاقیها به تقصیرات قائل میشوی

کنهٔ بطلان خود به فروش و عشق نو بجر — در بطالت بگذران اوقات عاطل میشوی

در صف اهل دل از دون همتیها نیستی — نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی

باش از زندان عارف خدمت میخانه کن — خانقه منشین که از شیخان کامل میشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشود — کوهی گرد ابی طوفان ساحل میشوی

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست — میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوی

میکنی عید بشارت میدهم اما کمست — اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوی

خام میمانی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوهکن مشنو که کاهل میشوی

صد ظهوری بر زبانت بیخود آید هر زمان
بیخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بهر دعا سوزی
نفس گرم در دعا سوزی

ناله افسرده است میباید
درد از شعلهٔ دوا سوزی

در گلستان ما شرر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزی

کاش بیگانه گرم میگردید
گر وه بیهوده آشنا سوزی

آبرو می رود بباد مباد
آتش باده و حیا سوزی

جرعه ساقی نریخت جز بر رند
ذوق داروی پارسا سوزی

از برای فتیلهٔ داغش
زاهد شهر درد دوا سوزی

باظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزی

تا رگت را باد مغفر کاری
گر میسر نیست معجر کاری

دیدهٔ بر جنبش مژگان بدوز
زخم بر رگهای نشتر کاری

کشتی صبر و سکون را میدهم
هر زمان از موج لنگر کاری

دل بداغ از گرم خونان میشود
سینه را باذا با خگر کاری

قیمتی کردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری

دل بعبرت چند گوییم رحم رحم
غمزه را دستور خنجر کاری

روز هر از سایهٔ سرو بلند
باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

خود را مباد اگر کنم بر پی غلط تا کی روم
از دست می افتم بدر در مغز جان گیستی

آغوش ارزانی بتو بر بوسه میزد و لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان گیستی

انیست اگر تاب کمر تابی نماند بکس
جائی نمانده در میان نازک میان گیستی

در کار و بار جان و دل هر روز ز غم تازهٔ
از نوک مژگان میچکد رنگین سنان گیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
آزار نشتی میزند راحت رسان گیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیار دان گیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی
دودم بر آمد از جگر از دودمان گیستی

خورش ز دوری انداختی خوش آتش افروختی
خوش مهربانان سوختی نامهربان گیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان برتر نشین از آستان گیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی

مرغ دلهامی پرانی و نگه بر میدهی
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را امید وزی خوش میدری
در میان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی اینهمه گل بشگفد
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان نشکسته پیمان که از خاطر رود
یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
صاحبان جان و دل را امیدواری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان و گدازی میکنی

میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

نزار ند خدمتی در دیر نتوان
بانداز حرم احرام کاری

عبث خوئی بر آورد دست ناصح
زمین کو پخته تر در خام کاری

بعزت گو اثر ممتاز ندارد
دعایم را ازین دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی نیست
رسد رم خورده گان آرام کاری

زچین های که چیدی بر سر زلف
چه شبها را که کردی دام کاری

زفیض مدحت دارای عادل
ظهوری را کند الهام کاری

خوشست ضربه جان صرف کن برای کسی
کجاست فدویه بسازی اگر برای کسی

بکاوش رگ دل نیش غمزه در کارست
جهان جهان دل و جان نیستر برای کسی

ازین ترقی عجب و غرور فکرم
که خوی کرده بد شنام او دعای کسی

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد
خورم قسم به وفاهای بی وفای کسی

اگر زیاده نگوئیم حفظ مید اند
که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

ز مجلس تو مرا ازدحام بیرون کرد
گذشت عمری و خالی نبود جای کسی

بخانه دل من در زد نیست آری پی
شود چو روزن دانی ره سرای کسی

بخاک بزمیم افتاده کاری ترسم
که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی

عجب اگر بگذارد دران جبانش نیز
مباد شمه هجر تو در قضای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن بخ ندانم
که نیست جز سر کو باغ دلکشای کسی

تلخی بصد شکر نگر شیرین زبان کیستی
تیری بصد پیکان بزن ابرو کمان کیستی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید / روی بتماشا بکشم رو می نمائی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائی نه کنی گر نفنائی

به پیش رشک ز من نیست گزیده تری / که یار راست بهر روز شوخ دیده تری
حدیث دوختن جیب در میان دارم / ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده ترے
بدل بر خویش چنین طفل و نارسیده مبیز / بکار خویش از و نیست وارسیده ترے
بعرصهٔ غم و اندوه سرو بالایان / ز آه من نتانیو قد کشیده ترے
چنان که رام ترا ز من کسی نبوده بصبر / کنون ز خویش ندارم گمان رمیده ترے
ز چاک خرقه چه رسواست در نظربازی / مگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده ترے
تعلق ست تمنای مقصد و منزل / درین طریق ز تجرید کو جریده ترے
چه خارها که بچیده است در کفم بر هم / ز من نبود درین باغ گل نچیده ترے
پی زیارتش از دیده پای میکردم / ز من سراغ ندادند غم کشیده ترے
بیار حلقهٔ در گوش من فگن کز من / به بیع عشق نداری و دم خریده ترے

درین شکار کنم بین از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را در خمار جام کاری / بسر جوشی نکردی خام کاری
شدم بی صبر تر دستی نه دارند / دل آرایان درین آرام کاری
لب من ریش گشت و گوش فاسد / ز بس ابرام در پیغام کاری
فرو خوردم نفسها گر نه کردی / سحر را دود آهم شام کاری

شبنم در تیرگی ماندست بگرفتیم از روی
نگردم از برای کلبهٔ خود فکر مهتابی

بهم تا کی برآیم هر زمان از طعنهٔ مردم
ندارم آن گوارائی دریغا شکر تابی

زدم بر نغمهای شکر دروی از بن ناخن
مگر تار نفس را ناله بنوازد به مضرابی

باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم
که شادی میزند از گریه راه خنده را آبی

نخواهم بشنوم افسانهای باغ رخسارا
که میترسم فتد بر چشم بیدارم گل خوابی

گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتی
نماز ابرویش گر فوت گردیدی ز محرابی

چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست در خاطر
شکیب و طاقتم کوهست اما کوه سیمابی

ظهوری کیست طوفان خوردهٔ دریای اندوهی
که آهش از برای کشتی چرخست و دولابی

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائی
شاید که ببوسیم بعیدی کف پائی

سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است
آرایش گلزار تری خشک گیائی

در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز
شاهی نتواند که نباشد به گدائی

در خدمت نزدیک بجا لا کی من نیست
خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائی

سنگ ره سالک نشود دنی و عقبی
میخواست اساس دو جهان یکسر بلائی

امید که کارم نفتد در طلبش پس
در گمشدنم پیش فتد راهنمائی

در پیچ مذلت چه حریفند عزیزان
بیجا نه دشنام مهیاست دعائی

از سینهٔ حسرت چه گرهها که نمیماند
چون گریه نمی بود اگر عقده گشائی

تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت
خون چو منی را که رساند به بهائی

مشکل که نشینند دل ما در چمن خلد
داریم بسر از سر کوی تو هوائی

ور کشمکشم کشیده زلفی — پیچیده براه پیچ و تابی
هم بازی پرده‌ها دریدن — از شوخی چهره در نقابی
تا کی به سخن در آید آن چشم — دایم ز نگاه بی جوابی
بهنا بتفت از جگر برون رفت — دین طرفه که گریه دارد آبی
شادیم که ناله انتخابی ست — از درد خوشست انتخابی
در بادیهٔ فریب کردیم — از گریه سراب زای آبی
یکشب تنها دیایی بیرون — رشک تو به سیر ماهتابی
روشندلی از منت امروز — در ذره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مژگانش بدل زخم سنان پوشی — ز طغیانهای حرمانش بصد آه و فغان پوشی
تعالی الله چه زیبنده است آن کس نشنیده این هرگز — که بخشد شانه‌پوشی را ابزازش زیبا پوشی
ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آیم — ز تار آه بافم طیلسان آسمان پوشی
ز راحتهای سودا پردهٔ بر مغز می آید — برای سینه کردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل بگزیدم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان پوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج خشم و بیتابی — زبان و کام خشکی ناله و افغان نایابی
نگر آری برون از لاغری با بخت و طالع را — بصد زاری گلو را عرض کن تیغ قصابی
خوشا بینش که رنگین تر شود از جلوهای گل — هوس دارد ز خون خویش گلبن را سیرابی

دشنام زیاده از دعا بود — بیفائده گرد اثر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — گردند دل و جگر تلاشی
کی اشک نمش خذف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بی خبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی
گردند بزور از حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن بود اگر تلاشی

زردی آتشین در گلستان انداختی جوشی — بجای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی
برود ادل بخوری میدهد بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند انداز آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان تن سم کرباز و — بزیر بار بیتابی بیاری میبرد دوشی
نه آزادان کر از بید چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقهٔ گردید ست عشق حلقه در گوشی
تبلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حسرت — که شاید توشهٔ بر سر کند از چشمهٔ نوشی
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر آهم — زکوتهٔ خاطر عاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران — بیفگندیم روز وصل آغوشی به آغوشی

تلاش حسن و عشق آندم ظهوری میشدی قائم
که بر رسم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — گز لخت جگر کنم کبابی
اشکی به شمرده میفشانم — پرور شده غم ز بیحسابی
شبها چه فسانها که برخواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

شمع چون گشت بسوزی عشاق علم	کاش از شعلهٔ پروانه بود بال و پری
رشک بر غیرت اغیار نزارم سهلست	بر سر کوی خود از من بنما خوار تری

زهر سیر بخت باین شوق ظهوری در کام
کز نمکدان تو روزی بستاد د شکرے

زپیش افتادگان بستر نباشی	درین ره پا منه تا سر نباشی
ازان آتش بسان دود برخیز	که در خاکسترش اخگر نباشی
بنانی بی نمک از شور بختی	باین تلخی اگر شکر نباشی
فزون در کوهکن زد پلهٔ عشق	ز دوزن بیستون کمتر نباشی
بروز گریه وقتی اشتلم کن	که در طغیان جیحون تر نباشی
بجنت تشنهٔ دیدار مائی	بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی
بجنبد ساقی از لب بوسهٔ دن	خراب بیچش ساغر نباشی
ظهوری زنده ترش اعتقادے	خدا را می نگر بتگر نباشی

ز صورت گاه در معنی بغزای
ظهوری فربهے لاغر نباشی

در نالهٔ نکرد اثر تلاشی	ای دل تو کنی نگر تلاشی
شیرین سخنی بگفت تلخی	زهر تو نشد شکر تلاشی
کشت لب خشک خود نکردی	یا رب بی چشم تر تلاشی
بیتابی شام فوت کردی	در بیخودی سحر تلاشی
خورشید که بار حسن در افتد	با شعله کند شرر تلاشی

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی
ضرورتست تمنای چشم نمناکی

وصیتست ببستان که روز دفن مرا
نهند در جگر ریش ریشهٔ تاکی

امید نیست زبون گوشکار باش زبون
به چشم کرده درایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجزها که نکرد
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت ز تاب نفسهای کسی
دعا شناس نگردیده مدعای کسی

بسر بهانه جستم افتادهای حبا لطفی
در انتظار بسوزم بخاکپای کسی

رود به بحر عدم سر حباب دار غرور
اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای من گوید
یقین که میکشدم بهر بر رضای کسی

باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم
چه سود خیر نماندست در دعای کسی

فریب خوردهٔ اهل فریب ظاهر شد
که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر ز غمکدهٔ ما نخیزد این شیون
چنین بساز نماند طرب سرای کسی

اگر ز قهقههٔ دیگران دلت گیرد
اشارتیست مهیای هایهای کسی

هزار جان نگمت در تن ظهوری کرد
هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمری بگذشت نشد پاک ز خون چشم تری
نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف صد شام فتاد
شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشهٔ برق ز صحرای جگر میروید
شعلهٔ داغ دلم ریخته تخم شرری

بسر راه چه سرامی نه نشستی تا صبح
که ز حال تو رود تاب ز تاب کمری

نظر کرده عشقم جواهر شناسم　　سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظهوری کنار تراز مایه دارد
رگ ابر چشمه بطوفان فروشی

گره طره دوش واکردی　　نافه در دامن صبا کردی
سینه را عشوه کنج کاوی کرد　　غارت هست و بود ما کردی
دامن نقل کام افشاندی　　عاشق و بوالهوس جدا کردی
دامهای نگاه پنهان را　　بشگفه گونه ادا کردی

نبود شکوه ظهوری را
انچه کردی باد بجا کردی

آرزو از یار دارم یاربی　　کاش می آمد زمن اغیار بی
زور مهرم خصم را میکرد زیر　　بخت اگر میکرد اندک یاریی
بی علاجم در خوشامدهای غیر　　عشق دارد نیز دنیاداریی
دفتر تفصیل برگشت از غمم　　میکنم با آنکه مجمل کاریی

دوش دل بر خوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواریی

خوش نشست از دم تیغ تو سینه چاکی　　ز حسرت مه روی جلائی ادراکی
ز اشتیاق تو هنگام صور در زبان　　دود زخاک برون هر طرف کفن چاکی
بصرفه صرف کن ای دل حیات هجران　　امید وصل بهانست اندک امساکی
بیک شرار که از آتش جدائی جست　　هزار شعله فروشد بجیب خاشاکی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
ای صبا بر مغز بیهوشان نثاری نشتی

دیده یا لیده رجلا آیینه خورشید را
در تماشا تو گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری راست بر حال ظهوری حیرتی

بیوفایم بیوفا بر خویشتن بندم تهمتی
ناتوانم گاه گاهی گفت حرف نسبتی

عجب میباشد وفا و مهر در قانون حسن
چون شد یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من توانگر تر نزادی کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی

در نبرد گشت شوق طاق میدانی ولیک
بر رخ لاف از گریزش باد گرد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت نیسان ها
کی نیز و آب را بر دیدهٔ ما را خصمتی

در محبت جز عزیزان کس نمیداند جواز
بهر این زین بیش میکردم تلاش اعزتی

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شد گرم در جان فروشی
سر افتاده در فکر سامان فروشی

دگر روز بازار عشقست در راحت
نشستست در روی بر بازار فروشی

ز زندان فتادم بگلزار کوی
که خار و خسش کرده بستان فروشی

بیا زار سودای هندو نژادی
گشادیم دکان ایمان فروشی

سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل در آمد بریحان فروشی

با عجاز عقل بکار بند و
کند چشم جادو ز بستان فروشی

ای دل تاملی کن خوبست از تأملی | بر در دوبار بربند کن خویش را دو پای
از خانهٔ مان بکشی پا را و سراغ سر گریز | شاید قوی نوازی دیر پایه سرای
در بهمن وحشت حیرت گلگون آه ماند | گر نیست تازیانه در دست ها بهای

نامحرمی نماندست بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست ها بهائی

پای فسرده بر دل از جلوه اضطرابی | پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی
انگیخت شوق لشکر از شست فتح ای دل | در گوزهٔ تخیل افتاده انقلابی
ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهش | شاید سری برآرد افشان بروی آبی
غم بیدست نتوان ضبطش بعمر از ک | جوشید داغ از دل ای سینه انتخابی
ای بخت در چه کاری روز دگر نماندست | یک شب سحر نکردی بار شک آفتابی
گریان دشت هجران انگیخته دو از جان | از وعدهٔ دروغی کو جلوهٔ سرابی
گاهی نگاه جوری سوی گناهکاران | گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
بیجا فتیم در سوا جرم و گناه ما را | هم خود نگر بسوزی از شعلهٔ عتابی

بگذار پاس خود را ها من دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم بیخوابی

دانه مباشد قریب از نقل بزم عشرتی | شوق زلف انداز ما خوش کرده دام حیرتی
رخت صبر و هوش را گرد آوری میکرد دل | عشوهٔ پنهان اگر میداد اذن مهلتی
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور | تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد همتی
حرف وصل ای دل چه هر دم درمیان انگیز | با زبان ما نزار داین حکایت نسبتی

ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را انچه زدی چین ابروی

جرأت بگو می خواهش محکم فشرد پای
دارد زبان فراقی با عرض مدعای

امروز می نشینم در حسرت شهیدان
فال شگون من شد گلگونه قبای

هر جا جگر شگافند تیغ جگر نوازت
هر قطره در برآورد کلبانگ مرحبای

شستی و درست میکرد بر خصم دست جورت
واقف که کرده بودی در دوستی خطای

در بزم اشک ریزان سوی چنان نباشد
گر همزبان نباشد با گریه هایهای

زهر نگه نماند مست سیراب از تغافل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جای

از یار یافت رخصت دشنام تا مزد شد
رقاصی اثر بین بر نغمه دعای

گاهی همه ملالم گاهی همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنای

صبر دل ظهوری در سعی میتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترای

شادم چو بیوفایان با دیو وفای
از آشنای دل خویش واگرفته پای

از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد
از هیچ عجز دارم تا زگران بهای

آتشکم زکف عنان داد ای مدعی چه کردی
بر پیکرت دوانم جولانی دعای

بی پیچ و تاب روی رفت آبرو خدایا
لبهای ناله خیزی مژگان اشک زای

میباید آه بازی در گوشه خموشی
شاید بدست افتد سر رشته نوای

کی میکشید زاهد رنج صداع نخوت
از لای باده ما میکرد اگر طلای

چون عشق مغز پرور شد میزبان جانها
بر خوان سینه تا زد داغ ترا صدای

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
دگر دانی که عیبی نیست چندان با دراز زبانی

در جیب گل افگنده صبا نافهٔ بوئی
گویا که سری بر زده از حلقهٔ موئی

آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد
گیرم که بر افتاد نقاب مه روئی

دل واشده صد عقل و خرد را بتماشا
دیوانه شود در شکن ارزانی موئی

دستی نزن ای شوق گریبان همه میدوز
چاک دهن ناصح ما را برفوئی

پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد
وقتست اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از درد سر عجب نکاهد
بر جبهه طلا گر نشود لای سبوئی

لفظ سخن خلد مکن روی کش از ما
گر معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که برد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بیطاقتی فرمایدم سرگردی کوئی
که سرها در میان چاک و خون افتاد هر سوئی

بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیر از پا
بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی

فزونتر باد این خصمی میان مرهم و زخمم
چه نیکو بودم اگر میداشت دردم بخت داروئی

ملامت زهر رویانید از مغزم دگر دوری
بتلخی در شکر گرداندش شهد سخن گوئی

ز تاراج متاع دل جگر زین بیشتر سوزد
که می بینم ندارم طاقت نظارهٔ روئی

ز بار رشک پشت کوه گردد خورد میگنجد
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی

عزیزم خوشتن پیش غمگساری خویش میبرم
که گردد وقت جان دادن سر من بر زانوئی

سر شکست از عوافی بر جبین زعفران من / تبسم گونه گاهی گو به لاله رخسارے
برای خود نمی‌گویم مروت بر نمی‌دارد / بگو تا واکند جلاد چشمت چشم زنهارے
چه سازم استخوان شکست بختان سخت دارد / مبادا از زخم بردارد دم تیغ جفاکارے

ظهوری را برای شکر سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمه خون جگر خوارے

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنے / من و عشرت کده و رند و ساغر زدنے
بار اندوه ورع تافت گنجشک دلم / نیست درمان بجز از خون کبوتر زدنے
رفتم اینک که جنون را برسانم به ازین / دارد این معرکه عقل بهم برزدنے
هوس زخم جگر چون گسلد از دل من / دیده ام از صف مژگان لب خنجر زدنے
بر سر کوی تو سنگے بکف بخت فتاد / کاش صد بار قوت بر سر زدنے
پخته خوش مانده عشق و جنون منتظرم / غمزه یاد ز مژگان سر نشتر زدنے

غیر افسرده ظهوری که فراغت میجوشش
بر سر شعله نباید ز نگین پر زدنے

ز شوق طره دل طائر دام پریشانی / نگه برگرد خوان چهره مهمان گرد حیرانی
بخوف راهزن ها نه به بیم غرق گردیدن / اگر کشتی شود دریایی ز محمل بیابانی
کجا از چار دیوار سرای جانفشان کوچ / اگر هر دم بگردی عشق تعمیرش بویرانی
بحکم من ز دل بردن نهد پا فکر جمعیت / بسر زلفی به جانم میکشد طرح پریشانی
بکنج خانه در آغاز هجران کاش میمردم / امید وصل را می‌بست این عیب گرانجانی
خوشا حالم که بسر خانه غیرم ز غم کشتی / هنر بود ست گویا سخت روئی پیشانی

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به پیکانی

ز حد بگذشت خندیدن خدارا چشم گریانی — بهم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی
زیانها دارم از سودای درمانهای آزاری — دلم نگرفت از صحن گلستان کنج زندانی
ز راحت تا بکی آسودگی در مغز دل بالد — فراش سینه در درد دلی و کاهش جانی
سپند کامرانی ز اعتبار افتاده در آرد — که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی
کسی دکان شکر خنده در مصر طرب آرد — که نبود از نه نیل گریه او را ابطغیانی
ز آلایش توان آورد بیرون دلق تقوی را — بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی
بعقد زنجیر نتوان بست بیدل خاطر جمعیت — اگر باشد کسی شوریده کاکل پریشانی
نظر بازی حوادث را علاج دستگیر د — درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی رو ببازار محبت نقد تر بیشو
ظهوری تا بشکم داغ خورده از برآئی

حرمی کرد از خطش مرا عشق وفاداری — برای دیگران شد گر سواد خط بزاری
بستی طالع چون طالع آن سخت جان بزاری — که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری
ازین افیون که جعل کردست دوران در ایامم — اگر در خواب بیند چشم بختی ز دی بیداری
گران تر باد خواب ای ناقه پا آهسته تر داری — که شد محمل نشین از خود تهی بهر سبکباری
برین عاشق نازم که می آید ازین مذهب — هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری
اگر دل را فشاند صیقلی ایمای ابروئی — شود در روز تنگ غم گم از جفای چرخ زنگاری
اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش — به پیمانه فتد بر دوش مستی دست هشیاری

ظهوری مژده فکر عشرت صبح تمنا کن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت پیدائی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی — چنین بودست دائم راه و رسم چرخ مینائی
توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی — بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی
زرفت از پیش چندانی که گرد از ناز بیجائی — بلی دارد نیازم قدری در ناز فرمائی
نمیترسم ز هجران آنقدر کز صبر میترسم — ندیدم هیچکس از خود زبونتر در شکیبائی
تمامی عمر دشوار است زینسان خیره بودم — نشد روزی که بینم خویشتن در تماشائی
چو افتد چشمها برهم نمیباید ز راز ابهم — نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی
بطرز جلوهٔ کی شمشاد دیده آشنا هرگز — بحمد الله که در عشق تو عیبی نیست شیدائی
لب ناصح چه بیکار است دائم اینچنین یارا — نمی بودی بباغ و بوستان گر ریزد بالائی
نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن بر من — که مشک و عود آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری را دلی امروز لعل نکته پرداز است
که گیرد نکته و تشنه لبش براعجاز مسیحائی

نهادم یک دو روزی بر جگر از رشک دندانی — دلی شد خام تر کارم ندارم صبر چندانی
غرور از حد گذشت از گرم خونیها جگر دو کم — اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی
جلا از آئینه رخسار خوبان روی بر تابد — اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی
تبرک نیم جانی دارم آسیب صد مردن — علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی
اثر از نغمهای تر خورد بر گوش از نی — که بندد گریه تار اشک قانون افغانی
رود از گریهای خام آب روی بینائی — نباشد گر جگر را جوششی از داغ پنهانی

ای بینداز سرمست غروری | هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره درهم بگره از شوریده احوالی | ز حرمان سوختم بنواز بختم را با قبالی
نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل | بصد جان میفروشد هجر اندک مرگ اجمالی
بهای صد جهان جان از نگاهی لعل و در دامن | بهر جان در میان افتاد همچون عشوه دلالی
غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون | نباشد روزگار عشق را پاری و امسالی
مبادا صد کدورت بر ضمیرش می تواند زد | ز بیتابی و لالا ظاهر نسازی صورت حالی
بکحل گشته چشم دولت از خاکستر آهی | بخاشاک وجودم آتش افکند و کرده اقبالی
گزند آرزو گو برق هم بر خرمن خود زن | که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدی که شاید از زرش منعش برون آید
ظهوری در گداز آرزو گردید خون پالی

بصبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی | بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی
ببرگ بیقراری عشوه سازی و پیدائی | بلی رفتند صبر و هوش و دنبال شکیبائی
کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح | چه بیتابی عبث زنجیر در شد زد در رسوائی
ز کنعان وصال خویشتن خوش غافل افتاد است | به بیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی
نیارد وامقی را چهره از گرد و حیرت | نسازد پاک لاله آستین ها ز عذرائی
بحکم حسن لازم شد ز نزهت اندر مجنون | معطل بود آری کاروبار دشت پیمائی
برای وصل دیگر منت کس می نتابم | که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی — بر ماست دست برد نزار و نالی
پیشم فتاده رخت دل از زدوش میکند — چشم تو از کرشمهٔ غارت تغافلی
انیست طرز زمزمهٔ اعیدی دیگران — نشگفته هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوهٔ
ره بر دلش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر در دامان غیرت پای تمکینی — تلاشی میکند با شوق دارم چشم تحسینی
هوای سیر بستان پا نهاد از خاطرم بیرون — که دادم پای بر خاری نزادم دست بر گلچینی
معاذالله نگهدارد خدا از تلخی شکر — عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی
ز شادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم — بقتلم تیغ بر دارد اگر دست نگارینی
سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شان دارد — که بر فتراک هندو آفتاب خانهٔ زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کرده پنهان مگر جای دل دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی — آئینه حیرت شده محتاج جلائی
طغیان اگر این نوع کند سیل سر شکم — در مصر تمنا نتوان یافت نمائی
در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت — آتش نزند از ز دم تیغ جفائی
بر کوشش خود کعبه روان تکیه نکردند — تا پشت نزارند بدیوار سرائی
بر خشک گیاهی ز نزار برق غضب ست — این طرفه که بر برق زند خشک گیائی
صعب ست و لاطی بره وادی ناموس — سر در پی دردی شند سنگ ردائی
صد چاک ز آغوش کشد پیرهن صبر — چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق
وصل را باد کف ساغر کوثر گیری

خواست یک شمه نویسد قلم از شوق دلم
از زبان ریخت فرد قصه دفتر گیری

غیر مشکل که ز بیماری حیرت بر بر
نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمییافت ظهوری تسخیر
گرنمی بود دل باغ ز اخگر گیری

ز آه شعله رساند برق داغ کسی
امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بمرهم راحت توان رست شدن
اگر فگار نگردد لب سراغ کسی

اگر ز تاب نصیحت لب خرد خشک است
پرست از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق
بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهرهٔ حور
کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

کمر بخصمی مرهم چرا بنازم چست
سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

ناز و ستیزه کاری و ناز و تغافلی
نا واميد واری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقه رشک در کمین
خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش
ترسم شود دچار امید تنزلی

مجنون بری بچیده ز نخل جنون خویش
بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبر ار چه در مکابره با سخت کرده است
عیب است از برای تو اندک تطاولی

در بوستان جان نفشانند اهل دل
نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

زبانش در دکاری نیست تشکل ای بچهره
دل از غمها برون آید نماند امید بهبودی

بزاهد گرچه زیبا بنماید شاهد عشرت
مشو دلاله نمودی که اورا نیستش بودی

نبود آن موی بر تارک بیابان گرد لیلی را
ز شوق طره میرفت بیرون از سرش دودی

تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری
جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان بترسانم نمی ترسم
ظهوری نیست غیر از دگر در دهر موجودی

تا چند برد فرق تمنای نگاری
از آرزوی حلقهٔ فتراک سواری

عمریست که ننواخته با دسر کوئی
چشم هوس منتظر از ابغباری

کاری نه بد و نیک نه غم و عیش کم نیست
بر دوست خیالت ز میانم بکناری

صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی
صد خلد پر از سنبل و از موی تو تاری

خوش آنکه بیایی بسر غمکدهٔ ما
در گریهٔ شادی شود این طرح بهاری

افغان زبان سر زده از سینه دو نیم
از آتش هجران تو گر جسته شراری

از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش
هجران تو حاصل نکند بهر تو عاری

امید عجب گر به دو هفته رساند
برداشته ام از شم هجر شماری

دیرست که در کوچهٔ دوست ظهوری
ای بخت بزودی شرف قرب جواری

رخش در ملک دلم تاخته کشورگیری
تنگ بر شیشهٔ زهدم زده ساغرگیری

پای در معرکهٔ عشق نهان جهل است
تا نباشد سپر سینه به خنجرگیری

مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست
در کف طالع ما مهرهٔ ششدرگیری

شکستن در شکستن بست سر پنجهٔ حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بازی تمنائی

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند بازی — چسان مانند پنهان در پردهٔ دل لعبت‌بازی
ز حفظ نام و ننگ و ضبط دین و دل بر آسودم — سری در خانهٔ جانان کرد عشق خانه‌پردازی
چه پرها طایر دل در شکنج دام هجران زد — نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی
بکام دشمن از افشای راز دل نمی‌بودم — تف حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی
امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد — که دورهای سرشکم راد هد هر گونه پروازی
مکن گو بهین واعظ دام وصف طرهٔ حوران — که دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میسازد
بحفظ جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کوه نخجیرت گر از حلقهٔ دامی — نمی‌جنبد اگر مرغ نگاه از گوشهٔ بامی
پر از نظارگی گردید شهر و کوه میترسم — که باز این نگه بازیت بد نازک اندامی
دعای قد سیاز ایک سرمو قدر و قیمت گم — چه میکردم اگر میداشت با حق دستنامی
اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد — شب مرگی بگیرد کاش یکره دامن شامی
برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم — چه نیکو میدواند از پی خود وحشی دامی
نمیدانم چه جنبش تا صد آمد کارها چون شد — رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پارهٔ خوش گرم شد صحبت
نگردد کوزهٔ دل پخته گردد نالهٔ خامی

شمیم کاکل و رخ خرج دارد مجمر عودی — بباد دامن حال آتش دل میکند دودی

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد | کز نہالی بجہد شاخچۂ تدبیری

برزبان تو ظہوری صفت طرۂ کیست
کہ معنبر شدہ مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی کہ خوش خوش سر نہد در پای صیادی | جگر گاہش ستانند داد خود از تیغ بیدادی
خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کی باشد | کہ از داغ جگر گردد درون زخم راحت آبادی
بزیر بار کوہ آہ در خشت ہوس مردم | شکایتہای مجنونی خراشد جان فرہادی
چرا باید زبون شحنۂ عقل اینقدر بودن | بدرگاہ خدیو عشق رفتم تا کنم دادی
تو ہم گوشی چو گل بکشا زبان در رنہ ای بلبل | نشیدی میسراید قمری بر تازہ شمشادی
خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگہدارد | دوا ندریشہ در باغ نہادم نخل فریادی

ظہوری مردم از لخت جگر عودی بر آتش
چو گردیدی غرایم خوان بتسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پای | کہ بر لبہای من دست از زبان برداشت واغوغای
مرا مشکو بشارت در جہان بی پردہ کی ماند | بخلوتخانۂ جان آرزوی عشق ترسای
نگاہ افگند بر دوش تحیر دست از مستی | زبس بیہودہ چشمم بادہ در زیر تماشای
شہا تا نیست جا در بزم من اعجاز عشقت را | کہ جا بر خاطرش واکردہ چون من ناشکیبای
فریب وعدہ از دل برد فکر تا کیسہ را | نشستہ در کمین وقت تقریب تقاضای
بیا ای بخت بر کش جیب سود از نقد ہوشی | مشام قطرہ باہم درمیان دارد ز دریای
چنین غافل بری ہر دم مرا در کوی ہرجایی | چہ سازم واخورد ناگاہ گر رازم بافشای
تف دشت غمم در جگر نگذاشت چیزی ام | کہ گر گہ گاہ می جوشید از ہر قطرہ دریای

ظهوری هر شبی خود را ز دود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیری
نواختست شبنم را نوید اکسیری

سعید بخت بیابانی که بو ازد
جبین صبح حرم را بگرد شبگیری

خرابی من ازین زود تر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیری

اگرچه صبر در استادی بکار روی
بخدمت آمده در اختلاط تغییری

بخواب داغ تو گر مهربانه میسوزد
بداغکاری اغیار رفته تعبیری

امید راه گریزی بچشم کرده نگر
که غصه ساخته از آهک تنگ زنجیری

کرشمه پنجه صبر و شکیب می پیچد
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهدم درد لش که پیوستست
که روبروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوشست از ره گجرات سیر کشمیری

مانده بر دست تو چشم هوس نخچیری
چه شود گر جهد از شست تو ازش تیری

حشری بر سر صبر و خرد از غش داد است
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیری

بجز میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامنگیری

صد اجابت بدعای دگران ارزانی
لب افغان مرا زاری بی تاثیری

همه جا فرش ره از صبح تمنا داری
در گریز از خود اگر دست دهد شبگیری

غیر گو پیش مکن سینه خصمی بگریز
گر کمان خانه آهم هدر آید تیری

خواست مجنون بگریزد ز تو الفت گر بخته
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیری

چه ستمها که نکردند چه رشک و چه فراق　　آه اگر داد در سیها نکند داد رسی
عمر او چند در آغوش تو باشد فی الحال　　در کنار دل ما هم نفشانش نفسی
رفتن فرمای حرم را به خیابان آرد　　محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی
واعظا بر دگران ریز گل موعظه را　　در ره سر کوی کسی روضهٔ رضوان بسی

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش قفسی

گردید ز سر مرا فراغی　　آمد جگرم بکار داغی
زندان کسی بیادم آید　　افتد گذرم اگر بباغی
رفتیم ز سر بدر خوشا حال　　مستیم ز جرعهٔ ایاغی
دنبال وصال میگرفتم　　میبود اگر دل و دماغی
با شور چکار مدعی را　　بر سینه بروز بسته داغی

در جستن و رد دل ظهوری
برداشته توبه سراغی

چه میداند نشاط سیر نوروزی نشد روزی　　بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزی
کسی از شعلهٔ طالع چراغ محنت افروزد　　که چون پروانه گردیدست گردش محفل افروزی
بها دیدن درین کوشش ندارم صرفهٔ چندان　　که خود را بستهٔ چشم نگاه حیرت آموزی
نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی　　کند در مهربانیها غلط طفلی نو آموزی
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر　　کزو درسی دارد آرزو شهد گلوسوزی
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او　　زند بر شیشهٔ حسرت و یادم تیر دلدوزی

ایدل خراب عشوهٔ پنهان گیتی | مردی ز درد مردهٔ درمان گیتی

برخاست واد تفرقه از خرمن شکیب | در پیچ و تاب زلف پریشان گیتی

در روز خویش تیرگی بخت رفتهٔ | در سایهٔ چراغ شبستان گیتی

ایدل چرا چنین گره حیرتی بگوی | در آرزوی گوی گریبان گیتی

خورشید توده سمن از مغز ای نسیم | نسرین فروش دستهٔ ریحان گیتی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتادهٔ سر میدان گیتی

ای دل بجوش گرم تماشای گیتی | عیشت حلال است تماشای گیتی

بر داستان شوق حرم دست کوتهی | راحت دراز بادیه پیمای گیتی

مجنون کوهکن سر زنجیر می کند | شورت زیاده سلسله فرسای گیتی

گلهای رحم لاله صحرای زندگیست | در خون طپیده آهو صحرای گیتی

در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست | زنار بند زلف چلیپای گیتی

آوردهٔ بنائی خود را بر دیگار | آمادهٔ خرابی بنای گیتی

گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر | در زیر لب اسیر سراپای گیتی

واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس | زان چشم مست کافیه تقوای گیتی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای گیتی

شوق صد بار فزون میکشدم هر نفسی | اینقدر رهبر دانیست کسی را گهی

در صف مرده دلان دزد ز خرابر خیزد | مایهٔ زندگی هر که بنا شده بهوسے

دیده خوناب را ز ریخت بدل ... باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش پیرایه رخش از دو چشمی دوختی ... آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی ... نیک کردی ذرّه اول داغ جای سوختی

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع بناز ... گرچه در بازار اول خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد میبال گردی کار خویش ... بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی

جامهٔ ننگ و متاع دین فروختنا ننگ و ... تا جهان سوزند آنم آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک هم آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی ... جانان بغیر هوش بگو جان کیستی

جمعیت درشگاف جگر صد خدنگ ناز ... مژگان دراز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه ... آهسته دار دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه ز لخت دل و جگر ... گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از تف عطش آرز و دگر ... صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

هر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ ... ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه ترنک دگر ند عاشقان تو ... از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

بسته‌ام دیده گر از همنفسان معذورم ... نگهم رفته بگلگشت گلستان کسے
دلکشائی نشد از باغی که دران ... نکشایند در از گوشهٔ زندان کسے
آنچنان شیوهٔ مردانه نگفند جنون ... که کشند ننگ رفوچاک گریبان کسے

از ره چاره بکش پای ظهوری عیبست
که فتد درد کسے در پے درمان کسی

بشنو ای هجر الامان کسے ... رحم بر حال من بجان کسے
ضعف قوت گرفته افتادست ... ناله بر ناله از زبان کسے
نعمت خوان وصل کو که کشید ... مغز در مغز استخوان کسے
داد فریاد از مروت دوست ... دوست کامند دشمنان کسے
وای گر چشم خونچکان نکند ... سیر بستان ارغوان کسے

چند رجان که سود من گردد
گر شود دیدنے زیان کسے

سخت تر هست آتش دوری ... گریه را میدهم بدستوری
در گریبان و آستینم ریخت ... یکجهان داغ دست بستوری
طالع بد گرفته غم کده ... بهر ما در محلهٔ دوری
گر دورکار خانهٔ غم ما ... محنت روزگار مزدوری
پرنمالست آتش سوزان ... راز عشق نقاب مستوری
چه علاجست کو بکش این رنج ... سر عجز است و پای معذوری
دل صد چاک ما نکرده قبول ... زخمم الا بشرط ناسوری

نه لشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازی
بر روی بنا ز اشک غلطید — ز باد سر آستین نازی
راحت بر خود چسرا نبالد — در مغز گداختیم گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش اغنیازی
شبهای سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد دشستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسی — باز میر قصد دلم بر صوت خلخال کسی
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود — آه از غیرت اگر میگشت اهمال کسی
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی — گر وصال جاودان داده خبر فال کسی
ده بنازم در نظر از یک گذر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
مدعی را پس نشاندن گرچه مشکلست — میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم را گر دهی چشم زند بر توتیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه
چون بنالد از تفاخر چشم خون پال کسی

چند از آرزو سنبل و ریحان کسی — در زبان تا بخورد ناله و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری لب آمد افسوس — زدم بر شکر گنج نمکدان کسی
غیر لخت جگر خویش نخائیم از تنگ — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد خزانی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

آهم که شاخ سنبل بر نارگی اثر زد — در چین زلف و کاکل گرد این کلاله کاری

در منع بیقراری تا چند لب گزیدن — گلبرگ تر مبادا آسیب ژاله کاری

از گردن اسیران و دیده طوق دیگر — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ جگر نداریم از یکدگر گریزی — روز نخست آری رفت این حواله کاری

در درد تو مهربان گردد همه جهان را — فولاد و کو بسازم موشش پیاله کاری

در مکتب محبت پرورد چون ظهوری — اینجا نمی‌گشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران وعده‌ای — خوش است از بیغمان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران ست — قراری داده‌ام بر بیقراری

فدای عارض خوی کرده یار — طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جا نیست — که پا زد سینه بر داغی که داری

به شکر خنده ساقی کرده در جام — شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی‌اعتباری در محبت — گرافتد صبر و طاقت اعتباری

بشرطی زخمم می آید بکارم — که بر مرهم زند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید — گل عزت شگفت از خار خواری

فریب وعده خواهم که گردد — ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت درد دلنوازی — داریم چه ناله را بسازی

کردیم تمام کارها را — از عشوه چشم نیم نازی

چگویم وصف بیتابی دل
بردی تا به ماهی دیده باشی

بجا باغمزه شکایت راستینت
اگر اشکی ز رخ برچیده باشی

نیاز ما تواند گشت همسنگ
غرور خویشش اگر سنجیده باشی

بپاشد گناهی بخود و انرا
نگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزیکه جرم شام ما را
بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامه داری بقاصد
چه چیز تها دران پیچیده باشی

هست در عشق اینکه ناز کسی
میشود عاشقی نیاز کسی

باید از عقل رو بعشق آورد
تا حقیقت شود مجاز کسی

خرد و صبر را ربوده تمام
عشوهٔ چشم نیم ناز کسی

نغمه پرداز مجلس اثر ست
نالهای نفس نواز کسی

دست کوتاه دولتان نکشید
دامن طرهٔ دراز کسی

صید سیمرغ رمیده رنگ
دیده باز ست شاهباز کسی

آلفت از احتراز می خیزد
ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری نه خود نگشت نهان
نشد از محرمان راز کسی

هم گرده باغها را نرگس پیاله کاری
هم کرده چهرها را پیمانه لاله کاری

در بیع سینه آمد سوز هوس گدازی
داغ از بغل تراود مهر قباله کاری

دیگر نشد سمندر مهمان شعله کاران
تا اخگر شرر شکم کرد پش نواله کاری

تا که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش — داد از دست تو نشد دل از ما ببری

با همه ناز و تکبر که بانداز دلی — از در سینه نور آئی بروی تا ببری

تو نهانیم نگاهست مروت از بست — حق امروز مرا کاش بفردا ببری

کار از گریه رود پیش ظهوری خویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

تو چو خود دلبری کجا داری — رشک بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانه دل و دین اند — چه نظرهای آشنا داری

چه درستی که در شکست یافت — توبه راست مرحبا داری

کار و بار وفا نسق که دهر — خویش را گرنه بر جفا داری

گریه بیطاقتان خود نازی — ناشکیبا ترا ز صبا داری

یک جهان مرگ رو بخنجر بند — یکدمش گر ز خود جدا داری

از تغافل دمی نه غافل — چه نظرها بحال ما داری

نشود ابرویت گره فرسا — هم ز ابرو گره کشا داری

سنگ بر سینه غمم تو صنم — جبهه کعبه سجده سا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید — در دل تنگ ذره جا داری

خواب دانسته ظهوری را
حاجتش نا روا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشی — ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی — بسی بر گریه ها خندیده باشی

زیر تیغے بہ مرحبا گفتن — برکشیدست خوشم آوازے
صرفہ در صرف سیم اشک بلاست — چند از چشم گریہ پردازے
کردہ فارغ ز خار خار رگم — نم مژگان یاسمن رازے
واہ واز ان شوخ آہ ازان تمکین — کردہ صد ناز کردہ تا نازے
تا ز من ہم بجاست میخواہد — حسن ممتاز عشق ممتازے

مخزن دل ز داغ در مہرست
تا ظہوری ست خازن رازے

اشک پردازی کجن از گوہر براے — تشنہ او گرد واز کوثر براے
ہستے از چاشنی گیران زہر — تلخ شو شیرینی از شکر براے
داستان گردیدہ طومار ست — حرف خود و پیچ واز دفتر برای
گشتہ خاکستر از افسردگے — در جگر کش شعلۂ اخگر براے
از خشن پوشان اطلس پوش باش — یاسمین طبعی خسک در بر براے
میتوان ہم خیمۂ خورشید شد — در دمین عشق نیلوفر براے
عزۂ منا دبر بالیدہ دست — مغز رگ شو از دل نشتر براے

رہ باد سر گشتگان سر بکنند
چون ظہوری اگم شود رہبر براے

توبہ کو کہ یک ساغرش از جا بری — آفت خرقہ صلاحی کہ بمینا بری
سو نکہت ز صبا بر گل و ریحان بوزد — طرہ را آگاہی اگر بر سر سودا بری
نظری داری از ارباب نظر بید نیست — کز نگاہ ہمہ کس را تماشا بری

بتی گر نکند عار را ز خداوندے
قبول بندگی مطلب خدا میگوی

شکسته دل نشوی از درست عہدان باش
علاج جور و جفا میشود وفا میگوی

بران لب شکرین چون بش نیز دشنام
درمعاوضه باز کن دعا میگوی

غبار راه تو بر سرمه بخت این بینش
مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

لبی کر دوش ظهوری ز باده کردی پاک
تو خویش را پس ازین صاحب دعا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیرے
از خم طره تو زنجیرے

درکمین گاه آهویت شیران
مرده در آرزوی نخجیرے

لغزش پاے بر سر کویت
دستگیر جوانی و پیرے

در سفرهای درد و اندوهت
ناله ایوار و آه شبگیرے

راه پنهانیت بهم پیچید
در تبسم نقطهای تقریرے

خیل دردت چو ترک تعیین کرد
منصب ناله شد ز باگیرے

پخته تر گشته‌ام ز نقره خام
خالصم کرد عشق اکسیرے

عقده در خواب گریست فرو
و پیچ در دیده های توفیرے

بخت بیدار زد ز جوی جنون
آب بر روی خواب تعبیرے

وضع تغییر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغییرے

دل بر آورده بال پروازے
کرده گنجشک صید شهبازے

همه تن گردنم به عشق کمند
از خم طره دار و اندازے

حریفان مست و ذوقند از گشاد جبهه ساقی — چه بودی گر علاج زاهدان تندخو کردی

تمنای ندارد غیر غیر راحت اندوزی — چه داغی هشیدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوقت دیده ور باشد ازین پاکیزه تر دیدم — نگه را گریه بایستی ازینهم شستشو کردی

طراوتهای عمر خضر هست از جرعهٔ جامت — سکندر گو که خاک رهگذارت آبرو کردی

باندازنثارش بخیه شیخ از خرقه بر چیدی — گر از دست غمت چاکی بجیبش سر فرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی — ظهوری را ز لب قفل دهان گفتگو کردی

بشهر عزت از دروازهٔ دارم برآوردی — بر آمد شور منصوری باظهارم در آوردی

مبین توبه کارانم بزنارم در افگندی — بسر تسبیح خوانانم بزنارم در آوردی

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من — بمبلغ در رهی آید بمقدارم در آوردی

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود — چه خوش از منکری رستم باقرارم در آوردی

بحمد الله عمل نگذاشت هیچ علم را ضائع — لب از گفتار افشاندم بکردارم در آوردی

زبانی کز حدیث غیر آلود ست قطع اولے — باین عزت زبس یاری بمعیارم در آوردی

مهیا شو ظهوری مژدهٔ رسوائی دارم — ز دیدنهای پنهانی باظهارم در آوردی

زبان بعشق ده و راز برملا میگوی — ز مدعا جزی بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل مے چین — گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کرده نگه مے کن — سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

اگر بیگانه ور آشفتگی کنے خود را — بهم بر آمدن طره دو تا میگوی

مسلم گشته ام در اجتهاد عشق میخواهم
که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصال عشوه پردازان
کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی

نمی‌باید بهم وصل اگر سامان مشو عاجز
حوالت کن سرانجامش باستیلای بیتابی

بشست از کاهلیها اضطراب دل برون آید
چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون دارد
بگردیها بهای های دریای بیتابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی
عاقلی دیوانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی فرصت دور
گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را
در بوحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوزد خرد
بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن
گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را
گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی خموشم و آنگه ز من سخن بکشی
ز خویش با یکشی تا سری بمن بکشی

چو میتوان بمدارا ز خلوتم بردن
چه میشود که بعنفم ز انجمن بکشی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تاری
کنی مضایقه زنار برهمن بکشی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش
میان خاطر و اندیشهٔ وطن بکشی

زنست رونق باغ و بهار میرسدت
که رنگ و بوی جدا از لاله و سمن بکشی

موج دریای گریه گیرد اوج / غوطه خور چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر وافسرد دست / اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش نهم دشنام / عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه راهو سم گل / قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس / زینهاری بزینهار که چه

بیا ای خانقاهی بهبین میخانه آرائی / بساقی نازم و آن لجش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خواب ارائی / بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی

بنود این چاک زیبی هیچگه جیب اسیران را / بزنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در آتش / نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق و انکاریها من دارد / براغ آشنائیها کند بیگانه آرائی

بکنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم / چه میزیبد گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا دارد / نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد راست از سودائیان سودای بیتابی / همه آرا مها بیعانه کالای بیتابی

برآمد دود خامی از سرای پختگان آری / شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی

ز راه عشق آگه نیستی مانع مشو ناصح / نباشد تا ز یار آیا گرا یار آ بیتابی

من و مجنون زیک تخمیم و من بیدانم احوالش / که گردیدیم بریکتا به صحرای بیتابی

نه فکر مردنم در پیچ و تاب زجا می آنداز[?]د / مباد او در لحد آرام گیرد جای بیتابی

روز و شب در آرزوییست بخود هم | خویش را آگاه بیاد ما بده

از ظهوری مراد دنیا ببین
الهی مراد نامراد ما بده

هرچه غیر تو هست هست گناه | وقت نظارهٔ تو گشته نگاه
وانگها ایمن از خطر نشود | بر ظلم تا نیاورند پناه
سنبلستان شود زمین و زمان | شوق کاکل چو دارم بر راه
ذوق بیداد یا دخیز کنم | داد از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند | فتنهٔ قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کشد | عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو | بر یکی دل دو و هزار نگاه

صبر جور آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب بیحد مخواه

هم تو کین ورز و کینه دار که چه | هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان بمیان | اینچنین میکشی کنار که چه
می بری اینهمه قرار از دل | نبخشی دل یکی قرار که چه
خنده در صرفه تکیا شی ست | دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعدهٔ نمی خواهد | میبری عرض انتظار که چه
شکر میکنی نگار بند توئی | روی شهری بخون فگار که چه
روز سیر تو عید گلزار است | مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

صید و صیاد و صید یک دگرانند / مبتلا کرده مبتلا شده

حرف بیگانگی که میشنود / خبری هست آشنا شده

خوش ظهوری ز راز میلافی / اینهمه محرم از کجا شده

عشق ز سودای تو دیوانه / شمع به دوران تو پروانه

از غم تو سینهٔ دریا کشان / غلغلهٔ جور مستی پیمانه

حیف که از شوق تو در خرج نیست / هر نفسم را سبحهٔ صد دانه

سیر ز پیران چه خوش آینده است / دست بدست دل طفلانه

دارم ازان روی تو گنج خیال / در بن هر موی پریخانه

دیده شده امروز ازان آشنا / در لب ما شکوهٔ بیگانه

در غم آن طره ظهوری کشید / نعرهٔ شوریده ترا زشانه

ای مراد ما مراد ما بده / داد ما از وصل تو داد ما بده

گشته خوش افسرده بازار وفا / رونق جنس کساد ما بده

مرده دل در کنج زندان خودی / باب قفل بی‌کشاد ما بده

بهر کسب عیش لازم شد سفر / از غم و اندوه زاد ما بده

آب با آتش نداده آشتی / امتزاج خاک و باد ما بده

دیر تر ز سایهٔ زلفت شدیم / گوشمال اعتقاد ما بده

بوسش در مغز جگر بنهاد سر / خشت خشت سر نهاد ما بده

در راه جستجوی تو از خضر مقدمان ‌‌‌ — دریوزه کرده ام قدم سالکانه

درسعی گاه اشک فروشان خنده آت ‌‌‌ — صد خرمن گهر که ستاند بدانه

بادامهای چشم تو گردد ز خواب تلخ ‌‌‌ — خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری نمیگشاد
میداشت گر بریزش آن آستانه

همه تقصیر هستم و رای همه ‌‌‌ — گر بدوری دهی سزای همه

مدعا غیر روز وصل تو نیست ‌‌‌ — از سحر خیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند ‌‌‌ — ای خوشا من تو ئی بجای همه

تاکه بیگانه ست خوانند ‌‌‌ — را صنیمم من آشنای همه

عالمی کشته چه باک ترا ‌‌‌ — نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازند ‌‌‌ — تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق تو بست ‌‌‌ — توشه بردوش بابهای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده‌ئی ‌‌‌ — همه بیرحمی و جفا شده

نگهی در پی تغافل نیست ‌‌‌ — فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره میدزدی ‌‌‌ — آگه از دزدی صبا شده

بهر دام نیاز میگردیم ‌‌‌ — اینهمه نازنین چرا شده

بهر خود فال بد نمیگیریم ‌‌‌ — که بگوییم بیوفا شده

ور خرید قیمت کالای بازارها
از رسیدن میشود آخر رسید بهای او

جان و دل با یک دگر گردند شرمگین گونه
طرح الفت را دل افگندست وحشت گونه

غیرت از آئینه منع عکس او گردی نخست
گر ظهوری را خدا امیداد غیرت گونه

غیر افسردست داغت در گریبانش منه
نام عشق او مبر شرمی ز حسن خود بدار
دیده باشی آه عاشق آه کاش آن نیست
اشک شوق خود بجیب دیده پاکان فشان
دل ندارد قیمتی و آرزو ویم بسته بیش
در محبت بود بباید چکار آید نمود
ترک پاکی میتوانی کرد بازی مسکنی

نیست بیار تو پا در راه دربانش منه
جیب لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه
نیست ور هم گوش بر حرف پریشانش منه
چشم او آلوده است این بر دامانش منه
گرچه ارزان داوش دانسته ارزانش منه
مدعی گر ظاهری دارد بنمایانش منه
بیوفائی سخت دشوارست آسانش منه

عشوه پرکار در کار ظهوری مسکنی
ساده لوحی اثر کی بیاریانش منه

گردیده ام یگانه ز عشق یگانه
سرمستی هوس شده ساقی پیاله
همدم برد که نغمه مرهم نی شود
افسردگی وبال دم هیچکس مباد
جولان بعشق گرچه دهر بادرخش شوق
رفتیم از میان که نباشیم در کنار

دارد جگر ز داغ محبت نشانه
رقاصی رهم زده مطرب ترانه
ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه
ای سینه در نفس نکشیدی زبانه
خواهد ز برق آه کی تازیانه
دیگر نماند بهر جدائی بهانه

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
ز مشک خوی تو در مشک بوی گشته گروه
بهار بستر بالین بخت بیداری
زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بگوی حسن تو گر روزه را فتاد گذر
جگر ز لذت داغ تو باد بر خوردار
کتان طاقت دل خویش برهنه عموست
ز شوق دیدنت از بسکه بر تراشم چشم
خموشی تو مرا بر سوال می آرد
رساله گله کز تو در نوشتن بود
فتاد گرمی مضمون بخنده ام بر دن

باختلاط در آ الفت اجتناب شده
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده
کز افسانه باغ رخت بخواب شده
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده
نکرده طی قدم چند آفتاب شده
چنانکه کام نه زهر تو کامیاب شده
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده
فضای گریه بهم سر بسر حباب شده
تغافل تو برایش مگر جواب شده
ز فضل فضل دل آزردگی کتاب شده
کبوتر از لقب غمنامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرارداد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونه
ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن
اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
تلخ نوشی فکر تنهائی بفریادم رسید
من کجا و آرزدمی دولت وصلش کجا

رحم بر ما میکند دشمن مروت گونه
در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گونه
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونه
گرده حاصل از فراق امید رخصت گونه
عاقبت کار تخیل یافت صورت گونه
خویش را خرسند میدارم بحسرت گونه

غنچهٔ شاید که بردارد ز لب	گریه از چشم تر پرواز ده
صاحب تصنیف تو در علم عشق	شرح رسوائی بجنسم راز ده
ناصح آخر رو بزن بر طرف من	نای طوق قمری دل باز ده
ای که بلبل در قفس کردی بباغ	رشته داری رخصت پرواز ده

ساز شه شاید ظهوری بشنوی
گوشمال طالع ناساز ده

ز کوی بادشهی گنجها بجای که چه	بخیر لبسته جبین سر از گدای که چه
ز باغ طرهٔ فراق تو خلق چون نکشد	کدام روز نه تیرسی از خدای که چه
بغیر زین دولی نیست انچه لائق نیست	بیا و پرده بر انداز رونمای که چه
به پیش درد تو از دست ناله داد کنم	در پرستش نفسم دا گرفته پای که چه
نگر که آمدنی در دل تو افتاد است	دگرنه عاشق و امروزش سزای که چه
بوسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است	ز مستان ورع شهر بر گدای که چه
بطالع دگران عمر بعشرت آبستن	سیاه روز من از صبح شام زای که چه
چسان فراخی اینجا نگنجدم در جیب	ببر کشیده ترا تنگی قبای که چه
ز مغز شهر و غم روزگار خوان افگن	غم فراق درین طرف تنگنای که چه
بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم	به فرش شاه کشم فرق عرش سای که چه
به بند عشق براهیم شه شکارم کرد	من و غزال دکن آهوی ختای که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص رخت
بمنزلی در عشق گره گشای که چه

...بان دلی ای در میان داغ جدائی ... — داد از جفا داد از جفا ای آشنا بیگانه
...ار و زبان شکوه دست درازی در عجز — گو تا ببین ماجرای آشنا بیگانه
...ر دیدیم عمری خون خود از ما چه تقصیر آمده است — ظاهر نشد تقصیر ما ای آشنا بیگانه
...ا دوستان این دشمنی با دشمنان این دوستی — بیگانه ای آشنا ای آشنا بیگانه

پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا
اغیار و عرض مدعا ای آشنا بیگانه

شب کرده بوده مه شب شناعت کشیده — باد دورباش غمزه خنجر کشیده
خاشاک صبر دود با فلاک میرساند — از کوهسار شعله باختر کشیده
خندان و تازه روی زنگین همیگذشت — از گریه گاه اشک بخون در کشیده
بگذاشتیم چون قلم و سر نمی کشیم — از خط خطی بمهر و وفا در کشیده
گم گشتگان براه سکندر نمیروند — لگد از حرف منت رهبر کشیده
در فصل وصل غیر فرو برده دست او — بشکست از نقش مهر و شد در کشیده
درمانده علاج لب خشک تشنه است — جیحون و دجله از جگر تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان آب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز زده — سحر را همره وشی اعجاز زده
غیر را دل گرچه عمدا پر زده — گردهٔ سهوی بزدوهی باز زده
شد دگیل من سینا ز آسوده ام — اختیار خود بدست ناز زده
طرح میکردند رخ یاران بمن — چرخ دون گو کام فرزین باز زده

پاس عرض مال گذشته فرحش — خواجه گو عرض خز و دیبا مده

گشته‌ام از بالای عنوان منفعل — با قدش کوسه رد را بالا مده

مشتری زین کیسه برتر بایدش — نقد جان بمیانه سودا مده

نقش شیرین نازکست ای کوهکن — این چنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شوئی یاد گیر
آتش آلایش دریا مده

بر رو زنیستی شب هجران ندیده — جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل — از عجز من بکسر درمان ندیده

ترسم که بخیه سوزن رسوائیم زند — ایوای بر تو عشوه پنهان ندیده

ترسم کشی ملامت صبر و سکون من — ای پندگو تو جنبش مژگان ندیده

سر پنجه بناز مکن ریخته‌ام دگر — چینم بروز چاک گریبان ندیده

بر مرگ رشک غیرتیان اصلا مده — انگشت حیف ور ته دندان ندیده

گاهی کاهم از تغافل و بینالم از نگاه — جور نهان و لطف نمایان ندیده

پیشم دگر حکایت شیرین زبان مگو — شهد تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بکنج گوشه زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه — بیگانه شد دار و از دوا ای آشنا بیگانه

در گوره بیطاقتی خاست جوش جان و دل — زین گرمتر با ما درآ ای آشنا بیگانه

بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان — منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

تار آه چه با نسیم بعشق زیبا نیست — گرتار و پود نگه بر رخش نقاب شده
چه حالتست که می بینم و نمی بینیم — به فکر بستن چشمم نگه حجاب شده
امید واری صد گنج خنده ام بر بسم — چه خواب خاطر معمور من خراب شده
صبح روشنی میتوان بتکلف کرد — نماند تیرگی سایه آفتاب شده
سر غرور من و پای بخت بیداران — بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده
هوای کعبه روی در سرت که افتاد است — ز دست عشق که صد کوثرش بر آب شده
گران هوس برگزیده ارزانی — برای خاطر من حیرت انتخاب شده
ارانی و سبکی برنیستوانم یافت — بگفت غیر من مرحمت عتاب شده
چه فرق غیر اگر بے حساب خود ماندست — جفا و جور من مو بمو حساب شده
ب مشتری از باب اضطراب خود — کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بزم بار سخن نشست ظہورے ہست
نہ نشسته رد ہمی بد قابل خضاب شده

جز به بینا کحل خاک مانده — هرچه هر جا میدہے بیجا مده
تشنگان وعدهٔ امروز را — آب از سر چشمهٔ فردا مده
داده حق عجز مرا خوش قدرتے — بیش ازین تشویش استغنا مده
کرده ام سعی و تو صاحب همتی — میشوم ضائع بخویشم وامده
از حیات خود نکردست آنچه خضر — خرج در عشقت باد مجرا مده
در گذشتن بر نگه شد ره دراز — سیل اشکم را دگر پهنا مده
حرف پہلو دار از کس نشنوے — ہیچکس را پہلوی خود جا مده

گر آسمان سجود ظہوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک بود بر رہِ ترانهٔ تو — صبوح زہد و ورع از می شبانهٔ تو
ز اہل حسن کسے فتح میتواند گفت — زمانہ دگران نیست ور زمانهٔ تو
ترا ز دیدن ہر روز من علاجی نیست — بنا ز خانهٔ من گشته ناز خانهٔ تو
رسد بکام زیک عدہ ات ہزار خلاف — ہلاک میکند آخر مرا بہانهٔ تو
عجب که رام شود صبر شیر چو ملگان — چو از نگاه رمد چشم آہوانهٔ تو
چه بینش ست که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو
چه اختلاج به تلقین بخت بیداران — لب ست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

ہمیشه باد ظہوری دولت برد آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تحمل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو
مرا ہم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو
حرم را حلقه بگرفتم دری بکشود بر رویم — ہمان در پیچ و تابم حلقہای زلف و کاکل کو
گریبان تحمل چاک خواہد گشت بلبل را — ہوا داران خدا را تکمهٔ پیراہن گل کو
بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاہی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظہوری در خراسان ہم
نگاہش دار این ہندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر خط خود و خواب شده — چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر ‌ ‌ ‌ تیغ بی هنجار میر اید پر پیکان تو

تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن ‌ ‌ ‌ حیرت تا دوخت چشم داد بر ایوان تو

آتش افسردهٔ دل بر سر کویت حرام ‌ ‌ ‌ شعله پرورد دست باد گوشهٔ دامان تو

مبر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما قضا ‌ ‌ ‌ خاک می آرد مگر از کوچهٔ پیمان تو

باغ و بستان را بامیدی ز چشم افگنده‌ام ‌ ‌ ‌ جان فدایت جای بسیارست در زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته باش ‌ ‌ ‌ صید لاغرتر ز ما وارد شکارستان تو

آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست ‌ ‌ ‌ نیست باکی دل پرست از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل برهم چیده‌ام ‌ ‌ ‌ آن سر و سامان ندارد بی سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است
گر به بالش نیفتد عشوهٔ پنهان تو

کو بازوی که زور زند آن کمان ‌ ‌ ‌ کارم چه سخت کرده نبرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل ‌ ‌ ‌ من در دل تو هم گذرم در نهان تو

بر عمر خویش رحم مزور تو دیده‌ام ‌ ‌ ‌ از شرم خویش را نشنسم مهربان تو

یک یک بمن مهر و وفا میشود وفا ‌ ‌ ‌ دادیم وعده که بخویش از زبان تو

خنک است جلوه سازی شمشاد بستان ‌ ‌ ‌ گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته‌اند ‌ ‌ ‌ هر داستان مقدمهٔ داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار ‌ ‌ ‌ پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بری نداشتم از کیسهٔ تهی ‌ ‌ ‌ تا سود من شریک نشد با زیان تو

و هند صد نشان و نشانم نمی‌شود ‌ ‌ ‌ میخواستم که از تو بهر سم نشان تو

خجالت سنگینی فرو ابادا زمردگان بارگی
بر تیغ تیز دستی جان برافشان از شهیدان شو

بسوز تا محرمی نباشد پاس اغیار رت
بزیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب کانداری کشتی در هم
شراری در جگر کش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم تو اهش بر نمی‌سازد
شو تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغربت بر رخ مردم در الفت چه می بندی
تبرس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مکشا به بحر غم
حباب آسا بخواهان دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی خوش است از مطربان تازه الحان شو

باما چه خوش بصرفه شود صرف ناز او
بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چقدر جان قیمتی
آماده کرد در هوس ترکتاز او

مشکل که التفاتش به چو من تا کسی رسد
الکاش هم رسید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود پادشاه بود
وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تب هوس شده کوته ز نبض آل
نشتر کشیده تا مژه‌های دراز او

داغی نهاده دست غمش بر دلم بلی
مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر
گویا نکرده بر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی
گردد حقیقت تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت دنغز پرورست
نازم بداعنای ظهوری گدا از او

هر طرف سرهای خلقی بر سر میدان تو
زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

شود هر طفل ز صبر و شکیب یوب من — گریه ایوبی ز زخم لاف تحمل میشنو
شکار رهزن نگاهی یکجهان سحر و فسون — در دکن دیدیم جادو و سحر بابل میشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست
گاهی از گویم که میسوزم تعلل میشنو

ـیدی درین نخجیرگه کو لایق نخجیر او — در خون بهبیشش می تپم این چشم زخم تیر او
ـاورده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بر دهان — افتاده در کون و مکان شمشیر بر نخجیر او
ـدر پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام — تقدیم خواهم هر همه فریاد از تاخیر او
ـرتلخی ز هرش نشین بر لذت شکر مرو — بخشم بروی گنج او ویرانی تعمیر او
ـشفقت میر کاروان مائیم از پس ماندگان — الواهمین خود را چسان بستست بر شبگیر او
ـرد و بر بند آسمان کتان مهتابی اگر — سر نخچه شوقی شود یک ره گریبان گیر او
ـکین خوشنشست از بیدلان بابی نصیب کس مکن — آن دل که در شادی و غم فهمیده کس تقصیر او
ـازم فتنه شهر را در شرع دار و حیلها — در جمعه مستان مگر فکری کنند تدبیر او
ـاز دایه دوران مگر طفلان کام من بجوش — گردیده شیرین تر بخون پرکرده جوی شیر او
ـسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر — بر شعله داغش جگر صد باغ و دل توفیر او

از خود ظهوری کو ببر لاف تمنا تا بکی
انگارش از تیغ شد کو جوهر تاثیر او

ـنداری بهره از کفر عشق تا ای دل مسلمان شو — نگردی جمع خود را او ای بر لب تر سلسل شو
ـو بیدردان تمامی عمر در زینت بسر بردی — زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
ـفکر زارنالی باش و بر کام و زبان زخمی — سراغ چاک کن شرمنده جیب گریبان شو

ای خوش آنانکه آه طره کشید
در قفس پیچ و تاب کاکل گو

شکر هندیان وطن رابره
نمک نونیان کابل گو

ننگ از صبح و شام خود مائیم
صبح پروانه شام بلبل گو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل گو

این دل دیوانه را نگر و تدبیر او
از رگ و پی خویش را کرده بزنجیر او

کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند
یافته از نالا دام در دو اگیر او

ذوق نظر باز نیست حلقهٔ فتراک گو
هر بن مو دیده بر تن نخچیر او

وعدهٔ تمکین گران گشت سبک انتظار
اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او

از رگ و پی هر طرف بیهوده تا بد طناب
خیمه جان را ستون گر بود از تیر او

ساده فغانان او ناله یکدست پیش
بلبل پرکاری صورت بم و زیر او

قصر بقا چون حباب بست بنای بر آب
رو و فنا میشود آلت تعمیر او

برو ظهوری ز حد شرم و حیا پیش و پس
تابکی از خو گستی خجلت تقصیر او

گلزمی ساقیست حرف لاله و گل میشنو
بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشنو

از پریشانی زبان و گوش عاجز میشود
داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو

می نهند از همت بیدار بختان حرص و آز
سر بخواب افسانهٔ صبر و توکل میشنو

نام کردند آشنائی را بتان بیگانگی
بر مدار اشان مدارا آمد تطاول میشنو

خشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو
گفتنیها آنچه خواهی از تغافل میشنو

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود ... گشته کرسی از برای پایه‌ام دار او

سادگی بنگر ظهوری شاد میدارد مرا
کو چو من هر کار را خود کرده‌ام در کار او

برای مغز جگر داغ سینه داری کو ... شدست پایهٔ تنگ رد پایه داری کو
نهاده پا نگه از شوق تو بپای رکاب ... صبا کجاست ز جولان نکهت غباری کو
ز کف هنوز نرفتست اختیار ز من ... دریغ و درد بآخر اخرش اختیاری کو
برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلی ... برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که در دم زیاده تر گردد ... نهاده غم نمکی روی غمگساری کو
دلست تشنه چاکی گرش قراری نیست ... سپهر عالم عشقم دمی قراری کو
بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم ... برای نقد شکیبایم عیاری کو
ز رهن ناله در آورده‌ام بر من لبها ... که در دمید بهم دام اعتباری کو
بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر ... بیا بمیکده بین خوبتر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارے
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا مگو تطاول کو ... نگه از دیگران تغافل کو
چه تحمل که حسن خرمن کرد ... عشق رانیم جو تحمل کو
باغبان رنگ و بو اگر انیست ... رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق در پایهٔ ثبات نشست ... عقل را خفت تزلزل کو
شوخ اگر ریزد لخت جگر ... اشک را از بهره تعلل کو

درکی حسنش نیست ممکن تیز بینان عاجز اند
برنمیگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
عرفهٔ او گر نباشد ور غمش غمخوار او

چون کشد با نالهٔ بلبل شکوه سیر برزود
گوش فراخ افتاده عاشق نالهٔ مستغار او

سینه گردید از خراشش ناخن حیرت شکاف
جوش کرد از شعلهٔ داغش جان و دل ایثار او

راه او مشکل که بگشاید میان جستجو
گرنه بندد خویش را شکبیر بر انوار او

شیخ پیش از توبه این رندی بیباکی نداشت
سید هر گویا اثر بر عکس استغفار او

مستی دریا به پستی نماند از میفروش
بلبشو دعالی نژادی ظاهر از اطوار او

نی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن کو تا برآرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد هر روز بد بر مهر من
کیست دری عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبرها از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او

کی بسعی چرخ می جنبد از جا آفتاب
جای وا میگردد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افگنم
چشم وا رم بر پرستش از نرگس بیمار او

بر رهش تبخانه سازد دیده بر روزن سفید
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دوش برهم با غبان حسنش بجدی داده است
دستهٔ گل خود بخود میروید از دستار او

شکر باید پیش از این شاید سدر ود در نیشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم کشتست و حق با اوست و ار من خطا
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشیدی گردید طرح
بخشش اگر میگرد و قدر خویش مقدار او

...ست عهدی شنگ پیمانه پیمان مزن — دست رو بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن
...شمار فتنه و طاقتها سپر انداختند — دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن
...کنه طره را از پیچ و تاب آور برون — یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن
...ر بساط وصل ایدل فال زن طالع خوش است — قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن
...ی نصیبی دا اعطا از عزت و خواری دیم — خار چینیا ترا اصلای گلشن رضوان مزن
...یکه میخواهی بکوی کامرانی پی بری — هیشو د راهست غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زبان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو — بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم و گفته ایم — ما وا نکرده ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی — بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو
امید صلح نیست دگر هست نیست نیست — منشین برو برو برو ای بیوفا برو
حالا خود از توقع دشنام فارغیم — خیزی بروز کام و زبان بی قفا برو
بر خود حرام کرده مشام شمیم او — هستند بخود ان دگر ای صبا برو
ترسم که هیچ جای دگر بنفیدت — ای دل اگر بفرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری بحاج چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سودا اسیر مایهٔ زر دلا نیاز ار او — لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او
گفتهای زهر حرفان شکر نوش است خفیف — تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

بوزن بیستون می آیم افزودن ز رو ردنش بری
اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

در دل آمد حسرت مژگان شکن
خار از پا در کش و در جان شکن

مایه ور کار سیل اشک کن
موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم بشوی
شیشهٔ آیینه بر سندان شکن

ریشی گردی سینهٔ تاثیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد بلاستهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
باغبان گو عطر در ریحان شکن

باد تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن +

حدیث کام سیر فت از زبان بوالهوس گردن
اگر سیر فت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذ الله که باشد دست دست شحنهٔ حیرت
خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون

بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری
بریز در راه رو بار صدا گر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل نبود میوهٔ شاخی
که باشد چیدنش زانداز های دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

بزم وصل طالع میبرد یکیک حریفان را
بغیر از من نخواهد ماند کوه هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
مبادا پا نهد از سینه حسرت یکنفس بیرون

...به پیشش دیده را از روی بان هست سرشار
تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

بعشق غم ظهوری حمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گرد و هم طناب آورده آه من

...بین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من
محبت خانه‌ام این خطرها در پناه من

...رس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید
که در طوفان محشر بر نخیزد گرد آه من

...تر دن از کوهکن در کشتی عشقم اگر بودی
نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

...ل تا صبح بجا موشی ز من نزدیک کی باشد
که گردد بر سر من در ترشد خیر خواه من

...وید گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم
که خورد است آب از روی قناعت نگاه من

...دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم
پریشانیست در اثبات این معنی گواه من

...بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر کن
ز جور برق دارد بهره تفتان گیاه من

...بخور دود دود دل هر جا که میباید نمیباشد
بیا بگذار ای مشاطه زلفش را به آه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوری بکف مشتی گلی از گریه گاه من

...بدست مرگ حاشا جیب عمرم کی توان دیدن
بیستر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

...فقر قسم سایه عشرت نیفتاد از بهی روزی
بزیر درشته غم تا بکی چون بید لرزیدن

...سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پندارے
نصیب عذر آتشی کردن گر از خویش رنجیدن

...چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را
بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک بر چیدن

...ز دعوی های بیجا عقل لب در بست خوشحالم
میسر شد بدست تحقیق گوش حرف نابیدن

...بیسیمی که اشک آورد و زین برکه گر چیدیش
شمردم طعنها بر برهمن در رب پرسیدن

امی ابو دیده رخت گریه زمنزل برون فگن
ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق ست
خود را اگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل برچیدن
ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم
درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

تلف غم در جگر نگذاشت هم آرزو دارم
بر در گریه شادی ز دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد
چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح
مکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن

ز دم خالی ببار کباد آخر شد سیه روزی
توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی بروای غیر شهدی چاشنی مگیر
سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

ازان بستان که روید سدره از پای گیاه او
نصیبی نیست جز کوتاه دستان را ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارند چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو میلنیم ندارد آنقدر قدر گناه من
که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همه سیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیرے
مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین باله اگر در دعمت بر خویشتن شاید
که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط من
که باشد از کف من هیچو تو قاضی گواه من

اگر در گشتم دشمن فشارد پای با مردم
ندارد هیچکس رو دستداری تو تنگاه من

چو از دیجوری هجران شریک حال میسری
توان اندازه بر داشت از روز سیاه من

...یدائی نقد صد گنجینه دین در شمار آید — میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

...سر امید خود را چون پسندم باز زانوئی — کرم فرما یا خدا یا بخت سر بر آستان مردن

...هم افگنده بخت بد بترکستان هجرانی — که در دنبال باشد هم جنازه صد جهان مردن

...بر وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل بنگر — باین دلبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

براى دوست گر مردن که در خواری که در عزت
ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

...با مداد فنا فکر بقائی میتوان کردن — بجوش دل که جائی را دوائی میتوان کردن

...ترا آب دیار عقل میدانم نمی سازد — بملک عشق تغیر هوائی میتوان کردن

...متاع ربح بسیارست نقد راحتی داری — زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

...ازان اسباب یمانی که بر هم میشود ایمان — فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

...همان غم دست میگیرد اگر روزی زپا رفتی — تمنای غمی مرد آزمائی میتوان کردن

...توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم — وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی
اثر او ست فرسوده دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن — درهای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش — دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بی نوائی و پژمردگی گذشت — گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش و صال ده — درهای شکوه غم هجران فراز کن

بان و رزش اثر زدعا کرده ایم دوش — برخیز بر جنازه دشمن نماز کن

هزار سینه بی کینه ریش شد از رشک
بروی بی نمکان خنده چند شور مکن

بلطف ظاهریت کی رود غم پنهان
بلابه در بر ماتم لباس سور مکن

زبان عجز هزار شکوه تغافل نیست
برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مباد آتش امید شعله بنشاند
نیاز در دل افسردگان عبور مکن

زبرق اشک بسوز و سری اوراق دل
چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

چنین که دست تو از باده میکشی زاهد
سخن ز نشاه غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشه وصال کنی
ادب خوشست ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل لجاج ورزیدن
هرزه کار خوشنما دیدن

بر سر خوان رشک دشوار ست
جگر لخت لخت خاییدن

در کمین جگر نشاند خاک
آفت انداز غمزه تابیدن

لذت ریش سینه دریابی
چون در آید بسی بخندیدن

پند گو خالی از فریبی نیست
باد توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم دشت فراق
چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبت غیر
همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم ست بعشق
شوخ نامهربان پسندیدن

مگو ای دل که دشوار ست زغم ناتوان مردن
که دشوار ست پیش من بمرگ ناگهان مردن

غنیمت دان که عشقت گر زمان مرگی دگر بخشد
که کس بسیار مرد از آرزوی هر زمان مردن

گرچه یار از سر پرسیدن — چیست دیگر سبب رنجیدن

نیست در کیش مروت جایز — رغبت خنده ز لب دزدیدن

رسم دیرینهٔ بد مهر انست — یار گردیدن و بر گردیدن

چند بر بستر راحت میرم — ای خوشا مرگ تمنا دیدن

چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل — بخجالت پس سر خاریدن

ناصحا قوت فرصت میگوئی — گفتن از تست ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری ز می — چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب جان عاشقان — یا نمیدارد خزان بر بوستان عاشقان

نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود — نگسلد گر رشتهٔ آه و فغان عاشقان

از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم — با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان

دیگرانرا در ره مقصد بخضر ست احتیاج — چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان

نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری — گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان

در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشید — گرمی کردند مهتابی کتان عاشقان

نسخه میگیرد دوا از جور بیدرمان ما — سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان

لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر — ارغوان خیز ست چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند — نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بعنف ز بزم وصال دور مکن — زکات قوت خود بر ضعیف دور مکن

مارا چه حال گر تو پریشان نگه تری — آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا ببین

بس مشکلست حال دل ناتوان من — افتاده مرگ رشک بنالهٔ جان من

بی جویبار دیدهٔ نم گشت غم مباد — ترسم خسک شود چمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم — صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب — چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچت ز همزبانی اغیار باک نیست — بیباک من ملاحظه از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین — لطف تو هم اگر نکشد ترجمان من

دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم — باشعله گشت دست دل بغیان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من — فرمایدش شنا مژهٔ اشکبار من

از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد — زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من

ترسم بعنف غاشیه از دوش من کشی — بر خیز ناصح از رهٔ رعنا سوار من

گردید سر بحلقهٔ فتراک آشنا — در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی بسوز نیست — خواهم قسم خوری بدل داغدار من

عالم بگوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دوچار من

زجان برخیز با دلدار بنشین — بسر داری بپای دار بنشین
زیادش گشته گر خاطر بهاری — بگلخن غیرت گلزار بنشین
گر از دشمن رسد هر دم صد آزار — همه بر دار و با دلدار بنشین
نگردی حاصل اسباب انبار — بده بر باد و گار یار بنشین
نفس برکش ز حرف عشق زنهار — بدام تهیه این کار بنشین
ز دکان در پس هر کوچه برخیز — بخلوت بر سر بازار بنشین
ز جان برخاستن شرط است در عشق — بتیماری ز غم زنهار بنشین
بر نخل جنون تو بر نگردی — بباغ داغ بر خوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گویی +
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا ببین — گر دیده خصم اهل وفا بوفا ببین
راحی نگر بمهر دشنام خویش نیست — خواهم دگر دعا بکنم مدعا ببین
بیهوش و بیکسیم که هوا دار من شود — هر تیر می شمال و ستیز صبا ببین
تهمت نگر برحم ترا نام میبرند — نسبت دهند صبر من افترا ببین
تیر نگاه تاب برای چه میکشی — بر غیر بسته چشم تو شستی خطا ببین
ز هرت برم که غیرت شهد و شکر کنم — در کسب درد خویش تلاش دوا ببین
هم احتیاج حاجت گنجت دهم غنا — در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین
بر خاطرم که عشق گه یاد خود کنی — نفرست پیشتر غم خود را وفا ببین
از محرمان خویش بیاد اجمل شوی — تنهایم گداخته تنها مرا ببین

دیده دیدن نداری در صف کوران نشین
مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آیینه را اسکندر آن بر تو نداشت
گر زنی لاف صفا از سینه بر زنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده اند
با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

کرده از سخت روی تو به سستی اینچنین
چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

عرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار
زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردن کشید
خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر خود آسان کن ظهوری می شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه ردیم به نقش داده به بین
که بمن گفت دی ساده به بین

روی راحت که میتواند دید
داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی
دام تو دیده ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سرکار دیده تنها نیست
کار بر یکدگر فتاده به بین

گشت کالای رند تمغائی
بر سر داغهای باده به بین

چند دریوزهٔ تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش است
رهن عریانیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل پرکار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی
یکی از منش زیاده به بین

در باب نصیبم وندارند نصیبی
در هجر نمردیم کُشش بتیغ جلالست

از خواری دشنام تو عشرت بحرمان
در مذهب ما خون محبت بحرامان

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بحرامان

خسی در آتش او پیکر من
دل من اخگر خاکستر من

بخون او رنگ سینا داد ازیرا
مبارک باد داغ افسر من

رقم از ناله و از آه دارد
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس موجم ربودی
اگر حسرت نبودی لنگر من

به بندم دیده از مینا که بر خُم
دهانی باز کرده ساغر من

ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست
که دنبال من افتد رهبر من

برای خنده شوخی زاهد خشک
فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها گردید ممتاز
اگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل این همه زهری که خوردم
نشد گنج دهانی شکر من

ببین چون میجهد نبض اسیران
ببین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
زپا افتاده دوشش در بر من

...ندی گل خار فرگان گریه گوهر زنگ زن
بلبلی دارم ضرور ای ناله بر آهنگ زن

...لح در بکار شکست تو ندارد گوششی
خنک زخمی گفته مطرب زخمه بر چنگ زن

...ستان نقش پردازی و نقش سادگی
میتوان پرداخت خط بر صفحه شبرنگ زن

نگفتی سحرگه دیوانهٔ من

رودیت سحر فروشان ‌ رهزن شکر فروشان
شمعت بفروزنده آشنا باد ‌ پروانه ببال و پر فروشان
جز چشم ترم کسی نماندست ‌ از سلسلهٔ گهر فروشان
رنگین ز سرشک گونه دارم ‌ بازارچه جگر فروشان
در سایهٔ مشام باد کاهها ‌ بسته آئین سحر فروشان
از شهریان قاصد ایم ‌ جان تحفهٔ این خبر فروشان
یارب بچه نرخ باشد آغوش ‌ در عسکر کمر فروشان
هم بی‌هنری که و عارست ‌ این عهد که هنر فروشان
می باش برهنه چشم پر روز ‌ از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان ‌ وانانکه نه گان تو شهرت بحرامان
نازش بهواداری بالای تو مارا ‌ باشد ز نظربازی همت بحرامان
از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها ‌ بر سرمه دویدند بصیرت بحرامان
ظلمست چه سازند بشیرینی و شکر ‌ بی چاشنی زهر تو لذت بحرامان
از یاد تو بیرون نشود خاطر عاشق ‌ اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان
جز سود و زیان ندید بازار محبت ‌ آمد بزیان کار شراکت بحرامان
بر بوالهوسان در هوس شعله فگندست ‌ ترسم که نخوری بازی دهشت بحرامان

چنینم با تو من تو آنچنان باش | که کم خار تو زهرت شکر من
رگی دارند بیماران عشقت | که نشترگان تو گوید نشتر من
ز طوفان خورگان بحر شوقم | همه بی لنگر بها لنگر من
بجای موج خیزد برق برهم | بدریا ریزی ار خاکستر من *
چراغم روشن است از پرتو عشق | چراغ افروز خلق از جوهر من
اگر گردم لبالب در عشق فرجه | زند بر کوه کاه لاغر من
خیال آتشین رخ خارا پوش شبها | هم آغوش است خار بستر من
بیاد شعله شمعش می پراند | که پروانه گو بال و پر من *

ظهوری میروی از سختی رشک
مکن پا سست پستت بر سر من

ز کویت خاک دولتخانهٔ من | فلک یک گوشهٔ کاشانهٔ من
بدام عشق اگر گنجشک گیرم | شود عنقا بآب و دانهٔ من
بمستی گر دهد دستی بباده | هلالش باده ته پیمانهٔ من
توان رندانه کردن شیشه بازی | بزیر خرقه شیشخانهٔ من *
شود هر روز یک کشور خراجی | بدخل عشق خرج خانهٔ من
که خواهد شد کمش دلیده مویان | همان سرپنجهٔ من شانهٔ من
بآبادی شدم رسوا عجب نیست | غمت گنجیست در ویرانهٔ من
سر نگذرد خواب سنبل مویی نگرده | که هست از کاکلت افسانهٔ من

ظهوری را همه دیوانگی کرد

اگر گردد شیار از زخم دشمن سینهٔ دهقان
میفشان غیر مهر او دران تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریائی تواند شد ازین دریا
هزاران کشتی بر نوح گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را
بفرق روزگارش سایهٔ دارای عادل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین
دربسته ام بروی دو عالم گشاد بین

عشق و جنونش بود پدر بر پدر رهی
نازم بخویشتن دل والانژاد بین

میخوانم آنچه باغ بریحان نوشته است
روشن شد از خط تو سواد سواد بین

در خاندان حسن بود دست بیچ توئی
چون ماه آفتاب دو صد خانه زاد بین

عمریست اینکه پای کم آرم ز هر کسی
از جمله زیاده سر آیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهاد دل اهل دین
هم کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده
در زاهد و عاشق گر زند راد بین

در عشق بت کجاست برهمن بصدق دل
زنار بسته است اگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چار سوی داد
باهم ز جان بصد دل و جان مراد بین

صد چشم وا مکن نتوان دید سر غیب
چشمی بپوش از همه و بر مراد بین

از حرف شعله خوئی او در گرفته تب
آهم نهاد تاج بر آتش نهاد بین

صد بار گشته ز بیداد خود خجل
یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان فراز و نشیب و هم باد بین

هوای پادشاهی از سر من
بنازم ترک نازک افسر من

…وش کن افسانهٔ موسیٰ و خاطر جمع دار | از برای تو دو شبی نواب پیشانی ببین
…رمیان دورکنار افتاده لنگر کشتیش | قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی ببین
…ینه دوزان جستجویش کرده از خود میده‌اند | سینه در چاک کشش چاک گریبانی ببین
…ید دو دیگر عاشقان در اجتهاد آورده اند | بر تو رحمت ای مسلمانان مسلمانی ببین
…یکشان فصل خزان باغ خود دانسته اند | طرف بستانی ندیدی کنج زندانی ببین
…ذریت پروانه شد پروانگی بر سر زدن | سوختی زافسردگی شمع شبستانی ببین
…چه لب بشکست لیکن ناله از لب در نجست | گو نفس از بند غم بر راه افغانی ببین
…در بر هر ذره بتیاب خورشیدی نگر | در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی ببین
…وجود آنکه دل یک قطره خون بیش نیست | لخت دل در گریه کاهم حیلهٔ دامانی ببین
…الی را آرزوی بوسه حسرت مرگ شد | بر لب خود از تأسف زخم دندانی ببین

تا کی از حرفه در حرمان ظهوری زیستن
رو نما کن نیم جان خویش جانانی ببین

…رویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین | لطف جو عشوه را ز قدرت پای رنگ گل بین
…ساب خل و خرج خویش را سر رشته دارم | به بینی معتبر از سیمای باقی صبر فاضل بین
…ی نادانی من میشمارم طفل نادانش | تغافل میکند کار نگاه آگاه عاقل بین
…ربی پرده می بینی تماشا کن که من بینم | که در دیدن نگه را چون ره دیدار جاهل بین
…ار دیج حجاب طاعت دیر و حرم در هم | کنی هر جا نمازی طاق ابرویش مقابل بین
…ادیدی که فرمان حذر عشق بر گردد | برات تارک من بر دم شمشیر قاتل بین
…تماز رندان عالم مجلس مینا بنا دیدی | گذاری کن که اهل خانقه شیخان محفل بین

اگر دم میزنی ناصح تو هم پای روانی کن ... ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار من
ورع در مجلس رندان زبان خود نگهدارد ... که بیتی سر کند بدمستی ناگه خمار من
زیاد از خود نمی بینم کسی در نرد خود بازی ... نشستم بی‌کس و عالم نیست خصل یک قمار من
بترس از نشاء نوشان فراسان بهارستان ... ببین آن عارض گل گل سیر از خار خار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی بکار آید بکار من

خوش ست از آرزومندان بحسرت دل بر آوردن ... پی آسانی خود کارها مشکل بر آوردن
ز حرف خون بها در حشر لب خط امان دارد ... عجب گر سر توان از خجلت قاتل بر آوردن
تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید ... میان چشم در رخسار از نگه حائل بر آوردن
ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد ... بیک دیدن فنونی در خرد باطل بر آوردن
بشور آورده شوقت گریهٔ آزرده جانان را ... چه دشوار است در کوی تو پا از گل بر آوردن
اگر باشد رهی در صیدگاه قادر اندازان ... نه آگاهیست عمدا خوش ز غافل بر آوردن
سلوک عشق در بخت خرد دانسته می ورزد ... نمیداند مروت علم را جاهل بر آوردن
ز شب گیری بلندی کوهی از راه سیر نرود ... سری ناصح خرابم از دل منزل بر آوردن
دهم صد دل برون در عشق از هر قطرهٔ خونی ... بحرج دل اگر خود را توان داخل بر آوردن
بنافرمانی چرخ ستمگر تا کی نازم ... ضرورت گشته فرمان شه عادل بر آوردن

غمی دشوار تر از جان بر آوردن نمیباشد
از آن دشوار تر داند ظهوری دل بر آوردن

گریبانت رنگی ندارد لعل خندانی به بین ... پی رنگت نخواهند ترحم خستهٔ گلگانی به بین

...بوسی چند بینی درهم از سرگشتگی ست — خویشتن را مور دیوان سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روز در بر نگردد
هیچ درمان نیست میباید بدرمان ساختن

زمژگان تو خنجر بر کشیدن — زدلها چاکها در بر کشیدن
چه جانانی ترا میزیبد و بس — دل هر کس زدلبر بر کشیدن
ضعیفی از دشمنان بستی زدا نیست — بجنگ دوستان لشکر کشیدن
یکی از دستگیریهای عشق است — عزیزان را بخواری در کشیدن
باین تنگی دهانی و بجز دوار — تواند شور در شکر کشیدن
بصد تدبیر توان آه گم کرد — چه حاجت منت رهبر کشیدن
نیم قانع بیک تار و ...ست — تبان بر روی یکدیگر کشیدن
بنازم برکانی میزند ره — که میباید بزور زر کشیدن
زلب باناله پاسی وا نگیرد — سری باید بدرد سر کشیدن
چنان بربن نگاهش بود فربه — که نتواند بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چه دریائی گشتی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

...ن هر است روشن زدل جان فگار من — برای سینه ام شد سپر گاهی ناله زار من
...زلف است این باد جلوه دارد پریشانی — هزار آشفتگی مفتون روز روزگار من
...ان رشک بر گل باتم گرچه میبرزد — بدیدی کاش عنوان جلوه باغ و بهار من
...تم آنکه ... وعده زان لب ... آید — درنگی گر شود واقع گناه انتظار من

ز تیغش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران ‌‌ جگر را خوش بخوبی آورده انداز سیر گشتن

نیفشرده نمکسین در رخ خار جنبش مژگان ‌‌ علاجی نیست زخمها را بجز در نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی سنفر ستم میشود عاجز ‌‌ نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

زغم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل ‌‌ بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم ‌‌ بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

زتاب عشق نو مو هر چه میخواهی بساز از من ‌‌ و لیکن دارم این حیلی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح کل ز جزویت آوردن ‌‌ میسر جمله را با جمله عالم سربسر گشتن

فلک فارغ نگرداند ز دربدر گشتن اسیرت را ‌‌ هنوز این غیر برور را نماند وقت بر گشتن

ظهوری نکته انگیز میشود از گرمی مضمون
نه زحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن ‌‌ دز صبا نغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری ‌‌ خویشتن را عید سکروی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طره دارد میپرس ‌‌ خاطرش جمعیست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی ‌‌ مهر او را چون توانم حرف انسان ساختن

گر بخود نازم سزد پیران دانا را رسد ‌‌ خویش را همبازئی طفلان نادان ساختن

شوق را پرور دمی میتو و دستی گرروان ‌‌ فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگردد ز تعمیر خرابان خاطرش ‌‌ چند روزی گرد را باید بدربان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد جمعیت مانع ست ‌‌ سخت دشوار است بر خود کار آسان ساختن

در بنر دار هر چین پیشانی سر در در امکن ‌‌ مرد را از بینده است از زخم خفتان ساختن

ح رشکی نیست در مستی تلافی میشود ... از شهان بهتر گدایان را گدوی خویشتن

ی از گفتن به آتش زبان گر شعله را ... گر مخوی را برآوردی بخوی خویشتن

یش ار اجابت روا خواهی مراد از شوق جوی ... گریه آب رفته دید آخر بجوی خویشتن

گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود ... گر بسازد غنچه انبار بوی خویشتن

کپس در بحث خاموشی حریف من بود ... بر خود آورد دم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداخته است
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم ز مستان در احوال شان ... قسم مقبلان را باحوال شان

ره غنچه شان کرد آدینه گم ... سه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خشک ز ارشان خوشه چین ... برازش فردش اطلس ز شال شان

سیه روز بر صفحهٔ روزگار ... ز خورشید مه قرعه فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق ... رخ کاهی و گریهٔ آل شان

در انداز پرواز افتادگی ... سبک روبه با دیر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی ... نجز دار هنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام ... ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح پیش ... مبین ست خوش متن اجمال شان

درین ره گر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

د غنست بر روش صبح شاخ صبا نظر گشتن ... چه سیرم چو از خود میتوانم بهجر بگذشتن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده ‌ایم — از بهارستان نوبرگی ارم برخویش زن

از چه بر گردن نهی بار خراج زندگی — با وجودت باج خواهد از عدم برخویش زن

بی دو تو تنها ظهوری صرفه جان کرده بود

میشوی ناگه به کجی متهم برخویش زن

بروای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من — پذیرائی مرمت نیست احوالم خرابم من

ز بس در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم — چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی — زهی طالع به بین کز بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم — که کی چشم تری باشم هوادار حبابم من

چه باک از سوختن اندیشهٔ واسوختن دارم — نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد — العشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری وا میکنم در پای امیدی دمی نازم — باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بروز اشک خوش بودی که حاصل کرده آری

نگه بیدار با دادی ظهوری و حسابم من

دام کردم سیبها در جستجوی خویشتن — گنج دارم خرج را از هایهوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد گرد — چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن

پیش پیش جلبهٔ عشق من زمین بوسان رود — عشق هر جا هر گرا خواند بسوی خویشتن

در دو عالم کو ترازوی که میزان بشکند — جرمم را سنجم ار با آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند — آبرو دیم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در ظرف از دانش حریفان دگر — میکنم خمخانه پر از سبوی خویشتن +

لبم بزمزمه نوکرده عشرتی دارم — چه محنت ست دگر بر سر فغان رفتن
چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا — بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری زیان رفتن

پر گشته از قرابهٔ امید جام من — یکبار گشته باش فلک گو بکام من
بال و پر همای بر آورده زاغ بخت — سیمرغ گشته رام زهی بخت رام من
رم میکنم ز همرهی بخت وحشت دشت — یاد غزال وحشی من گشته رام من
عیش وصال گرچه ز من نصیب بود — دخل تمام داشت و زان اهتمام من
قاصد برو عبث بسخن در میا درم — مشکل که در زبان تو گنجد پیام من
صاحبقران مملکت عاشقی منم — آوازه داد کوس ملامت ز بام من
حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد — کی میدهد مرا و مکیس ازدحام من
نام تر احلاوت صد مصر شکرست — خوش لذتی ذخیره نهادست کام من
نازم بهیت خوشش که بعطر کاکلے — کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخت هوسهای خام من

…ه در عشق پرکاران رقم بر خویش زن — گر نگردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن
…داغش بنام سینه صافامیز نند — عشق ورکتت گرفت اکسیر غم بر خویش زن
…لطے در کار دارد ظلمستان درون — مینوانی کرد دلرا جام جم بر خویش زن
…ی همه خاک مذلت فقر را بر سر منه — بیزلی خود را بر ارباب کرم بر خویش زن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برقی لبست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوئی تو مرو امید از بالای ما
پا مبر زن جلوهٔ بر سرو بالا عرض کن

وعدهٔ او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو وا افتاده بهوش این تقاضا عرض کن

عشق وامق شکوهٔ بی التفاتی میکند
حسن را انیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد قیامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خندهٔ شیرین نمک پاش نشاط خسروست
شور تلخش گو سر شک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن و از خاک وامق هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج تو به کرد
گو نگه ته جرعهٔ تکلیف بر تقوا فشان

گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم درو دارد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کرم و بخشش جهان دامان استغنا فشان

تجلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست بزندان ز بوستان رفتن

زبیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بران بلبل
که بایدش بسفر درت ز گلستان رفتن

درو رنست بدفع بلای شام فراق
بهمزبانی مرغان صبح خوان رفتن

از تخم داغ سینه ام انبار راحت است — آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین
آورد صد گشاد به یک تنگنا کشد — آنکس کشیده مهر بزر در دل اینچنین
از جنبش نسیم تو دور کوی آگهی — می باش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را بکرد خرج که شد واصل اینچنین

مهی گرد بر ما گذر کیست این — فتاد آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره راحت داغ او — درآمد بخون جگر کیست این
بدلهاست از طاقت صبر دور — ز جانست نزدیکتر کیست این
ز فیض قدومش دو عالم اثر — نهادست دستی بسر کیست این
اگر سر رود در تمنای او — ندارد کسی رو بسر کیست این
ز شیرینی شور گفتار او — نمک آب شد در شکر کیست این
بیادش سلیمان دیاد او — نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد — ز شامم علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

در چندانی که داری بر دل ما عرض کن — وسعتی ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن
بر گل نم دیده آبی ریختن آسان تر است — سوز عشق خویشتن بر دلهای شیدا عرض کن
زاهد بیا در خمار عجب جان آمد بلب — لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن
وی درمان در پی تا بدو مانع درد ما — گرد باغ امتحان داری مدد را عرض کن

تا زخم بر دهان نگشاید شکر ریخت — من مور ناتوان و تو شیر افگن چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد — خورشید و ماه دانه از خرمن چنین

گردنکشی خطاست بگردن دگان منا زگان — ظلمست ظلم مظلمه بر گردن چنین

نگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
طوفت قبا نساخته پیراهن چنین

از خود برون نتاخته پا در گلی چنین — در عشق ای نساخته کس منزلی چنین

در خون چه می تپم از شرم لاغری — گه در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر — جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید چکار کس — دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها — ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد — حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدم نمیشود نگه رهن حیرتی — تا دیده آورد بمیان حایلی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنم ست — خرم تقصی که کرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده بمشکل اینچنین — پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجب ست که از سحر نرگسے — اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند — افتادگان وادی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند کشتیان — دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

تا گرہ تار ہوس شد ریز ریز / کند میل تیز دندانیست این

تیغ او بر حال زخون گشتگان / گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظہوری گشت رسوا رو مرنج

اقتضای عشق پنہانیست این

کنج نشین بسباط بر چین / ہر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریہ ناز کیہا / در گلبن خندۂ سحر چین

پیرانہ سر از نزاکت غم / طفلانہ لبی بگریہ در چین

ہنگام پیام آب و تابی / از اخگر اشک در خبر چین

شاید کہ شوی ز مرد یاران / کوہ غم دور دور کمر چین

در رخ چہ کسی سیرئی جنگ / صلح ست ز جبہہ چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظہوری

اول زنفس نقت اثر چین

دل سادہ طور و نرگس او پرفن چنین / نقشی نشستہ بہر من از دیدن چنین

ر بن کمین غارت صد کاروان گشود / منخواست آن جریدہ روی ہیزن چنین

ین مردۂ تغافل وی کشتۂ نگاہ / مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین

ا دوستان بد شنیم منخور و قسم / سوگند من بدوستی و دشمن چنین

امان شعلہ در کف خاکسترم نماند / حرمان نزد بر آتش کس و امن چنین

راخ گشتہ سفینہ ام از داغ حیرتی / منخواست آرزو کدہ ام روزن چنین

رہا بروی حرف ترنم فرو کنند / دار و زبان خائہ من روزن چنین

چه میکاری خسک برلب چه میریزی زنشتر هم — مبادا حنظلستان کام کس از انگبین من
ز آتش‌پاره بر سینه تخم داغ افشاندم — مبادا از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه‌چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم — دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود و بیت شد قاتل قربانیان — هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه را رقصان باستقبال برد — جلوه‌های محمل قربانیان
صیقل حیرت زدای زنگ دید — کشته دفع حائل قربانیان
تا بمنزل یکدم تیغ ست راه — راه راه منزل قربانیان
کیمیای سرخروئی کرده اند — سبزهٔ آب و گل قربانیان
از قلم در جوی سیرابی نوشت — وصل خط و اصل قربانیان
برکند عیدی سر از هر قطره خون — بر شگافی گرد دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن — ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این — گوش بگشادم زبان دانیست این
در رهم گرد امید و هم نیست — بر دو عالم دامن افشانیست این
برنگردا رهم با هر گز ورق — در وفاداری سبق خوانیست این
در سجود آستانے تا رکم — رو نگرد و دست پیشانیست این
در تماشا چشم تابیدن نماند — چشم بد بین دور حیرانیست این
ذوق دریالیدن کاهید نیست — گم شدن در خودنمایانیست این

ظهوری در غم رهبان خو نشیم

پیغام چون دانه کنی در خبر نشین — راه نظر چو باز شود در نظر نشین
پژمرده گشت خاطر ازین غنچهای خشک — در خرمی بدولت مژگان تر نشین
در گریه چون حباب بدر پرده ها ز چشم — زندان خود مشو بهوائش بدر نشین
چندین فرو مرو بر گرو ریشه کسان — چستی میان به بند ز دلها بدر نشین
بکشا دری ز خلوت شب در فضای روز — شام کدورتی بصفای سحر نشین
خون گرمیست تسمه گران کرد آشنا — اکنون در آتش از هوس اخگر نشین
زان نوک غمزه گشته خلیدن چه تیز دیت — داری اگر رگی بدم نیشتر نشین
مردان هنوز گرد دیت آرند در میان — کو خون بریز منع محبت بدر نشین
زهری ز فرق تا قدم ای پندگو بر — تلخی از آن جهان شنو و در شکر نشین
با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی — بستر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی
از دیگران مپرس ز خود بر حذر نشین

...ی شد محنت در راحت چنان من چنین من — در آمد غارتی از در نه آن من نه این من
...نزل میرساند کاروان صبر و طاقت را — چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من
...مید یکه بریزم در نثار آشنای تو — ز درج دیده همیان دری در آستین من
...دو میای نزدیکان دنی بر دیکی دوران — چه بودی کاش همبری نبودی همچو کین من
...رم خاتم جمشیدی کز بر تو داغش — نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من
...اک خون قربانگاه عشقت عید میخواهد — بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

مژگان ز راز ما بجز خدنگی نکرد ‌‌‌ ‌ در خون نشسته دل بیکتایی خودیم
دامان دل عبث به کوته امید ماند ‌ ‌ در دیده ها سبک ز گرانجانی خودیم
گویا شمر دی حرف حکایت دیگران ‌ ‌ خرسند ما بذوق زباندانی خودیم
هندو پسر معامله با ما نمیکند ‌ ‌ شرمنده رواج مسلمانی خودیم

برزد سری ز سینه ظهوری امید گنج
هان همتی که در پی ویرانی خودیم

بر جگر بخت ستان نوش مژگان نازم ‌ ‌ پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم
کس بهم بر زده تفرقه عقل مباد ‌ ‌ جمع گردیده دلم زلف پریشان نازم
هیچکس را نرسد منع من از رسوائی ‌ ‌ رخصتی یافته ام عشوه پنهان نازم
سایه کعبه ز مغزم تف هجران نبرد ‌ ‌ عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوشست عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم ‌ ‌ سرآمد درد ها درمان خویشم
خس و خاری نمی بینم خزان رفت ‌ ‌ بهار آمد گل و ریحان خویشم
رخی بنموده اند هر قطره خون ‌ ‌ تماشا عشرت نگارستان خویشم
قبای من کشودند عیش ظاهر ‌ ‌ در آغوش غم پنهان خویشم
نپیچم گرچه اخوان میفروشند ‌ ‌ رضایم یوسف ارزان خویشم
برای دیگران طرف گلستان ‌ ‌ هلاک گوشه زندان خویشم

بتن زنار ز لفی میکند عرض

نمیگریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم ... هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان پیش است پای جان ز خار حسرت کوئی ... همان بر تارک دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب بکشا که رسوائیست انجامش ... تو داری ناز بسیاری من صبر کمی دارم

چه حاصل زین چنین روئی که داری آنچنان خوئی ... چه شد گر طالعم سست است عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم ... که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک صبح دور افگن [?] ... که مردست آرزوی من ازینش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبحت خوی بیتبی دارم [?] ... شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاشش رتبهٔ منصور همت نمیدارم ... خدا فرصت دهد انداز عالی مطلبی دارم

پی پروانگی میخواهم از شمعی ... بر ثبوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد ... باین دست تهی انداز سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب ... نمیگوئی دل آخر مرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن ... چو بر حد میرسد از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خورم ... گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طره اسیر پریشانی خودیم ... قصاب کو که کشتهٔ حیرانی خودیم

تا خنده برد زجیبان سیل غم برون [?] ... در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که برکشیم سری از دل حرم ... پی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین پیشه اگر نه فتادیم در خطر ... غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

خوش بیا تا رهٔ تسلیم و رضا بر داریم

سر خود را بپای دلبر خودرای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان گوش جان و دل بتو پامال میبابی
بظاهر دست صبر و دل شیدای خود دارم

ز خار و خشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان خفتی بر پای خود دارم

هنوز اصلاح حال زار خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائیم پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس هنر یا بینا بسر گوشهٔ مقرر شد
زبان را مهر کردم شهری از غوغای خود دارم

در اول آخر هر کاری باید نظر کردن
شکایت گونهٔ از دیدهٔ بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشتهٔ عجز ظهوری را
نهان سر رشته در دست استغنای خود دارم

نمیدانم چه زهرست آنکه دوران ریخت در جامم
که حرف از بیم تلخی بر نمیگردد از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزو میخوردهان کامم

باب خنجر حیا دحلق خشک تر خواهم
بیفکند ست غفلت از برای دانه در دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه تا صبح
سپندی سوز در دم گر نه صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بر دارد لبش مضمون پیغامم

چه زحمت میدهی خود را ببرق تیغ ناکامم
که پندارم غرورت بر نمی آید بابرامم

بافغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر نه نهد سری در دامن شامم

ز کیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم عاشق
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

…بستان جگر ریزه و رشته از شعله داغی — نمی‌میرد چراغ عشقم مغز تا در استخوان دارم

…های پنهانی زنگ از آینه بر داید — برو زنجیر شاید که نگاهی را بر آن دارم

…ین والپس فگندم کار خود را از شکیبائی — چه از این بیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم

…ند زهر چشم در کام من کاری نمی‌سازد — که از تنگ‌دهانی شکرستان بر زبان دارم

…بازان ای نصیحت گو سخن بگذاشتی بر لب — نخوردم زین بیش مسیحی رسوائی گمان دارم

گر در کوچهٔ صاحب عیاران خانه میگیرم
ظهوری نقد دل را در گرو امتحان دارم

…می تا پای منت بر سر عشرت نهیم — قوتی از ضعف در سرپنجهٔ قدرت نهیم

…کند ز لفت آرام گردن دل را برون — ره گمشده از خویش سر در وادی وحشت نهیم

…ز در ابر کنار نیل ناکامی بر م — بر زنش در آب داغی بر دل حیرت نهیم

…شم خنجر بر دست عشق در کوی جنون — زخم را سر بسر هم در دامن عادت نهیم

…تر انم بهر طاقت بستر بتاب — بالش بیمار پی ریزه بهر صحبت نهیم

با ظهوری گر دم گاهی نیرزم عرض حال
مهر مانع از خموشی بر لب جرأت نهیم

وقت آنست که دستی به دعا بر داریم — از ره عافیت خار بلا بر داریم

میبر دهرهٔ خود عشق بجائی ما را — یکجهان جان زپی روی نگاه بر داریم

گفت اشکی اگر از ما بتو هیچ گمان — نام زیبندگی از رنگ حنا بر داریم

بار دردی که نهند بر کمر کوه شکیب — قوتی بخشند اگر ضعف ز جا بر داریم

وقت شکرست ظهوری دهن شکوه ببند

رنج راحت بود و ما بجنب
شکوه را مهر ادب بر لب زدیم

روبرو کردیم اشک و دیده را
پشت پا بر یاری کوکب زدیم

بستر بیماری انداختیم
آتشی در استخوان تب زدیم

خون چکاند یارب از دیوار و در
بسکه در کوی تو در یارب زدیم

مژده ما را بعد ازین جز روز نیست
آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد دیده‌ایم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم
پرکار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق بیازار ریختیم
آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم

در دشت شور شوق ز طوفان اشک سنگ
صد اشتلم بقلزم و عمان فروختیم

اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود
در احتیاج غصه بنقصان فروختیم

سودای کفر و عشق نمیشد بنقد دل
ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم ورنه نیست
گر طعنه بسنبل و ریحان فروختیم

کار هزار ساله رفو پیش خویش ریخت
زین چاکها که ما بگریبان فروختیم

از محنت تهیهٔ اسباب فارغیم
عشرت سرای کوچه بیابان فروختیم

در مخزن جگر گهر چند جمع بود
دلال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غم بناله و فغان فروختیم

غمی آورده‌ام در بیع جان شادمان دارم
بعید عشرت اگر بگذره بفروشم زیان دارم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم / در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

…بنا سوز بلا از چشم جگر پر کرده ایم / شام هجرستان خود را از سحر پر کرده ایم

…ده فانوس گو پروانه را مهجور دار / نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم

…ن بی دردی ندارد محو لذت بوده ایم / ساغر زهر بلا گر دیر تر پر کرده ایم

…ل بار افتادگی را سایه پرور کرده است / جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

…بر چشم پایم چشم عالی بر دست ماست / بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

…له زاری میرسانم از خیال غمزده / باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری میفشاند و نثار روز وصل / دامن چشم تر از لعل و گهر پر کرده ایم

…آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم / غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

…حرف شکرین داستان شوری برانگندم / نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم

…دن این های و هو از مستی سرشار من دارد / بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

…مرائی اگر قدر حرم گرد حرم گردم / وگر بتخانه را زیور شوی بتخانه را نازم

…چشم آشنائی صورت بیگانگی دارد / فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

…میلی طرفه صیدی را ز ارباب نمود دارد / بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از مگس رشکی نمیخواهد / درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر می مشرب زدیم / مست گشتیم و در مذهب زدیم

تا سینه را به باغ غم او گذاشتیم — عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سیرها و نیامد بجای خویش — سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ما دو جهان را بباد داد — از بس ادب نقاب بر آن رو گذاشتیم

خون میچکید ز تیغ خطر در جهان عشق — دل را باعتماد غم او گذاشتیم

شاید بدست درد دوا شو هلاک — این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس گنج خامشی — فریاد را به بلبل بدگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را — قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی — در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه که رونق کار شکست ازوست — در پیچ زلف پرشکن تو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مکوب در — خود را بسعی بخت در آن کو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم — منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی بگازری کمری حسبت گرده بود — بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

هوشی که باز ماند ز طرز نگاه بود — در جلوه‌گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم — در سنبل از کنایت او گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت است — در روزگار مرحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله برفروخت — دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی غیر تکیه‌گه التفات شد — خود را بهرزه در پی تسالو گذاشتیم

از روزگار ساغر حسرت حواله بود — صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم / خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آئینهٔ خود زدوده ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده ایم / داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم
سر داده ایم رنج خماری بمغز هجر / از بادهٔ وصال دماغی رسانده ایم
چشم از نگاه گشته تهی در پی تخیلی / چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم
در کوی جست و جوی پامردی امید / تا گنج کام نقب بسراغی رسانده ایم
ظلمت بشام کلبهٔ بازخت خود کشید / از شعلهای آه چراغی رسانده ایم
بال هماری و تارک اقبال یاران / تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده ایم

از صاف جام هیچ ظهوری مگو
کیفیتی ز درد ایاغی رسانده ایم

رخمی بر دل بنوک نیشتر افشانده ایم / از مدّ او دامن ز چشم جگر افشانده ایم
فتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت / از سواد شام پرتو بر سحر افشانده ایم
سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش / از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده ایم
مع اقبال شبستان تمنا در گرفت / یک جهان خورشید و مه بر بام و در افشانده ایم
ندهٔ شیرین بکام تلخ در کارست باز / در دو جام تلخکامی شکر افشانده ایم
رفتن برون آمد نگه راهی بجائی میرود / پرتو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از نیستی خواهد ظهوری هیچ چیز
دست بر هر آرزوی مختصر افشانده ایم

از مقیمان کعبه و صلیبیم ‏ / ‏ تا کسی سد راه سعی نشد
گرچه زنار آرزو بستیم ‏ / ‏ خویش را عاقبت برو بستیم
گر ظهوری ز پا فتاده چه غم ‏ / ‏ کمر دل بجست و جو بستیم

دل سر کوئی گرفت از ناز رضوان فارغم ‏ / ‏ با خیالی آشنا گردید از جان فارغم
در نوردیدیم هستی راه ما نزدیک شد ‏ / ‏ در طواف کعبه از طی بیابان فارغم
آرزو داریم خاری از برای پای جان ‏ / ‏ از تمنای گل جنت گریبان فارغم
میشناسد غم حریف خویش را خوش صحبتیست ‏ / ‏ پیش ما آورد گر سودای درمان فارغم
سرمه بیداری باشد سواد شام عشق ‏ / ‏ جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم
با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد ‏ / ‏ از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم
در بیت گرم محبت چون ظهوری سوختیم ‏ / ‏ از امید پرسش نامهربانان فارغم

بر خود در بلای محبت گشوده ایم ‏ / ‏ گم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افسرده ایم غربت و خواری بدست هجر ‏ / ‏ در بزم وصل زحمت راحت فزوده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین ‏ / ‏ در کعبه گر جبین بطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه ‏ / ‏ خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
گو جیب حور نکهت خود را نگاه دار ‏ / ‏ بر جیب بخت نافهٔ زلفی گشوده ایم
از خنده لب بهم نرساند بخت ما ‏ / ‏ زان بوسها که از لب تلخی ربوده ایم
امید گرم گشته در آئین شهر دل ‏ / ‏ دوش از زبان خویش خبر ها شنوده ایم

زهی سودا که جنس سود را مفت
زبان از زیان کاری خریدیم

ببین ما را چنین افتاده در خیز
که در های گشایش را کلیدیم

نمانده خوف سرتا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران بی چین غم باد
که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل می رسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود ده شنیدیم

تو خود را هم بقدر بود نابود
بها بفروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجهٔ بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید را ناشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن بر میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیدست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیچارگی فرو بستیم

گوشش راه منصبی گردادیم
لب یاران بپند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
سد معنی براه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشتهٔ رفو بستیم

همه در سامان بال صید انیم — بهوائی تو خانمان رفتیم
سایه پرورد نخل ماست بهار — از گل باغ خود خزان رفتیم
حسن بر روی عشق خوان آراست — مغز در مغز استخوان رفتیم
مشتری عشوه های تنها نیست — از متاع خودی دکان رفتیم
فارغ از فکر آبروی شدیم — بجبین خاک آستان رفتیم

تا ظهوری ز رو به ستگردی
خواب در چشم پاسبان رفتیم

ره او بر عرصهٔ جهان بستیم — عهد با عیش جاودان بستیم
ردای شکر از زبان دادیم — تا قلم شکوه را زبان بستیم
خون خود را بهر طریق که بود — بر دم تیغ امتحان بستیم
یادش آمد درون خلوت دل — در صحبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهیم — آب بر رنگ ارغوان بستیم
در چمن از طراوت سمنش — چشم از عشوهٔ نهان بستیم
آخرش در کنار می آریم — بطریقی که ما میان بستیم

مژه زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عشقی دویدیم — سری آخر بکوی غم کشیدیم
نه ذوق نامرادی راه بردیم — سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی شاهد غم نیل حسرت — بانگشت سیه بختی کشیدیم

از لبت چون بسد شکر ایکام
بر دل کس غبار نگذارد
چون دولت پرشو دزبیدات
چند از جان دل برآری دود
دامنهای سرشک آخر شد
راه گلزار وصل میپرسے
شوخ زاهد نمای من گیرو
جان فدایت بگو بگو قاصد

تجنیس ملک ملد لب جام
دامن افشانی تو گاه خرام
لب کشایم ز شکوه ایام
صبح بر رخ کشیده پرده شام
طائر کام را نکردم رام
ایدل اول علاج رنج کام
برهمن را بہ تہمت اسلام
وصل مبازو از ادای پیام

احتیاج مرا بصبر بہ بین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز
باغ باغ ارغوان توانم گشت
زیب اوراد گشته ذکر تبی
نرگس شوخ او نهانی را
میدهد سعی بخت سود ائی

کرد در ملک درد معمارم
تا ز بیمار چشم بیمارم
صاحب دیده های خونبارم
رشک تسبیح باد زنارم
عشوه چند کرده درکارم
بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میردی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

گرد غیر از برای جان رفتم
غیر حرف تو از زبان رفتم

با این دست و گریبان ظهوری تا بکی سازم
خدا را جست و جوی دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سر زنم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

بگشا دری بروی دعای من ای اثر
شاید ز بنده خانهٔ حرمان بدر زنم

ترسم بآب دیده دهم روز وصل را
شبهای هجر گر شرره بر کله گر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ بر دمد
بر کنده نخل باغ هوس چون تبر زنم

از تاب رشک ساخته آشفته طره‌ها
آن پیچ و تاب را که ز تاب کمر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان نخست تا نگهی بر جگر زنم

پروانه‌ام بشعله ظهوری نمای راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را بخاک گرو کرده‌ایم
بلی سروری آرزو کرده‌ایم

لب از تلخی شهد آید بجوش
بشیرینی زهر خو کرده‌ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده‌ایم

بباغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس در غمش ها و هو کرده‌ایم

نداد ار دگر بهره رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده‌ایم

ز هم نگسلد رشتهٔ بزم ما
لب و ناله را روبرو کرده‌ایم

ازین غم نترسم که ناخن بروی زند
جگر را بدندان فرو کرده‌ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که با گریه حل در گلو کرده‌ایم

در غفلت زمانه نبندد و ظرف — پاسبان سرای خواب خودیم
گریهٔ شور لذتی دارد — نمک سینهٔ کباب خودیم
خون مستی مگر بر آرد جوش — روز و شب گرم احتساب خودیم

باظهوری حریف جام شدیم
اینچنین مست از شراب خودیم

ی خود را چو سر زلف بهم بر زده ایم — بر رگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم
خواب اجل از آرزوی قد کسی — قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده ایم
ربان حسرت اگر بر رخ من بسته دری — بسر انگشت تمنا در دیگر زده ایم
رسید جگر سوختگان نامهٔ ماست — شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده ایم
ی چراغیم که از تقویت سوز و روان — سیلی عشره باده بر چهرهٔ صرصر زده ایم
ر خوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست — باده و دوستی ساقی کوثر زده ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که با بر هوس زلف معنبر زده ام

عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم — خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
ی غیرت ناصح سر عبر و تحمل را — ز تیغ غمزه در گردن ندبیر میخواهم
ن خویش را نازم که بهر گردن سودا — ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم
ب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میرد — تو امی حیرت منزل دم ز هر بس تغییر میخواهم
زل کی رسد سالک دوان از نیست تدبیری — ز شوقش خواب را نافه و شکر میخواهم
دا چشم زخم افتد شب بطاقتی بر من — چراغ عجز رایی پرتو تاثیر میخواهم

در پرده های چشم نهم چون گل سرشک
از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیب جبان گرد سراغ
هر لحظه دل بگردد و یاری برآورم

خواهم بزور گریه ز مغز دل و جگر
نخلی حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار به مسبح
گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تذرو غمنم بدام آورده ام

تارهم از تیره روز نهای زهد
پرتوِ خورشید جام آورده ام

کهکشان جان سپهر فرشش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راهِ نسیم کاکلے
صد مشام از هر مشام آورده ام

خار گلشن را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رسم صاحب خانه ور خواهد گشود
خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خود یم
ذره او و آفتاب خود یم

خاک گشتیم پیش درگاهے
عرش قدر و فلک جناب خود یم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد ازین عاشق خراب خود یم

باغیر خنده جنبت مکن سرخوشم مباد
ساغر ز طاق ابرو شوخ دگر کشم

هر روز میشود لب امید خشک تر
تا چند نیل و جله ز مژگان تر کشم

یکره سری بکلبه ما در نگر دروز
تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم

بر دوش ضعف دست نهادم ز تار شک
خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل نجم وصل که از جرعه در کشم

آب با ناله آشنا دارم
درد بیگانه از دوا دارم

عشق از حیلها خلاصم کرد
اهل تدبیر با شما دارم

اخگر عشق در گریبان ست
داغ دل صد هزار جا دارم

نه هم قصر و کاخ شکوه بنا
خانه در کوچه رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زن
چشم بر راه توتیا دارم

رشک بیگانگان هلاکم کرد
خاطرم خوش که آشنا دارم

هر کسی پیش تو کسے دارد
وای بر من که من ترا دارم

مدعای من خراب مپرس
من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
به ظهوری امیدها دارم

آن نه هر کو که ناله زاری بر آورم
وز گریه چهره را ز غباری بر آورم

ترسم کند خراب تمنای راحتش
بر گرد دل ز داغ حصاری بر آورم

چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان
از هر نهال تازه بهاری بر آورم

خورشید و مه شود بنظر هر چه آیدم — گاهی که سر بجیب تخیل بر آورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم — گر میبرم که تیغ تغافل بر آورم

با مردم نمانده سر صلح میروم — کز گوش نام عربده غافل بر آورم

مینائی نهاده قدم در سرای دل — رفتم که در بروی تحمل بر آورم

مردم ز خار خار ورع ساقیم کجاست — تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

بر جوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از چار باغ بخت مگر گل بر آورم

پاے از دنبال محمل میکشم — خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم — از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آئینه هر جاے نهد — خویشتن را در مقابل میکشم

مستی گر آب حیوان میکشید — از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم میفشانم سوز را — آه ازان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه — دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گویم که از شوق حرم — زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بر کشم — بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

زود است صرف وسعت مشرب زدن مگر — کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آورده در شکر وز غریبی میسر است — گر سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

لرم دگر چنانکه ندزدم اگر نفس	بهر سمندر آفت بال و پر آورم
مژگان زکوه نوک سنان یکسد برون	رفتم که زخمهای درون بر بر آورم
ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را	امید را ز صید گهش لاغر آورم
افگنده عشق سایه بفرقم عجب نیست	گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم
تا صبح فکر معرکه برمن امید هست	کین شور را بمعرکه محشر برآورم
گردیده نیم پخته هوسهای خام حیف	خونی دگر نماند که جوشی بر آورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا اگر کند
کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در بر آورده ام	طرب را چها بر سر آورده ام
ز افتادگان جهان خویش را	با فتادگی بر سر آورده ام
برای گل بوستان جگر	نم چشمه خنجر آورده ام
ز اشکی که بر شعله دامن کشید	تف سینه اخگر بر آورده ام
چرا واخورد حسرتم از هوس	هوس را بحسرت بر آورده ام
نهم تا بسر نیچه آفتاب	گریبان نیلوفر آورده ام
بقصر با نگه ناز قصاب خویش	غنم را به پهلو لاغر آورده ام
برون کرده ام صد تمنا ز دل	که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ؟
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل بر آورم	صد داغ تازه از جگر گل بر آورم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب
خویش را هر بار زان صد ساله ره باز افگنم

عشق دارد صفیر طایران صبح خوان
خواب غفلت تا یکی گوش بر آواز افگنم

میتوان سر پنجهٔ قدرت بروز عجز تافت
عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گوشه یاقوت تر باید فشاند
گریهٔ در چشم خون پالا سر افراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بتا خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود در پرده شرح دوستان
پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان سحر
بهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
نمیپرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دانان بقصد قاصدی ریزد
برسوائی پیامی سفر شد راز پنهانم

بسوی او اگر مینیم شود رشک پری نازم
بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل مور است صحن باغ و بستان ده چه میگیرم
اگر سید اشت بحثی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سرابم العطش گویان
چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را
بدامان داغ گو سیر بگردون در گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن
طپید پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوار است ضبط نالهٔ بی اختیار آری
کشد از هم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی
دریغا گر نبودی در تهٔ کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر بر آورم
خودرا العقل از همه کس بر سر آورم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد
از خشک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم

خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما
با حیاتِ جاودان روز نخستین مرده ایم

بر نخوشد تا باشک از سینه گوهرهای غم
دیده‌م بر دیده تر آستین افشرده ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما
خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم

سعی در آزار ما چیند انکه باید میکند
ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب ریشم جگر بر اشک خویشم قادرست
چون ظهوری رونمائی چهره رنگین برده ایم

پاک اگر سر نچه میبارد گریبان داده ایم
میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم

پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان
با تنِ آغشته در خون چشم حیران داده ایم

بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر
تا گلی چینیم زباغ بخت دامان داده ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد
تا بنوک نشتر مژگان رگِ جان داده ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی
نسبتی دارد دماغی سر بریحان داده ایم

دلکشا تنهائی کوئی سیر خاطر میکند
گاهی ار گوشی بحرف باغِ رضوان داده ایم

عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من
وا گذارم درد خود را بدرمان داده ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها پر کنم
بر گلو گر تیغ او در دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را به پرواز افگنم
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت
پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

دلم پرست اگر گریه بر نگردانم — بشیشهٔ جگر ریش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد — رخ از تفرج تاب نظر نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم — اگر ببوسه لبی در شکر نگردانم

ز بهر قوت نه ز خورشید اختر طالع — که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی نشست — که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دین و عقبی — زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم — بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

چنان کشاد بکنج تنم در خلوت — گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم

گدای در بدرم لیک دارم این اقبال — که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دو دیده گریه بتاراج دیده حکم انیست — که سیل اشک ز بنگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان — حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینائی — خطاب کور کر از جاه بر نگردانم

خوشست رغبت احرام کعبهٔ دل را — ز راه دیر باکراه بر نگردانم

نگاه آید و از ثبات صد هوس سوزد — اگر بجیر تشش از راه بر نگردانم

ز راه بیخبران آه گر ظهوری را
بکوشش دل آگاه بر نگردانم

ز هر گر آورد محبت شور شیرین خورده ایم — دست دوران گر خسک افشاند نسرین داده ای

ادا از سر گلزار چنید مغز من نسرین ... اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان بر نگردانم

ب من میزند راه حرم گر دست بیخوابی ... که در هر نیم گامش صد بیابان بر نگردانم

شتم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزم ... ندارم نالهٔ دردی که درمان بر نگردانم

ان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما ... اگر در نامها مضمون عنوان بر نگردانم

ظهوری خویش بخویش افگن ضرورست آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان بر نگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم ... ز اشک بر مژه لخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعلهٔ طالع ... بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپا بزند از غرور دامن عجز ... که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بمشاطگی رود زاهد ... اگر به هیچ در آید نظر نگردانم

چو بگسلد به نثار تو عقد گریهٔ من ... سرشک رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم ... ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی ... که خویش را چو صبا در بدر نگردانم

ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر ... که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم

بدرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت ... ز نالهٔ تو بلای اثر نگردانم

بگریهٔ دل شب گر نه زنگ دل شویم ... ز سینه راه صفائی سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست ... درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز بیم توش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

که در رار داری بمجرم بسازم

باتن چون کاه کوه غصه بر جان میبرم — غم گران و من سبک افتان و خیزان ...
نیل در نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم — گرد غم بر رخ بیابان در بیابان می...
میبرم دین در گرانی چون گرانی میکنم — درد سر می آورد افغانم افغان می...
از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند — ناله خونین بطرف باغ و بستان م...
چرخ و انجم را بباد آنچه در دامان رسد — شعلهای داغ را سر در گریبان م...
گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز — میبرم اینک بهامون باد دامان...
زین سفر مژگان خون آلوده گرد و سود شد — از میان شاخساران شاخ مرجان...
بخت شور از گرام خواهد نمکداری رساند — خویش را خوش تلخکام از شکرستان...
پیرهن دستگناهی پاره کردم زین چه سود — کز دل هجرم خود یوسف بزندان می...
هم بگرد سینه از داغت حصاری سی کنم — هم برای خاطر از یادت نگهبان می...

شمع تقلید اندکی از هر دو جانب دیر شد
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوش ست آن پر دلیها دل ز پیکان بر نگردد — بجنگ خود در دم چاک از گریبان بر نگ...
شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید — کنم دستی روان چاک از گریبان بر نگ...
ز دردم مایه داری دستگاهی حاصلم گردد — که از لبهابرات آه و افغان بر نگرد...
محیط گریه موج ها میهای بر سمتی آرد — بشورانم جگر در دیده طوفان بر نگ...
از آن افتادگانم بر سر میدان جولانی — که گوی سر ز فکر زخم چوگان بر نگرد...
ز شوریده حالان میروم شاید بدست آید — دل جمعی نه از زلف پریشان بر نگر...

یا فنا و حیرت برجاست آب و تابم
بضعف رنجبت قوت آسود اضطرابم

بیست وست و پائی چون ذره براهم
روئی ور آسمانم چشمی بر آفتابم

ان زجای رفتن پست و بلند عشقست
که آستان نشینم گه آسمان جنابم

لح و شور عالم آغوش باز کردم
شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

رایم زهجرت تا روز در کمین ست
شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

وره جرعه ریزم خورشید بخت گردد
تابید عکس ساقی بر طالع شرابم

س گریه سن خندیده غنچهٔ او
صد باغ تازه روئی افشانده بر گلابم

صورت تخیل چون ابر دیده بارد
از تاب رشک سوزد نظاره بر حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بر کند بیقراری شیرازهٔ کتابم

نمی آید از من که بغم بسازم
باین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من در خنده خواهم
که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رُستم
که از گریهٔ صبح شبنم بسازم

فگندم بره گر بهای بپای
نفس کو که آهِ دمادم بسازم

طوافِ حرم فرص شد بتوانم
ز شورابه اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئی
سفالی کزان ساغر جم بسازم

مجینا د زخم دگر در دم از دل
اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا
بآهی کزان زلف پر خم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

باهمه غیر خویش ساخته ایم

بار خود را در تمنائی وصال انداختیم | اضطراب آسوده بالی در زلال اند
گو شرف در یوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب | ره بمهر کوکب از کوی وبال انداخ
رشک جان گر دیده تن در سیر گلزار امید | از لطافت دست بر دوش خیال اند
گرده بر تارک همای بخت بال افشانی | شاهباز دل بدام خط و خال انداخ
چین زلفی نافهٔ بر جیب بخت ما کشود | صد شمامه در گریبان شمال انداخ
شرح بیدای محبت در میان آورد دل | سینه را در تنگنای انفعال انداخ

زیر دست خود ظهوری داد جا خود قرار | صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بی حجاب بگریم | چو شمع شعله بر آرم بآب و تاب بگریم
ز وردهای نفس خای کامران بجز وشم | ز غصهای جگر کاو کامیاب بگریم
بهر طرف جگر گربه وی تابه نفیتد | بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم
مراد تلخی و شیرینی زمانه بر آید | چو شهد ناب بخندی و زهر ناب بگریم
باشک حسرتم از دیده آرزو تراود | ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم
در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد | برای دیدهٔ بیتاب خود نقاب بگریم
در هزار سوالم در رخ بخنده کشادی | زکاه چشم بکاهی که یک جواب بگریم
در اشک شور نغلطیده دیدهٔ خوابم | چو آفتاب تو جا ست ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شب تو ظهوری | رهین خنده صبح است آفتاب بگریم

هزار بار بران میشوم که باز گسلم / بروی خویش در هجر باز میترسم

بنرد غیرتیان خصل داغ بیزاریست / ز غیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی / نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد / ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد / بگوشه رودم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخرقه و حسابت / فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد / ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی / ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر بزور جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم / نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست / رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان / گرچه از خود بدر نتافته ایم

بود دار العیار سود از ماست / سکهٔ داغها شناخته ایم

بلو شاهانه کرده ایم قمار / داد اول خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی / مرهم شیشه ز ابر ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود / هم گریبان عشق فاخته ایم

کیمیای حقیقت ست مجاز / صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست / محمل دل در حرم پای بدامان کشید

گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم / بختی امید را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت / بازوی اقبال را در کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر غم به بندم / بحرف لبی حرف همدم به بندم

ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم / در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی / وزان نقش بر خاطر جم به بندم

برون افتم از پردهٔ رمز و ایما / کشادی برین راز مبهم به بندم

ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی / پی موج بر سیل شبنم به بندم

ز سیرابی اشک دامان موجی / بدامان مژگان بی نم به بندم

نیارد زدن تا دم از عشق هر کس / طلسمی برین اسم اعظم به بندم

برآنم که از رشتهٔ آه دل را / چو تعویذ بر بازوی عشقم به بندم

نباریده بر سینه باران دردی / که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی / که بر زخم خود تنگ مرهم به بندم

باین طالع شست دارم تلاشی / که دل را بر ان طرهٔ محکم به بندم

تراود اگر راز زخم ظهوری / زخون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز میترسم / شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت

هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم / ز داغهای محبت گداز میترسم

بخت اگر داد با ندا د چه غم / در بما چرخ خوش فتاد چه غم
گریه تازه روز در کار ست / ناله از کار اگر فتاد چه غم
گریه خود خنده میتواند کرد / خنده را باب واد چه غم
آتش اشکم از تبسم او / قدمی پیش اگر نهاد چه غم
رخصت از داغ یافت سینه تنگ / بغلی گر بر وکشاد چه غم
یاد من محو گشته در یادش / گر نمی آیمش بیاد چه غم
آب مرگ آتشم فرو ننشاند / رفت خاکم اگر بیاد چه غم
مایه داران زیان نمی بینند / باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند ست
بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی مگر تن بطپیدن دهم / سرمه حیرت کشم دیده بدیدن دهم
از روش جلوه آه بر آه افگنم / در خلش غمزه خون بچکیدن دهم
بند نقابی کشم تیغ د ترنج آورم / یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم
فرق بر دیم پیش زخم نگهداشت دست / در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم
گوشه دامان آه ماند به کوه ضعف / اشک سبک گام را پای دویدن دهم
گرچه ندارد کمند کنگر ایوان وصل / ناله شبگیر را تا برسیدن دهم
بهر تماشای حسن همبر شاهین عشق / فاخته عقل را بال پریدن دهم
از خس و خار رهی جیب گلستان کنیم / برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم
توبه پرهیز را گر ده شکستن درست / محضر ناموس را زیب دریدن دهم

گو شرم تا بکے نفس ملتمس کشم — ای عشق مایهٔ که بهمت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند — طفلانه چند دام تذرو هوس کشم

برمن خیال سیر شکارے حرام کرد — در صید باز رشتهٔ بپاے مگس کشم

از همرهان خویش نیفتاد کار بخت — پاے بپای مردے اقبال پس کشم

مستی کجاست این جگر خام سوز را — نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم

چون بلبل اسیر فشانم غمی برون — خاک جگر بقابل چاک قفس کشم

در منقل بلا فگنم لخت لخت دل — بوے کباب در نفس همنفس کشم

دنبال محملے فگنم ابر گریه — سیراب ناله راز گلوی جرس کشم

چین کمند نالهٔ ظهوری بشب وی
تا حلقهٔ بگوش غرور عسس کشم

از روی تو دوشش در گرفتیم — از پیش چراغ بر گرفتیم

آغوش یگانگے کشودیم — خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت — حرف همه مختصر گرفتیم

شهد همه حنظلست در کام — تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشق ست — نوک مژه در جگر گرفتیم

گلگونهٔ روے خنده کردیم — خونی که ز چشم تر گرفتیم

از ما نتوان کناره کردن — خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

...م روشن نگیرد زنگ شب آئینه روزم — بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

...یان در میخانه راز مید شهنشاهی — کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

...اد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری — اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

...ن پایست در بال ملایک شعله سر دادن — چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

...حدیث نیش سر کن نیشخند افسانه نوشم — بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

...ند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی — یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

...ن در اول صدره با آخر میسر از ره — قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صاف است
همه از همت رندان دردآشام میدانم

از تیر آه بعقد ثریا شگافتیم — از سیل اشک سینهٔ دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک و جنون جوش میزند — از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم با شکسته گریه مستانه بخیه ریز — خوش عارفانه خرقهٔ تقوا شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود — هر چند آرزوی تمنا شگافتیم

چربی بمغز حرف گدایان عشق نیست — پوچ است پوچ قصهٔ دارا شگافتیم

زور نگاه بین که به بیگانهٔ وصال — صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب خاک گره جستجوی گل — در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیدهٔ تر میرود هنوز — رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم بکوه زهرهٔ خارا شگافتیم

صد سینه بهر رهن سرانجام کرده ایم
داغی اگر ز سوختگان وام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما زبان بیشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر بهای روز وصل
شب را سحر ز روز نه شام کرده ایم

از زنگ زهد آئینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شیشهٔ یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمن بال پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی مپرس سرابیست هر طرف
بین عکس لاله آئینه ما شام کرده ایم

رخصت بر دعا بکشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنا کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم
سوداست سود را بزیان بر گرفته

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر صرف عشق زبان بر گرفته

ز زور ملال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته ا

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته ا

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ا

هنگام دید بست بلی جا بلی نماند
ستد نگاه هم ز میان بر گرفته

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
بخبر دش اثر ز آه و فغان بر گرفته ایم

نبا مم تنگ را در عشقبازی نام هید ائم
بکامم نامرادی را مراد و کام مید

از طرّهٔ شمیم سنبلستان
تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم
مهمانی داغ خویش کردیم

صد خمکده بیخودی و مستی
در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده رهِ سخن زبانش
از خضر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر
تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده ایم
خضرم ولی بچشمهٔ پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گر
خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

جز ما حریف سادگی ما که میشود
شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد
صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده ایم

در عشق لازمست مراعات کفر و دین
گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست
عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بخت دو بدو
صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه
عنقا شکار ماست ز دل دانه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی
بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

برنگ خون ما زده تیغ تو خویش را
این عمر بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موئی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجه بهر موی بتان شانه برده ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها — از غبار خاک آن کو کرده ایم

اهل بابل عجز و شاگردی کنند — خدمت چشمان جادو کرده ایم

بازوی شاید بیالینے نهیم — تار کی تحویل زانو کرده ایم

گه ستم گه لطف با خود میکند — ای خوشا تا خویش را او کرده ایم

زخم می بندیم پیکان میکشیم — یاد او بیهوشش دارو کرده ایم

از ظهوری کو هیچ آن طره سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم — از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم

میکرد دود آتش مهر و محبتے — آمد به شعله صبر و مدارا گداختیم

فرق جنون ز حیرت یکداغ سوخت ست — صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

بر هیچگاه راحت و محنت رهم فتاد — سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم

بهر دلم تب غمش افگند بسترے — از رشک نبض جان مسیحا گداختیم

آمد بحرف وعده های فروختن — در کام گفتگوی تقاضا گداختیم

این روی شعله ناک نیاورده آفتاب — از دیدنش بدیده تماشا گداختیم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان — تا گل نکرده آبله در پا گداختیم

بر صرفه نکردم اگر هجر وصل شد — میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در کورهٔ غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم — دل گلبن داغ خویش کردیم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم — غم و عیش در یکدگر ریختیم

نگه دامن افشاند بر توتیا — بمژگان غبار رهی بیختیم

ز شوق طلب خون برآورد جوش — ز هر قطره رشتے برانگیختیم

هوای تو در سینه پرواز کرد — ز هر موی پائی در آویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بفرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا گر چشم تر دریا کشم — گر کشم آہی فلک پیما کشم

تلخی ایام از شیرین نهم — زشتی اغیار را زیبا کشم

خار خود را جلوهٔ گلبن دهم — شال خود را پهلوی دیبا کشم

قوتی در پنجهٔ همت نهم — سیلی بر روی استدعا کشم

خویش را از سخت پیمایان کنم — انتقام شیشه از خارا کشم

خلعت همت بلندان کوته است — دامن عریانی در پا کشم

هر دم از نقاشی نیرنگ عشق — یاد خود بر خاطر صد جا کشم

شهر و کو جای تنهای گریه نیست — سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو بسویش از همه سو کرده ایم — با خود و با خلق یکرو کرده ایم

در ته پائے کمندی کرده چین — قوتی در زور بازو کرده ایم

عشوه هائے وصل پنهانی بچشم — از اشارتهای ابرو کرده ایم

از خوف گہ بخندم گہ بر رجا بگریم

شدم محو زہر تو شکر شناسم — زدم بر سراب تو کوثر شناسم
ز برگ گلم نیز سازند بالین — ز خاشاک کوئے تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بہر خاکپائے — ز گردون فرازان افسر شناسم
رصد بندی خندۂ صبح از من — شب گریہ از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم — خذف قیمتم لیک گوہر شناسم
ز قدی نگاہت نگردیدہ موزون — برو باغبان من صنوبر شناسم

از گم کنی خویشتن را ظہوری
سرے در رہم نہ کہ رہبر شناسم

شوق آمد و تخم گریہ کشتم — بر دیدہ برات نم نوشتم
دو رخ بہ نفاق دشمنان باد — کز دولت دوستے بہشتم
نتوان خطر رو کشید بر ما — خود را ز ورق بدر نوشتم
افسانۂ آئینہ ست و زنگی — گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق اینچنین ست — گہ صومعہ و گہے کنشتم
بر قامت بخت حلہ کردم — آہے کہ بعشق طرۂ رشتم

حسرت نتراود از ظہوری
ہر چند کہ آرزو سرشتم

بہ نوزت کہ از جملہ بگسیختستم — بریدم ز خود بر تو آمیختستم
نشد جسم و جان تحفۂ خنجرت — غمت را بخون تا نیامیختستم

صبحم همه بشام دم اتحاد زد — روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم
ترسم فرو کنند در خنده بیغمان — گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم
هرگز نیشوم بعزیزی چو دیگران — خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود ببر ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم

...سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم — دیده خوابانیم از شرم و زبانی در دهم
...ت دشوار است جان از رشک دادن الامان — گر دهم در هجر پندارم که آسان تر دهم
...عله خوارم میکنم پروانهٔ دل تربیت — زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم
...ر تم دار و رگی بر خویش می پیچم چو مار — نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی در دهم
...اخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را — نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی
از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم — او آشنا بخندد من آشنا بگریم
خوش آنکه باد طالع برقع کشید روزی — گنجینه های گوهر در رونما بگریم
یک روز بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل — کو شادی وصالش تا خنده ها بگریم
از بس درون و بیرون پر گشته از تمنا — یک گریه گر دهم سر صد مدعا بگریم
پیغام من که گوید از خیل بیکسانم — هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم
خندید در رخ من درد شگفته بار او — صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از پشیمانی اگر بستیم خیبر / پشت دستی ندر دندان کرده ایم

خار خار کعبه و تبخانه چند / کاو کاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم / قصه کز خویشش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم / میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم

کرده ام خوش در هم اسباب شکیب و طاقتی / میکنم بیتابی و خود را سر بسامان میکنم

میکنم بیرون بجوش از دل غبار آرزو / عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم

چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس / مشت داغی شعله واری در گریبان میکنم

شوق خوش افشرد پای من کنم دستی روان / هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم

حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان / چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست / حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرف سختی گفته ام خود را و دیدم برده و است / سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم

خوش تر بیا میکنم در شوق خشکیهاست های / دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر پیدردی در راحت پرستی خوب نیست / می دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار بر و صد وفا کنم / دشنام با یدم که بعجز می دعا کنم

در جیب گل ببوی که این چاکها فتاد / بر سر بریز خاک ز دست صبا کنم

بگرفت خون ز جوهر تیغ تو قسمتی / آن نیستم که آرزوی خون بها کنم

عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک / کو روزگار هجر تو تا توتیا کنم

ہچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم / کوچہ گرد نیست بجا گرچہ زمین گیر شدیم
مبر بر مائدۂ عشق و جنون مہمانست / از خرد سیر نخائیدن زنجیر شدیم
وق چابک نفسی نالہ زبایان دارند / ہر کجا در و بدر تاخت عنان گیر شدیم
یچ تن پی حسیر زلزلۂ ہجر مباد / ہین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم
حسرت از رشتہ کشا دست جنون بافانرا / اینچنین چہرہ کن از ناخن تدبیر شدیم
سینۂ گرم دعا دہ چہ خطرہا دارد / نفس صاعقۂ خرمن تاثیر شدیم
رچہ گشتیم کمان در رہ غمہای گران / آخر از رشک در آدر دہ شدم پیر شدیم
شتہ ام از تف سودای تو خوش گرم سفر / روز فی سوخت بسر سایۂ شبگیر شدیم
صرفی مطلب خواہ کرم خواہ ستم / تو ہمہ مرحمتی ما ہمہ تقصیر شدیم
رم پروانگیم العطش شعلہ زنیم / نمکسان مژدہ کہ سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظہوری آموخت / شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عہد و پیمان کردہ ایم / شیشہ را سرکوب سندان کردہ ایم
صد حصار آہنین بر دو ر ماست / عشق را آری نگہبان کردہ ایم
دل با دخواہی نخواہی دادہ ایم / قطرہ را در کار عمان کردہ ایم
بر طرف شد سیر باغ و بوستان / باغ و بستان را بزندان کردہ ایم
اشک رنگین گشتہ از شوق حرم / لالہ در جیب و گریبان کردہ ایم
شرمساری میکشم از دوستان / خاطر جمعی پریشان کردہ ایم
نیست از زلفت بکف سررشتۂ / بر نفسہا آہ تا وان کردہ ایم

بکنج تماشای عکست نشستم
ز داغ دل آیین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت
باقبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمربستهٔ عشقم از سالکانم
ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم
بنازد بدرودت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانهٔ ما
لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم
که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم
خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیسگان دهند
پر مایه‌ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بجنت سختی کشان خورد
صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینی سخنے
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

وا شد بروی دل در حرف و حکایتش
اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ
گر نبض گرمی تب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

از شهیدان سر سرے باشم — قصه سر اگر بسر گویم

طاقت کوه را بجواب کنم — اگر افسانه کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم — سخن شام با سحر گویم

حنظل هجر چاشنے کردم — بعد ازین زهر را شکر گویم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش — جگر پاره را سپر گویم

بایدم گفت حرف دامن او — اگر از پاکے نظر گویم

سیر ندیدش بر سخن نگهش — هر نفس را رگ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم انیقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کے سر راه صبا گیرم — نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصه اغیار کو سیر جفا برمن — برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدار و خانه خود آورده ام پاے مدارا را — بسیر بوستان عافیت وحشت بلا گیرم

باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم — بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که بیگانے زدورانم — توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانے — بگوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزے — که بوسه از دم تیغی بر سم خونبها گیرم

چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر — نگه در جرگه شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف بنیادرا
زفیض درد خواری خاطرت را در صفا گیرم

بهم برآمده دردای طبیب وقت آنست | که صاف و دُرد به پیمانهٔ دوا بکشیم
حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن | زبان هرزه درائیش از قفا بکشیم
اگر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف | که انتقام مشام خود از صبا بکشیم
قرار داد دل اینست مشورت کردم | حریف ترک وفا پیش از جفا بکشیم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشیم

عشقت بمیان جان فشاندیم | مهر همه بر کران فشاندیم
تا ناله لبی ز سر برآورد | بس زمزمه در زبان نشاندیم
بیخواست زبان بناله برخاست | بها همه در فغان نشاندیم
گوش دو جهان بحرف زهرت | در شکر داستان نشاندیم
در دیده زمردمک شب و روز | بر راه تو دیدبان نشاندیم
خوناب سرشک چشم کردیم | آوازهٔ ارغوان نشاندیم
از صفهٔ سینه شعلهٔ داغ | بر کرسی استخوان نشاندیم
آواز جرس چه گریه فرماست | گرد ره کاروان نشاندیم

خود را به حمایت ظهوری
در حجرهٔ عاجزان نشاندیم

بسود آوردم از سفر گویم | نخل پروردم از ثمر گویم
دم مشاطگی برآوردم | عیب را زیور هنر گویم
کیست در حجره بر قرینهٔ من | از لب خشک و چشم تر گویم

رده‌است ساقی در صبوحی بادهٔ صافی
که چون پرتو زند زو بیش تو انم زسجره بیغم

پارهٔ گردیده‌ام خوش پخته تر خامی
کند گرمی بمن چندانکه کمتر بیسار جوشم

ظهوری دیده گردیدیم اما بر رهِ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب برافتاده از شمال وصبا
نمیکنم گله خود نماست میدانم

نه طور اوست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من مدعاست میدانم

نداد خضر بر آتش حیات خویش مباد
بنکهت که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافهٔ چین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای دیگر هم
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری بمن ملا متها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آئینه دیده در جلا کشم
هزار عشق همه بر عشق رو نما کشم

اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاهے
فشرده جاذبه بالی که کهربا کشم

بچند باید اگر منصب شرف دادن
بفر عشق همایونے از هما کشم

بهر کجا که شنیدن مری بخواب بند
فسانه از لب بیگانه آشنا کشم

بقای خضر چون مرگ در قفا دارد
مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا کشم

کنم ز سوختگان دام صد نفس هر دم
که آه زلف دار زهی بدعا کشم

سایه‌ی داغ جنون از فرق عقلم کم مباد — در پناه آفتاب بی زوال افتاده
نیست زنجیری که نتوانم بشیری پروریم — از نگاهی در کمند آن غزال ا
از ضعیفی‌ها چگویم داد عطر طرهٔ — اینقدر قوت که در راه شمال
کوک گردیدست خوش نی و طنبور ما — کم جوابست او و من هم کم سوال ا
دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال — در محیط خوی آب انفعال افتاد
خامه خواهد بنام من رقم زد مایهٔ — زانکه در کامش نمایان تر زوال اف
نیست اکنون فتی از پرسش بر حال من — رشک بر احوال خود دارم ز حال اف
باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت — خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاد
چرخ گردان رشته‌های روز و شب می تند — حیف آزادی بدام از ماه و سال افت
صرصرم از کشتن شمع و چراغ آرزو — آتشم در خرمن مال و منال افتا

صد جهان جان از کجا آرم ظهوری هر زمان
از چه در فکر بر آورد وصال افتاده ام

سهم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم — بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جو
نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی — خوشست از پختگان خامیِ خامان پختهٔ
ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز — شد انبار آرزوی خام تا کی از اثر جو
بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی — ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نشتر جو
بافسون کرده ام صد دیده پنهان در بن هر مو — که هنگام تماشا بر در و بام نظر جو
تف داغ برون و اندرون دستی بهم دادست — نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر کید گر
زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم — نماند ست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر

بیکاران را ہمہ نہم سر
کو فرصت آنکہ سر بخارم

از داغ نہم بر جسم تا خن
تا مغز دل و جگر بخارم

پروانہ ام از خوشی کنم ضعف
از شعلہ چو بال و پر بخارم

من شال بزاز و او قصب زیب
زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظہوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت بادہ آشام گردم
زتم بخت مستی جم جام گردم

بجوش آورم باز دیگ ہوس را
پس از پختگیہا دگر خام گردم

چو بلبل برائے دم صبح میرم
چو پروانہ گرد سر شام گردم

چہ نقد شکیب و چہ جنس خرد را
کنم حملہ را خرج و بی دام گردم

سراسیمہ از آفتاب سرائے
دوم سایہ وش گرد ہر بام گردم

گر انجا نی از رہروان خوش نیاید
رہی پیش دارم سبگ گام گردم

کمال کمال ست نقص ست نقصم
زخاصان عالم اگر عام گردم

بہ بتخانہ خوانند ناموس کفرم
چرا در حرم ننگ اسلام گردم

بہ مسجد دگر خدمت از من نیاید
بمیخانہ شاید کہ خدام گردم

مصحح نشد فرصت این ندارم
کہ بر نسخہ صبر و آرام گردم

ظہوری ست حسرت کش از حیرت خود
مرا نیست کامے کہ ناکام گردم

م بین در تمنای وصال افتادہ ام
ماہی تفتیدہ بودم در زلال افتادہ ام

کس چه داند که جنبش مژه چیست / رگ برا ز نوک نشتر مائیم
همه در شوق خط می پیچیم / کو کبوتر که بال و پر مائیم
چه توان کرد حق اثر داده است / شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیراے سینه در مائیم / پای بر جاے در بدر مائیم
قهقهه ها پیاسے ساخته جفت / خنده پرداز گریه گر مائیم
عیب ها را همه گرفته عیار / محک نقد هر هنر مائیم
فرقه را که زیر تیغ بلا / پاے افشرده اندر سر مائیم
دست بر دوش سایه از پس ضعف / کوه اندوه بر کمر مائیم
کم جلا گشت عینک مه و مهر / نظر افروز هر نظر مائیم
تری چشم و خشکی لب هست / کار پرداز بحر و بر مائیم
پنجه از نقش تخته برنشست / زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نه کردم بخود ظهوری را
پیش نه پای راهبر مائیم

نے برگ که نیشتر بخارم / رفتم بقضا که سر بخارم
در حسرت کحل خاکپائے / تا کے بهوس نظر بخارم
ریشم شده زخم صرفه من / هر چند که بیشتر بخارم
از راه تو خار خشک چینم / هر گاه که چشم تر بخارم

راحت طلب ہمیشہ ز آزار خود کند
عزت بآن توان نتوان ہیچ کرد شست
تا مغز خار از مژہ بر ہم نہادہ ایم
بنگر بنای عہد چہ محکم نہادہ ایم

دینار و درہم از ظہوری برہ فگن
دل در شکنج طرۂ درہم نہادہ ایم

آمادہ از دمالش عیش و فراغ مردم
شب کردہ روز مارا چشم و چراغ مردم
داد دست ہر نگاہی زان نرگس خماری
خمخانہای مستی سر در ایاغ مردم
بر سینہ نقل داغش بس لالہ و گل من
تا گے نگہ چرانے بر راغ و باغ مردم
این نیم گوشنیدن کرد دست پشت بر تو
روے سخن بگردان از بیدماغ مردم
خواہند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
بوئی کہ کاکل او ریزد دماغ مردم
اندازہ کہ باشد پا در طلب نہادن
ندہد اگر نشانش تن در سراغ مردم
داد از سیاہ روزی آرام من چہ پرسی
تا صبح دیدہ ہر شب روی چراغ مردم
خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی
آئینہ گر بر آرد از جیب داغ مردم

زہرت چرا ظہوری باج از شکر نگیرد
رشک ہمای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
دل وہ زہرہ جگر مائیم
تیغ بر خصم میکشیم ولے
از برایش ہمان سپر مائیم
آتش کینہ چون برافروزیم
گرمی اخگر و شرر مائیم
باور تر ز ما نہالے نیست
ہمہ جا بر دم تبر مائیم
ابر چون تر نباشد از خشکے
صاحب دیدہ ہاے تر مائیم

ای بی‌بهره بر دل گاه از خیال مردم ❊ بنشستی و دیگری آنکه بجال مردم
روز و شب از وصالت دریوزه کرد عیشی ❊ نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم
غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد ❊ خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم
شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر ❊ از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم
نامردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد ❊ مهر و محبتی بس مال و منال مردم
بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت ❊ زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم
در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی ❊ خوردند وه چه خونها بادا حلال مردم
بر روی هم فتادی هر سو هزار گفتن ❊ دادی اگر جوابت راه سوال مردم
بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب ❊ هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم
بیباک باش و میباش ترسان که نیست باکی ❊ از جام جم شکستن مسکن سفال مردم

از جان تفته خود غافل مشو ظهوری ❊ زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود بمرهم نهاده‌ایم ❊ از عیش برکشیده و بر غم نهاده‌ایم
گر دست راست پیری من کار طاعتم ❊ در سجده تارکی ز قد خم نهاده‌ایم
گر دیده از هوای حرم گریه آتشین ❊ در اشک داغ سینهٔ زمزم نهاده‌ایم
این داغ نیست بر سر هم چند بر دگر ❊ بر آتش نهانی خود دم نهاده‌ایم
یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است ❊ صد ساله مردنست که برهم نهاده‌ایم
رازم مباد آفت بیگانگان شود ❊ مهر سکوت بر لب محرم نهاده‌ایم
پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم ❊ از سر هوای خاطر خرم نهاده‌ایم

چه حلقها که بنهاد دست طره بر سر هم
کجاست بخت که زانها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند مے لبریز
بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم
قفس بگوشهٔ دکان گلفروش کشم

پلاس در بر دستنخیه بخشش بازان
که زلف سیمبران حریرپوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد
سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم
خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کردست غازه کاری
رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم اما هر دم ببار آرد
بار دل برایم نازک نهال مردم

میگرد بخت شورم کاش انگیند که میکرد
تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان
از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد
بردار کو بمنتا چشم زوال مردم

بگذشتم از وصالش از بهیچ دیگران ست
مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا
ایوای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت
بیداد کاش هجران یکدم مجال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها
خود را برون بر آرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

ایضاً

در شاهراه شبنم بستان مباد گرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان نهان خوش است
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشهٔ ابرو چکیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
قالب تهی شد است روان آب میکنم

آندم کتاب حیلهٔ شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری برو ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
نشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
نداد دست که خونی بپای جوش کشم

ز ریش سینه زند ناله در دل ناخن
خرد رشست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف نکرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی افگند
ز حرف نیش تو کامی گمر نوش کشم

عجب که راه تواند بروز بر دشنم
بشام هجر ز ابس آه صبح پوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر به تحفهٔ چشم گهر فروش کشم

شراب شوق گرانیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم

بعشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

...ستن گرد گار خویش بر کف ریشهای دل — دو دم در هر رگ و پی از پی پیوند میگردم

...نایابی خواهش ز فکر وصل میرفتم — اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

...ن دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی — که با زهر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر میجوشم از ساقی ظهوری راست میگویی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

...ک ست کشت ناله فغان آب میکنم — تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

...آنکه باد میبردم خاک می شود — در آتش آنقدر که توان آب میکنم

...لکم که ابر را جگر از رشک سفته ام — آهم که شعله ز بدخشان آب میکنم

...ایم عیار ندارد در آتشم — دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

...ے سرو آبروانم گریز نیست — در پای سرو خویش روان آب میکنم

...طلگیش میکنم و آفتاب را — از تاب خجالت آیینه سان آب میکنم

...بر تیر میکشد و در کشاکشم — از زور غنچه زه کمان آب میکنم

...نه زخم ناوکش اما بداغ تو — از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

...را سبک بکند سبے طراوتے — در سینه دردهای گران آب میکنم

میرانم در آب ظهوری بغرض حال
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسم ست بوته نقد روان آب میکنم — در بیع نقست سود و زیان آب میکنم

رنگی نگرد ماندم از رخ بهار زرد — در سرزمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوارش نکند گوش را گران — شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

مگر که در پی بوئیت دو دیده بود صبا　　که وقت صبح مشامش بسی گسسته دم دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر　　ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم　　بنام تبکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید　　که گر رهٔ در تن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود　　بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار رهٔ عشق در قدم دیدیم　　نهیم تا قدمی تارک ارم دیدیم

بنفشه زار شب انس بهر سیر اه خوش است　　برای گریه سمن زار صبحدم دیدیم

میسر است قدم گردن شقائق را　　سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر شرد تاراج دیدگان کردیم　　غنیمم هر چه بها کردی غنیمت دم دیدیم

بپای مردی افتادگی بفتادیم　　زپیچ کرده و دستی زردی هم دیدیم

هنوز چند کمان در خم جوانی هاست　　زبار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد بهالای آتشی از دست　　که جام بر کف دوران ز خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری　　شدیم بیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چنین همدوش با صد بند میگردم　　ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگرد

لقب بیهوده گرد پاس راه و هم پیدا رم　　سخن بشنو خطابم در سراغ پند میگرد

گشاده همت زندان رسد روزی بقدر یادم　　اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگرد

نخشت غیر زهر چشم لذت زندگانی را　　نگاه تلخ را گاهی لب شکر خند میگرد

...دیار عشق و ملک آشنائی میرسم — مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

...دفع دشمنان اندر حصار دوستی — از خضر راه مژدهٔ امن و امان آورده ام

...نه را محضر بداغ محرمی گردید مهر — آشکارا را ز پنهان را نشان آورده ام

...ملال دائمی از سینه ام پرچین بساط — بهر دلها انبساط جاودان آورده ام

...ی جویم ز همت خوش بلند ست آستان — از برای سجده فرق فرقدان آورده ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده ام

...رواز سجدهٔ خاک درے میبایدم — قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

...نهد خوش بالش نرمی بزیر سر مرا — از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

...تی گردیده پامال درازی در رهم — دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

...لک لب چند انتظار گریهٔ شادی کنم — زود تر زین گریهٔ مژگان ترے میبایدم

...م انداز نثار وصل حیران مانده ام — آری از جان قیمتی تر گوهرے میبایدم

...از خوی مژگان آب یاری کرده ام — از کهن نخل تمنا نوبری مے بایدم

شرح اندوه ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم — که باد را بتکاپوی متهم دیدیم

گر آه نارسه باشد نفس نمیگیرد — شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چها بافند — که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم — از آن شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

کمی بود یہ رساند ہزار بے نشے را
نماند در جگرم آب در دو دیدۂ تر
ز شور خندۂ شیرین توقع ام نیست
نہند رشتۂ زنار بر ارخ تسبیح
غمش مباد کہ عریان شود ہمان بہتر

اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم
جواب گریۂ صد چشمہ سار عرض کنم
کہ بر نمک دل و جان فگار عرض کنم
اگر ز خرقۂ خود پود و تار عرض کنم
کہ در لباس غم روزگار عرض کنم

سپہر حال ظہوری بلاست گریہ زار
نعوذ باللہ اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موئی در ختن افتادہ ام
مہر بت را مغز دیگر دادہ الحق عشق من
لذت شہد ہم ہرگز نمے آرد بہ شور
نیست منت گر ستانم باج ضعف و لاغری
راست میگویند پنہان بخششی دارد زمن
شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد
خاطرم در بندمی از کار مردن گشتہ جمع
از تجرد در لباسم حرف بایدزد ہنوز

گشتہ ام در خاک کوئی در چمن افتادہ ا
بر درانم پوستش در برہمن افتادہ ا
تلخ کام شکر کنج دہن افتادہ ا
کاہشی این در بلای کوہکن افتادہ ا
چند روزی شمع چشم خویشتن افتادہ ا
بر پرم از دو دن بر پاے لگن افتادہ ا
از غبار خاک کوئی در کفن افتادہ ا
گرچہ با عریان تنان ہموطن افتادہ ا

پیش خواہد رفت کارم در ثنای شہریار
چون ظہوری خوش بدنبال سخن افتادہ ام

عندلیبم داستان گلستان آوردہ ام
خون تعریف بہادر صل بر ہم چیدہ ام

غنچہ سان در یکدلیہا صد زبان آوردہ ا
در تنو بہ ہر مغز استخوان آوردہ ا

ندگانی میتوو دشوارست دور از دشمنان | وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم
غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود | حسرت فرهاد پاسنگ ترازو میکنم
ورم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را | زبیدم در ضعف اگر دعوی بر زو میکنم
ز داغ روزگارم بر دماغ غم میخورد | سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوهٔ هزانوئی گویا ظهوری خورده بود
خنده ها دارد گرانی تا بزانو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم | ز نیم ناز تو با خود هزار ناز کنم
بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم | که نازهای ترا بهر کار ساز کنم
رخ تو قبله نمائی بدیده اداوست | بهر طرف که توئی رو در حرم نماز کنم
امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون | بتاج شعلهٔ داغ تو سرفراز کنم
بصیدگاه غمت شاهباز گنجشکست | کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم
بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو | بحسن عشق تو آنم که بر تو ناز کنم
ورانچه حرفهٔ تو نیست حرفهٔ من نیست | مرنج از من اگر از تو احتراز کنم
برای داغ تو انداز صبح می‌آرد | روم برابر خورشید سینه باز کنم
کشادن گره کار بسته در پیش ست | امید کوته خود را اگر دراز کنم
ندیده دیدهٔ محمود روی خواب هنوز | رهاتمیش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری وگر نمیباشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گلچه دران کو نجار عرض کنم | بوقت خود زبان بهار عرض کنم

گرچه لبش نهی چو کف برفشاندگان | چون گوش وادهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش واکنم بغل او را ببر کشم

نشد گر مهر وزدان سینه وزدم | غمی در سینهٔ بی کینه وزدم
مگر ساقی ز رندانم شمارد | روم از هفته تا آدینه وزدم
بتابیدن چو داغم دیده بازست | که داغی سهر دل در سینه وزدم
ببالادستی افتادگیها | ز بام آسمان بازینه وزدم
ز عکست گرچه داغم داغ دارم | که از مشاطهٔ آئینه وزدم
مگر رعنایی اطلس پوش خود را | شبی در خرقهٔ پشمینه وزدم

ظهوری گر ز شرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه وزدم

ز رسوائیست پیش دیس چه باشم | اگر رسوا نباشم پس چه باشم
منو دار ز سنعان بود از فقیران | همان هش غیرت گرگس چه باشم
بجز سندی ندارم بر بهار رشک | بخواهش غیرت گرگس چه باشم
مبادا با کسی کاریم افتد | خوشم با ناکسیها کس چه باشم
چرا در بوستان غنم بنالم | توانم بود طوبی خس چه باشم

ظهوری پیشتر از پیش افتاد
ز هر وا پس تری وا پس چه باشم

بسکه گوشی برامید گفتهٔ او میکنم | در جدائی ها بمرگ هر زمان خو میکنم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من هیچ خیزتر
وز رنگ گرمخوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله لب در رود بخواب
شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم

وصلم بهم وشاقی خود کرده سرفراز
گو هجر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد
زین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز دنعم کرده ام خراب
گر گنج نیست در دل تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گریه صیقلی و ناله پنجه دار
مشاطهٔ آئینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با توبه در شکستن پیمانه نیستم

سیه ست شام روشنی در سحر کشم
تلخ ست کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش
مهر ترا اگر برگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان نشسته باز
گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر بدجله و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بر کشم

در طالع ست غنچه دل را شگفتگی
خود را برهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرهاد چون رسم
بیخواست گو بهای غمش بر جگر کشم

روشن شد از حکایت خشتش سواد لب
خود از نفس بحیرت مه و مهر در کشم

برخود از ذوق بنالیم چرا از شادی | پر و بالی بفشانیم ببالا
شیوهٔ زهد پس از نشأهٔ رندی زیباست | میکشی باپس سرکرده تقوا بر
گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست | همره گریهٔ خود تا لب دریا بر
نکهت موی تو بیجا نگرفتست ز مغز | ای خوشا سودا اگر در سر سودا
عکسی از خال تو هر مردمک دیده فتاد | در دل اهل نظر تا بسویدا
باشد از وصل اگر رخصت استغنائی | پا بنه داده همه جا بر سر سودا

چون ظهوری ز تو بر خویش ز بس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از بد و نیک سخت جفا میکشم | از خود آزرده درد و دوا میکشم
جور هر عشق تو گر خون مرا ریختی | تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم
کار نفس شکست درد جدائی بلاست | ناله جدا میکنم آه جدا میکشم
تهمت او گو مرد غیرت من گو نهان | حیف بدشنام او لب بدعا میکشم
پرده ز من در نقاب عقل و دل و دین هوس | بر سر دستست جان روی نما میکشم
نیست بحسن و بعشق چون من و او هیچ جان | ناز بجا میکند ناز بجا میکشم
سالک وقت خودم بر ره سجاده گرم | خار ز پا میکشید خار بپا میکشم
خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا | تا بگشاید دلم بند قبا میکشم
با جگر خویش راه چون کنم از انتظار | از لب او وعده ها بیهده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام بقا میکشم

جای در آتش سمندر خوش نکرد | خوش بکام آسود بر خاکسترم
حلقه گردیدی بر آتش همچو موی | گرفتاوی دُود بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم بجستی سجود | جبهه میفرسود بر خاکسترم
انگشت را گرمی بود م زبان | توده میشد دود بر خاکسترم

آتش عشق و جنون سیکرد دود
با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم | باغ گردم زسمن خو سازم
کعبه در سجده فتد چون سر زلف | قبله گرزان خم ابرو سازم
تا دهم رم زشکار اندازی | صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله گریبان درخواست | آنچنان درد که دارو سازم
عشق کوتا زده روئے برهم | کار خود را همه یکرو سازم
روی بنمای که بخود گردم | چند دردیدن خود رو سازم
از جمالت تجلّی سنجے | ماه و خورشید ترازو سازم
خم کنی همچو کمان گر پشتم | کو ههاهیکل بازو سازم

چون ظهوری زجفا جویا کم
برخ از گریه جداخو سازم

...ی در بزم اگر تنگ شود وا بردم | خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بردم
...مرا نیست سبکروحی همتا ئے من | صرفهٔ راه درین ست که تنها بردم
...سابی ترا ز انسے تبسی مایهٔ درد | دردوا طلبی تا بمسیحا بردم

بیابان حرم زین تفته تر باد
جگر تفتیده دور از مردم بیدم

چه میترسم ز برگ بی طراوت
اگر چون مردم عالم نبیدم

بیکبارم نمی رانے ظهوری
کہ پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم
نفس بر داستان یار بندم

ز سرگردانی این ره چه خوشتر
قدم بر گردش پرکار بندم

نگه بینایم و این چشم دارم
که روزی دیده بر دیدار بندم

کلید عشوه در ساعت کشاید
اگر صد قفل در اظهار بندم

نفس بیتاب تر از رشتهٔ خام
چسان بر چنگ افغان تار بندم

چه سود از علم و از صبر و تحمل
محالست اینکه هرگز کار بندم

بجز وار آورم غم بر دل تنگ
چو در خاطر ز کویت بار بندم

بجای لاله و گل بی تو در باغ
ز مژگان دستهای خار بندم

به بلبل از گل روی تو گویم
ز غوغایش نگاهش منقار بندم

طراوت از خس و خاشاک کویت
کنم دریوزه بر گلزار بندم

مرا در عشق سبحه با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تفتی نمود بر خاکسترم
شعله ور شد دود بر خاکسترم

گرمی کایام از هر شعله کاست
داغ هجر افزود بر خاکسترم

بلای عافیت عقل دوا ز همه کس — بهشت و حور چه باشد که دیده بکشایم
بر فتن حسن و خاشاک بسته جاروبی — به دیده در ره او خدمتی بفرمایم
بعشق گرچه نداری زمن رحیم تری — هزار خشم که بر خویشتن نبخشایم
علاج درد سر زهد صندلی دگر است — روم بمیکده پیشانئی بپالایم

قدم نهاده ظهوری بوادئی چندان
هزار بادیه در هر قدم بپیمایم

زبیم خوشخوی با خوشخو بمیرم — بدم با بد مگر نیکو بمیرم
زخضرم التماس این مدد هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم
بسر افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت هر مو بمیرم
خیالش گرچه نه کرد دست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم
مرو هر دم مگردان روی از من — که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم
زنا کامم نرگس اعجاز دید — اگر زین نرگس جادو بمیرم

برگ خود نمی میرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم — ندانم از که زین غم بمیرم
بااین حسرت اگر جان داد خواهم — تو پنداری ز و امن هم بمیرم
کنم در حشر دلها زخمی از ریش — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم
حلالم خون دل در جام کردن — حرامم گر ز رشک جم بمیرم
بمیزانم چه خردار و چه مثقال — چرا از فکر بیش و کم بمیرم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از در شه بردارم

فروشم تا بقدرت فرق از جنس کساد آرم — نشد روزی که سودای ببازار مراد آرم
گشاده جبهه ام ظاهر گشاده هست ظاهرتر — نیابم داو گر در نرد نقشی بر مراد آرم
سبکروحی چه پرسی گر بهم میزان سنجیدن — کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم
رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش — ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم
فرو چیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی — بساز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم
گشند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن — کنم از شعله خوی باد و برقی در نهاد آرم
برخ گرد میکشم از گرد حسرت رفته می بینم — چه در خاطر ز طور جلوه دانش بیاد آرم
نباشد عیب بد عهدی هنر گر عشوه ساز از ا — برای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم
خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید — کنم با دیده نمناک ماتمها بیاد آرم

مده باد از غمم اکنون گسستن بر نفس دارم
ظهوری آه را خواهم بعشق امتداد آرم

اگر چه عشق تو نمود ثلث پیمایم — ز دل بصیقل عشق تو زنگ بزدایم
تب نفس همه از تاب حسرت درد است — امید هست که نفسی پیاله پیمایم
بمن گمان محبت که بیش از این دارد — ضرورتست که در دوستی بیفزایم
نگارخانه فغفور افتد از چشمم — بدیدنت نگهی گر سگی بیارایم
بوسه کاری لبهای خود نگردم ریش — نگر بسجده در گه سری بفرسایم
نگاه بهر تماشایی نگه بیدار — برنج عشق در افتم اگر بیاسایم

مگر غم گند پشتے من که پشتے — بدیوار عشرت سرائی رسانم
بهمت رفیقند باهوان نورد ان — که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

ی را اگر خود کردم در تلاشی دیگرم — اطلسش را اشال بشمارم قماشی دیگرم
ز در بعد رنگی داد کار قرب ا — هر زبان نزدیکتر از دورباشی دیگرم
ر ا تمیاه بنیش و کم کم میکنم — گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم
ای کجا و چشم خونبارم کجا — او گهر بارد اگر من لعل پاشی دیگرم
ت دست اکسیر ناسوری نزد — ز و غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم
ن اهل طمع خویش و لخراش افتاده ام — میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم
ورشید پسیدن نمی آید ز من — کو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

ی کرده هوس خار زره بردارم — سر پا پاس ترا فرده کله بردارم
ے ذقن میبردم بخت بلند — نفز از سهر در افتادن چه بردارم
ه باشم که در معذرتم باید ز د — خجلتم بادلب از عذر گنه بردارم
بروی تو سازم فلک آرم بناز — بسجود ت کلف از جبهه مه بردارم
ت کوتاهی انوار منزل نرسید — روی از راه بشبگیر نگه بردارم
رم پرده عشوه گر از بسکه نشانم — نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

مراست خود غم جود ش از انکه میماند | غم زمانه باہل زمانه بگذارم
چو در خیال بمشاطگی شوم بیخود | زپیچ در خم آن موی شانه بگذارم
خراب گشته ام از درد دل علاج امنیست | که چون برون روم او را بخانه بگذارم

زآه و ناله ظہوری دمی که دام نهند
زدل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز شفقت شراب خورده دلم | درد اگر بود ناب خورده دلم
آری آری نجات خواهد داد | عشق از خورده خواب خورده دلم
چشم مینا زبان گویا کو | دم به تیغ حجاب خورده دلم
گشته سیراب شعله زار جگر | که بهجر تو آب خورده دلم
شد نصیبش نه قطرهٔ آبی | غوطه ها در سراب خورده دلم
عاشق طرهٔ بود آسانست | چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظہوری ست مرہم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سراپای رسائم | جبینی بداغ وفائی رسائم
ضرورت شود کاری از ہای ہو | بفریاد و افغان صدائی رسائم
پی داغ خوان جگر گسترانند | بافسرده خوانان صلائی رسائم
زسرو گل و لاله چون بار گردم | بخاشاک کوئی دعائی رسائم
چو خون مرا به ازین نیست رنگی | بشمشیر گلگون قبائی رسائم
چو بومان بصحرا نیم آشیانی | زداغی تبارک ہمائی رسائم

آہوی شوخ ترا دل بدام ایم | که سری در پی فتراک نہیم
آورم فرش ره شاه بخیال | پیشکی چند بر افلاک نہیم

تا ظہوری گشد از زلف تو آه
در نفس نائه بیباک نہیم

ایاه شدی شمع بکاشانهٔ مردم | روساختی از گرمی پروانهٔ مردم
مجنون بهمان معرکه سودا اگر اکنون | لیلیش گرفتی پی دیوانهٔ مردم
در تربیت چشم سیه شوق چها کرد | از گریه سفید ست سیه خانهٔ مردم
دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند | از عمر ابد پر شده پیمانهٔ مردم
در تیغ گه داغ تمنای تو هر سو | صد توده جگر ریخته بیعانهٔ مردم
تا ورد شود پیش نگیرم کم درمان | خوابم شده بیدار ز افسانهٔ مردم
در شهر ز شبگردی آوازه سیهات | چشمی شده هر روزن کاشانهٔ مردم

بیگانه او هم شود انیست اگر وفق
نوش طور ظہوری شده بیگانهٔ مردم

...س ست خواب ز افسون فسانه بگذارم | بکار و بار در آیم بهانه بگذارم
...اش شادی غم بر سر دل از هر سو | میانجی کنم و در میانه بگذارم
...ر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی | که هر مرغ نگانه آشیانه بگذارم
...وش آنکه پیش درت بسترم چنان افتد | که بالشی به سر آستانه بگذارم
...ام مغز جگر سنگ گداز زدم | برای سینه ز داغت خزانه بگذارم
...طاعت که سر وگرد سنگ کرم فرمای | که جبههٔ ز تو در سجده خانه بگذارم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم | ده نه گفتم که چنین مصلحت اند

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفاکیش اقسم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم | خود را ز شوق بندگی آزاد کر
از راحت زمانه نگردد خراب دل | خوش سینه را بداغ تو آباد کر
خواهد نفس بلندئی فریاد وام کرد | زین نالهای پست که بنیاد کر
گردید ریزه ریزه ره زسنگ استخوان | لب باز وقف ناله و فریاد کر
از تفته گلخن غم دگر ماهی آن مپرس | دل را بشعلهای جگر یاد کر
جان سخت تر ز خود نشنیده ام در وفا | در مهر گنج کاوی فرهاد کر
بر ما ستم نمیرود از کس که تا ز کس | این دادها ز حسرت بیداد کر
با دوستی چگونه نشود چهره دشمنی | گر خصم کرده خیرگی امداد کر

ز اشک صبح و شام ظهوری ست سبحه ساز
اندیشهٔ طراوت اوراد کرده ایم

روی بر گریه چو بر خاک نهیم | چشم را دیدهٔ نمناک نهیم
سخنی را که نه وصف رخ اوست | زنگ آئینه ادراک نهیم
بایدم سوخت اگر آرزوئی | دیگ بر شعلهٔ خاشاک نهیم
پاکبازم دو جهان یک داو است | نرد را باختن پاک نهیم
ساغرم را چه غم داد ندهند | مستی در تنهٔ تاک نهیم
چه تماشاست گریبان در عشق | سینه ها در گرو چاک نهیم

که اثبات محبت کرد چون من / برای دعوی خصمان گواهم

دلی دارم بزیر بار کوهی / شوم کاهی که با خلق کاهم

چه گردندی بعالم عافیت ها / نبودندی بلاها گر پناهم

سیه ترگشت چشم سرمه بیزش / نگر افتاده بر روز سیاهم

ز مویش بیش ازین نکهت نگنجید / قسم ریحان و سنبل را بآهم

بچشم آفتاب از ذره کمتر / نمی گنجد جمالش در نگاهم

به تشبیه رخ عالم فروزش / چه منتها بر خورشید و ماهم

بخون غلطاندم هر روز یاری / پُرست از عید قربان سال و ماهم

ثواب عالمی ریزد در آتش / اگر سوزد سپیدی بر گناهم

بآزادی چکارم راست گویم / اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد بر گیاهم

…کو که ز سوسن بدم نیش افتم / همه الماس شوم در جگر ریش افتم

…را پوست چه درهم درم از بی مغزی / هیچ کاری به ازان نیست که در خویش افتم

…وران را همه بر سر دو بیم رشکی نیست / عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم

…بود و زبان فربه لاغر نکنم / بیش ازانم که بسودای کم و بیش افتم

…م عمر بسقائی زمزم شده صرف / نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم

…نوش آن کام که از زهر تو در نوش افتم / دارم آن رگ که ز مژگان تو در نیش افتم

…و دنیای خود آباد نکردم دستت / که بسر وقت یکی منعم درویش افتم

نشد رنج ورع ضایع در آن میخانه افتادم
که ساقی مایهٔ خم می کند در کار هر جوشم

محبت بی رضای او توانم کردن این شوخی
نیاشتی تو بیش رای افگند هر دم در آغوشم

زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو
اگر خواهند نتوان جز بهجر فش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل سوزنخانهٔ عشقت قباپوشم

درد ورع ز دل بمی ناب شسته ایم
در جوش داغ بخوناب شسته ایم

افسانهای زهر تو گردید گوش زد
از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم

بر آتش جمال سوزان نقاب ناز
در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم

فرسوده شد ز دمده کتان شکیب و صبر
شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم

جوشی نزد دبابی که خون بیکسان
لبس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم

جائیکه جفت ابروی او طاق قبله نیست
از موج اشک غم خم محراب شسته ایم

باید زبان پاک برای حدیث عشق
هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم

در عشق طرفه واقعها دیده رستمیم
از خون دل سر و بر سهراب شسته ایم

از بهر دوستکامی خصمان خویشتن
مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داده نسخهٔ حسن سلوک خویش
در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم

چون و چرا کنیم که اکسیر پیشه ایم
تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعجز نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

بخاک افتاده در کویت چو راهم
ز سر ننهم بر دن پا سر براهم

لا از کوی تو محرم ترم ساخته عشق — خویشتن را زمراهی تو خراب اندازم

دین وصل تو این کار به بیداری نیست — بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس هم طفلے دارد
خویش را بردم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذوفنون یک فنم — دشمنی گرد دوستی دارد منم

بلبل اندازم بانداز فغان — در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی — با طراوتهای شام گلخنم

وای وای دلکشان ناله ام — های های جاوشان شیونم

رشک آب خضر خوناب زخمها — ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی — پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دار تجلے از رخش — آفتاب از تابداران روزنم

تخم عشق حمله در انبار من — خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هرچه می گویم ظهوری کرده ام
گردن من پیشکار گفتنم

ا بر خود بنالم می پرد هر دم بر دوشم — که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

مطرب باین شیوع غیبت خواهد کرد تا صبحم — دگر ساقی باین مستیت خواهد کرد مدهوشم

لب تشنگان دارند آئین نگه کردن — ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

هم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم — سنم در خاطرش از عهدگان عهد افراموشم

هر چشم وادست آب نشترهای مژگان را — نشانیدست لذتهای نیش غمزه در نوشم

خطبهٔ رفعت دارای دکن می‌خوانم
رخت بر ذروهٔ این منبر نه زینه کشم

در پس پرده نماند مگر افسرده دلی
داغ یک لخت سر دست درا که در سینه کشم

شکر لله که ز ارباب محبت شده‌ام
خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

نکشم خوان هوس گشته ظهوری عشرت
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

بسان چند درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خورد رخشان تر
بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر نهند پا در آن
کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیدار بختیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار به دشنام چون نمی‌آرد
مگر بسبب اثر کار مدعا گیرم

ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت خیال
هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری بتفته دشت بلا
خوش آنکه جا لب چشمهٔ فنا گیرم

ره تعریف خود در کوی شراب اندازم
شیخ را زود تر از شهر خراب اندازم

قابل تربیت صاف توانم گردید
خویش را چند هی اگر درمی تاب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب
دیگر انرا چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

بگریه‌های حلالم نداد شوق تو رخصت
خوش آن زمان که ازین خنده خرم آیم

بخواجگی چه نشینی فلک بفخر بنالد
که از ثوابت خورشید و مه غلام برآیم

پیام یار رسان قاصدا بگو نه خلوت
سر سخن بگشا تا خود از پیام برآیم

دوال کوس بنام نهیب کوب ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را ببام برآیم

زباغ دوستیِ تو گل در نگاه می‌پیچم
ز چین موی تو سنبل در آه می‌پیچم

اگرچه شعلهٔ عضو تو سوخت جرمم را
بخود چو موی تو سنبل در آه می‌پیچم

مباد صبح کشد طیلسان شام بروی
بروز تیره که در سال و ماه می‌پیچم

بباغ حسن چو گلهای ناله دسته کنم
بجای رشته بران تار آه می‌پیچم

برای حرمت من تا ذخیره باشد
هزار برق رسد در گیاه می‌پیچم

اگرچه روی ز حرفم نبار می‌پیچد
بعرض حال سخن در نگاه می‌پیچم

دهم بپیچ ز گرداب ناف دریا را
چنین که در صفت جود شاه می‌پیچم

سخن ز روی تو روسپید ظهوری
که در حکایت خورشید و ماه می‌پیچم

سال نو گشت بیا تا می پارینه کشم
خرمیها چمنی ساخته در سینه کشم

زاهدان را هوس صحبت خلوت زده ره
صحبت شنبه مگر بر رخ آدینه کشم

شاهدی را که بر اطلس نگشاید آغوش
وه چه ذوقیست که در خرقهٔ پشمینه کشم

دیده از حوصلهٔ مستی دیدار کجاست
بادهٔ عکس به پیمانهٔ آئینه کشم

سینه پر زخم دگر آفت مرهم نمکین
مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشم

پنجه دارست ناله سینه درم
بیشه ام گریه ست و دجله گرم

اشک را تازه روئی از زردیم
داغ را پشت گرمی از جگرم

سینه ام چرخ و داغها اختر
دیده ام درج و اشکها گهرم

چشمها ایمن اندار خشکی
جاودان فیض چشمهای ترم

شاهدان را ببرق دیگر دان
کردم اثبات اینکه من دگرم

همه نادیدنی فتاده زچشم
خوانده اند اهل دیده دیده ورم

هر نفس تیره روز آورده است
که شکافند سینه سحرم

نیست خصمی بمن درست دگر
که زپیمان تو شکسته ترم

در بهر اسم تلخکامی خویش
آب گردیده زهره شکرم

از ابر بهیم شنه نظر دارم
دو جهان هیچ کمتر از نظرم

باهنش وعده در آید نیست
هان ظهوری زخود مکن بدرم

زخود تمام برآیم بگر تمام برآیم
هزار بار بسوزم بگر که خام برآیم

گراست ننگ که ناموس در عوض سازم
همه بنام برآیند دشمن نام برآیم

زکام من بترا و وحدیث شکر و شکایت
اگر بکام درآیم دگر زکام برآیم

کشیده ام از اهل کین بمهر پناهم
که باوجود تسلط ز انتقام برآیم

بقول عشق عمل میکنند زمره صاحبکن
بعقل گوش ندارم عناد عام برآیم

غم آنقدر بگرفتست دامن خاطر گیرز
زکنجهای طرب بمبه دام برآیم

در آب زنده بد نیسان بباد در صبحم
عجیب نیست که گاهی به آه شام برآیم

اگر در عقل گردیدم بصد رنگ
ولی در عشق تدبیری نکردم

رهی نهاده یکره عشق تعلیم
که در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بر سر تیری نکردم

ز اهل جد و جهدم میتوان خواند
که در تقصیر تقصیری نکردم

دریغ از گریه های دانه دارم
بپای خنده زنجیری نکردم

به پیری خدمت طفلان ضرورست
به طفلی خدمت پیری نکردم

به گنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیری نکردم

سودازده بازار زه پندار برآیم
وز سود و زیان کم و بسیار برآیم

تدبیر خرد گرچه درآورد بکامم
عشقست مددگار که در کار برآیم

واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی
پسند که از توبه گنهگار برآیم

خار و خس کوی شدم از بخت بهاری
در خاطرم افتاد که گلزار برآیم

سر تا قدم از غمزه شدم سوفس الماس
مرهم شده از سینهٔ افگار برآیم

شاید بدر افگندگی در نظر آید
گرد دل غارت زده صد بار برآیم

از ناله نسازم مگر این کار بزاری
آن زور ندارم که باغیار برآیم

از یاد سرم کوی تو خواهم سر و پا کی
خاکم بامیدی که هوادار برآیم

بیعانه خود دنیی و عقبی نستانم
کو سعی تو گر مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار برآیم

مشق داغ و الف چرا نکنم
در نظر سر خط خط عالم

مرغ دامش قفس نمی خواهد
قفس من بود پر و بالم

جان ندادم با دل هجران
گشت بیهوده آخر اهمالم

آگه از حال محرم خویشم
دشمن آگه مبادا از حالم

عاقبت پیش می برم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم
گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی

درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد
بعشق از خوشه چینانم ولیکن

بکش کو شمع بر غیر و برگ گردن تماشا کن
ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی

بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد
به سعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی

بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید
نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی

بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد
ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی

بجاه عشق میر کاروان مایه دارانم
متاع دین و دل بر رهگذار شیو

هوس دارم که از نادیدنیها چشم بر دوزم
نگاهم رشته می تابد ز مژگان سو

بشاگردی قبولم کرد دانای هنر پرور
ز استادی غرور یک نشان

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد
چراغان می کنم سوداها درون خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل فکر تاثیری نکردم

بزاهد صحبتم گر خوب بنود
چه بهتر کسب تدبیری نکردم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذرخواه به خیزم

ن توگر دیدم دآباد برآیم — در بند تو افتاده ام آزاد برآیم
ت درد تو فغان باد نشدی — کز خویش به همراهی فریاد برآیم
م در رهت آبم شده آتش — خاکم عجبے نیست اگر باد برآیم
ن تو خواری ز من و جر بعزیزان — غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم
ه سبک کوه ز سنگینی عشقم — شیرین ترا ز آنی توکه فرہاد برآیم
د شب و شام و سحری سخته درہم — گر تفرقه انیست را ورا دبرایم ہا
من آورده ام این مهر و محبت — شاگردی خود کرده ام استاد برآیم
لوکه موزون نتوانند برون برو — صد بار بدیگر گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب لفولاد برآیم

قسم راستی باقوالم — بد دلم کر به عشق ابدالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش — همه دولت تمام اقبالم
همه اوقات من بعشق پرست — گشته خالی ز روز و شب سالم
اسمان برگرفته اوج و حضیض — از فراز و نشیب احوالم
سبکی داده عرض سنگینی — عرض خسرچار برده مثقالم
شستم جاه را فرا تر هست — خرده گیرد به پرنیان شالم
ز غمے گشته چهره ام گاهی — چشم تر را به گریه آلم

رخصت شاه دکن بیبایدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادم بشنیدن ر...

بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید — پیچ و تابی بسر آه کشیدن ر...

زخم عشق خسم فتراک نجوئیم افگند — خاطرم یافت قراری بطپید...

خبر شکستن هنوز رابطهٔ پیوستن — تا بر دوزم و خود را ببریدا...

از دل تیره چرا رشک دل شب باشیم — غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن ر...

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مددانیک بخمیدن ر...

میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد — لذت از می بسر انگشت گزیدن ر...

تا بمنزل برسی بال و پری می باید — بدویدن نرسیدم بپریدن ر...

گلزار رخی کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خود می گاه گاه برخیزم — کهربا کو که گاه برخیزم

آرزو دستگاه بنشینم — چند حسرت پناه برخیزم

چند در ماه هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم

آنقدر بی رخ تو آه کشم — که بروز سیاه برخیزم

گرچه لب باتهی کنم ز سخن — دیدهٔ پر نگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد — از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه می خواهد — صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست — من هم از خاک راه برخیزم

مئی ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم | که هستی دگران را خمار میدانم
طراوتی دگر از شبنم ست گلشن را | صبا نکوهی که زد بر غبار میدانم
خوش است علم اگر زیور عمل گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم
ز من کناره مکن بردم از میان عدو را | قسم ببوسه اگر من کنار میدانم
بروزگار خزان نالهای من گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و بایدش بر نقش
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوئی وطن می بایدم | از غمی جانے بر تن می بایدم
در صف پیمان درستان نیستم | دلبر پیمان شکن می بایدم
در نهادم گرچه شور زمزم ست | آبے از چاه ذقن می بایدم
نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ | شمع شمع انجمن می بایدم
تا توانم برد داغش را بسر | سینهٔ رشک چمن می بایدم
شیشهای زهر بر کامم شکست | شکر گنج دهن می بایدم
حرف حسنی میزنم هر دو نفس | صد بهارستان ز تن می بایدم
در صدائم کو گلاب و صندلے | صاف ساغر در دهن می بایدم
کس به بخت بلبل و قمری مباد | طایع زاغ و زغن می بایدم
بی‌زبانی لب بگفتن گر دباز | صد زبان در هر سخن می بایدم
از قبا پوشے نپذیرفتم ز خود | خلوتے در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

تحفهٔ شوخی که از کیش دلم گردید خون — صد دل مهر از یک قطرهٔ خون م...
حرف زهر چشمش گفته ام شکر لبش با میگزد — ورد طغیان میکند گر نام افسون...
بر نتابد عشق بالا دست تقدیم هوس — می بزم خود ما ز بزم وصل ممنون...
خالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا — این همه خواری ز بیغمان سخت بیرو...

عشق لشکرگیری بهر ظهوری می کند
بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

غبار آلوده گر ز روز شب ایام میشویم — زهی گاه ذرکه صاف صبح و درد شام میشو...
نفسها دست می بندم شکیب از سینه می رویم — ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشو...
غبار خود گر فتم همعیار باده نوشانم — ز رخ زردی با کسیر شقایق فام میشو...
گر افتاد دست از بام بلندی طشت ناموسم — صدا آورده دریچید دست از نام میشو...
ز بهر عمر شیرین را برون آوردم از تلخی — شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشو...
چنان جسنیم در صید افگنی کز تیغ بیدادت — بجوی صید و حشی خون میدام میشو...
خوشا ندیی که در میخانه راه خدمتی دارد — زلالی خضر میچشم سبو و جام میشو...
کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندم — ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشو...

ظهوری داغهای تازه تر بر جگر چیدیم
بموج شعله از دل چو شمع خام میشویم

رخم شگفته تر از نوبهار میدانم — غمم زیاده تر از غمگسار میدانم
ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس — همه حکایت عهد و قرار میدانم
چه کوتهی فکند دست تصرف شوق — بعهد تو همه را هیچکار میدانم

بر ظهوری دو دیده بتیابی
به سکون اضطراب بمایم

رگے دارم به نشتر بگذرانم — دلے دارم به خنجر بگذرانم
به تحصیل مطالب بر نشستم — برای دل ز دفتر بگذرانم
نمی باید فرو خورد از فروزان — عجب گر زه چرخ دیگر بگذرانم
کنم دعوی که نیل و دجله خشکند — گواه از دیدهٔ تر بگذرانم
سجود من پسند آستانیست — ز اوج آسمان سر بگذرانم
ستد از من اگر در عرصهٔ رزم — به تیغش خود و مغفر بگذرانم
زنم بر آتش غم دامن چند — تنت دل را ز خس گر بگذرانم
فسون دوستی فانوس سازم — چراغ از پیش صرصر بگذرانم
زهے حسرت که هردم زخم تر را — ز پیش صید لاغر بگذرانم
چرا افیونے زهرش نگردم — که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل ز ساقیست
چنان خود را ز کوثر بگذرانم

روز شبی دگر کام دل زان لب شکر جان برکنم — در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان
آزرده آهم نکهتی کو سنبل مو بسته کن — در رنگ دادم گریه از لاله دامان
عشقم معلم ساخته در قلزم بی طاقتی — با آنهمه بی لنگری کشتی بطوفان
تا کی الستی عهد من از موم باشد نگینه نور — چندی کنم در محکمے پیمان بندان
در سینه ام صندوقه ابرو کمانی ساختند — بر شست نشینم گر دل را ز پیکان

ت زنجیر ز زلف تو گر افسانه کنم — خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم
از اشک چه دُر ها له نه در رشته کشید — بامیدی که بهای تو گهر دانه کنم
ح و این جلوه بر آتش بزند هر کس را — شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم
تائی این انیطور مقرر کرده است — که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم
ردن کردم و از ذوق نگنجم در پوست — ی خوش آن روز که در مغز ولش دانه کنم
ه و رگریه نداسته بخیلی هرگز — دارم امیدکه این کار کریمانه کنم
در صومعه جاروب کشی کرده بسی — چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری نده تا در گوشم
صد نوائی برم آرایش پرانه کنم

چون بیاد تو شراب پیمائیم — نشاه در شیخ و شباب پیمائیم
از خجالت دهم بدره فروغ — نور بر آفتاب پیمائیم
گریه در جگر بشوه آرم — نمکی بر کباب پیمائیم
یافتم گنج عشق آبادی — بر جهان خراب پیمائیم
نتوان دیدنش به بیداری — سرمه در چشم خواب پیمائیم
چهره ننمودنش ببند که او — صرصری بر نقاب پیمائیم
شرح متن غمش ازان بیش نیست — که رقم بر کتاب پیمائیم
به سخن لب کشوده خاموشی — بر سوالش جواب پیمائیم
باید م آه طره تو کشیده — بر نفس پیچ و تاب پیمائیم
عشق و پیری خوش است گر هوسی — بر بهار شباب پیمائیم

ای خوش آن جامه که آرایش غنچست او
تا لب جیب باندازه فرو چاک کنم

با همه لاغریم آرزوی فربه تن
درکمینم که شکار خسم فتراک کنم

دریغ از عشوه ساقی هوس آلوده بود
بمکیدن لبش از یاد دگر پاک کنم

از درو دشت سزد گر همه مجنون روید
بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم

گریه را یار و دل از میش بدریا رفتم
قطره را گریه تمنائی تو نمناک کنم

عشق خواهد بستاند بهر دل دیگر
می روم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست
که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآدرم
خاموشیم زبان که زبانی برآورم

دارد دلم معامله با فراق وصل
گاهی حساب سود و زیانی برآورم

ناچیده این گل از چمن آرزو مباد
گر زرد چهره رنگ خزانی برآدرم

در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است
از قامت خمیده کمانی برآدرم

ترسم که راز ها همه از دل بدر فتند
رسوا شوم گر آه نهانی برآدرم

مهری برای محضر راحت ضرور نیست
داغست سینه پوش نشانی برآورم

شکر به بخت سور کنم تنخش مصر
گر کام لب بکنج دهانی برآدرم

در داستان رنگ نه ختنا برم بکار
هر حرف را بلاله ستانی برآدرم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نور فشانی برآدرم

حق آہنش نفس نکردہ ادا — درحق خود ادائی دارم
برلبی تیز کردہ ام دندان — بیل گلبرگ خائے دارم
کاش دیگر کسے کرم نکند — از کریمان گدائے دارم

گشتہ ہزل من ظہوری جمع
شہرت روستائے دارم

زراہت گر بپا خاری درآرم — بخاطر تازہ گلزاری درآرم
ادا از ناخن و دندان بریزد — بدل دردت اگر باری درآرم
پریشانی من با من سری داشت — دگر کے سر بہر کاری درآرم
سویدا را بخورشیدی درآرم — بدل چون یاد رخساری درآرم
کنم جہدی واز مبلغ برآیم — مگر خود را بمقداری درآرم
قبولم ہست او بہرچہ باشم — بہر انکاری اقراری درآرم
نزاہ حسرتم در لاف بانی — بہ پود آرزو تاری درآرم
ہمہ یوسف فروشانند اخوان — روم خود را بازاری درآرم
زہد تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری درآرم
بعشق خوبیان می بندوم بت — بدم تکبیر زناری درآرم
نہ گردد کفر و دین ہرگز بیک کام — برہ شب گیرہ انواری درآرم

ظہوری سخت رنجوری بہ مغرب
بجاے راحت آزاری درآرم

عشق در آئینہ حسن تو ادراک کنم — تیرہ گردیدہ دل از زنگ ہوس پاک کنم

بر دم تیغ جفای روزگار افتاده‌ام

جز تو کس در جهان نمی‌خواهیم بی وصال تو جان نمی‌خواهیم
می‌کشم آه سرد از دل گرم نخل غم را خزان نمی‌خواهیم
مثل من در معاملات کم است سود بیش از زیان نمیخواهیم
بر سر زخم تیغها زده‌ام راحت رایگان نمی‌خواهیم
داستان‌های گفتنی دارم گفتگو درمیان نمی‌خواهیم
راستان جمله شست چپ بینند تیر خود بر نشان نمیخواهیم
هر که رسواست خوش کند رسوا التفات نهان نمی‌خواهیم
چشم ناز ترا سبک نه کند باکست پر گران نمیخواهیم
تهمت است آرزوی خاطر شاد خصم را شادمان نمی‌خواهیم

دل ز من مهروام می‌خواهد
جز ظهوری ضمان نمی‌خواهیم

کاست تن جانفزائی دارم سوخت دل روشنائی دارم
شوخ گردیده عشق دیده بناز کیستم خودنمائی دارم
چه عجب بگذرم گر از مطلب در طلب تیزپائی دارم
بجدی ره بریده ناقهٔ شوق گریه‌ها هیپائی دارم
بر شکسته شکستن اندامم وه چه خوش مومیائی دارم
گرچه بیگانه من او نشود من باو آشنائی دارم
بی‌خودی دام می‌توانم کرد شهرت خوش ادائی دارم

سر آشفتگان را در هوایش — تبرک فکر سامان میرسانم
علاجی نیست جز پاس خرابش — که دردی بدرمان میرسانم
دری نو کردم از گلخن به گلشن — چمن در کنج زندان میرسانم
ز اول کرده ام قطع عداوت — محبت را بپایان می رسانم
بر نخل ملامت کس مچیناد — سر انگشتان بدندان میرسانم
غمی اشک عقیقی وعده کردست — ز مژگان رشک مرجان میرسانم

ظهوری را برای یک شد تنها
بدیدن ها نمایان می رسانم

…ده گل سوز محبت داغدار افتاده ام — لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده ام
…طراب من برآرد آفت تسکین ز پی — خو شده دلم در بی قراری برقرار افتاده ام
…یدا گشتن چه حد می لبت بودم منتظر — زخم هم کارسیت در خون شرمسار افتاده ام
…رده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان — سیر خاطر کرده یادش بهار افتاده ام
…یر تر می آمد و خون در دل خود میکنم — وعده بیجد رفته و در انتظار افتاده ام
…د داغ خود نمی چیند بجز سینه ام — کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام
…سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست — از عزیزانم بدانم اینکه خوار افتاده ام
…یده بودی در میان بهر بلای صحبتم — حرفتم بین کز همه چون برکنار افتاده ام
…نهاد از شهسواری صبر طاقت در رکاب — نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام
…شت رایج از رواج شوق سیم گریه ام — از گداز توبهٔ غم در عیار افتاده ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

به نیاز این چنین علم شده ‌ | چه قدر بر تو ناز نمیرسدم

دیده بی عکس تو نمی سازد | های و هوی حجاز نمیرسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط احتراز نمیرسدم

کوشم که درد و غم بدل و جان فرو برم | کام دز بان بناله و افغان فرو بر

دارم بدست نسخهٔ خون از گرسنگان | رگهای دل به نشتر مژگان فرو

دستی برای عهد بدستی نهاده‌ام | سازم ز موم پنجه لب بندان فرو

سهل است بر زدن بگریبان همسری | با او بکر سری بگریبان فرو بر

گل کرد آرزوی حرم راه نازکست | یا از سمن کشم بمغیلان فرو بر

از تاب شعله غیرت اخگر بود گهر | گر داغ دل به سینه عمان فرو

دربان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت | آن نیستم که حرف ز رضوان فرو

بر تشنگان زخم خدنگ جفا ببار | تا چند آب حسرت پیکان فرو بر

خوش مست گشته است ظهوری دگر مخند
ترسم که درد سر کشد افغان فرو برم

دستی دارم بجانان میرسانم | شود گر صرف دل جان میرسانم

بامیدیکه از دست غم اوست | بهر جای گریبان میرسانم

منم بستانه بهر خیر در عشق | گریبان را بدامان میرسانم

نفس از دود مان آه مانده است | نه او لب با فغان میرسانم

برای سینه‌های نو گرفتار | ز داغ دل گلستان میرسانم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کام رانازم — راه دورست گام رانازم

شب و روزم طراوتی بیخواست — گریه صبح و شام رانازم

عشوه نیم کاره کارم ساخت — عشوه های تمام رانازم

اینهمه الفت آنهمه وحشت — همدم کشته رام رانازم

خالها ماند زیر سنبل خط — دانه چینی دام رانازم

مهربانی فزون کنم با خط — شیوه انتقام رانازم

طرح با خاص کرد منتها — اعتقاد عوام رانازم

همه امید شد نومیدی — آرزوهای خام رانازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام رانازم

بیخودم پاس راز می رسدم — پاکم از غش گداز می رسدم

عشق هست حقیقتم کردست — می جام مجاز می رسدم

دو جهان در قمار بایک داد — رندم و پاکباز می رسدم

کرده ام خویش را زخانه برون — می کنم در فراز می رسدم

خوارتر از خودی نمی بینم — نازش از امتیاز می رسدم

نفس از کوستی برون آمد — آه زلف دراز می رسدم

همه جا قبله طاق ابرو هست — روی هر سو نماز می رسدم

شام بلبل ز صبح من خوشتر ‌ ‌ صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
بکسی بار سائره پیغامم

بیا ساقی از زهدان ده پیامم ‌ ‌ بده ساغر می تا نگویم کدامم
ز دریاکشانم باین تنگ ظرفی ‌ ‌ فرو رفته خمها بگرداب جامم
حلالم چه اکرده ام شب بواعظ ‌ ‌ کند گر گمی توبه مستی حرامم
بنازم که درد شمنے نارسایم ‌ ‌ ببالم که درد دستداری تمامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم ‌ ‌ بهر بوی بیخود نیفتد مشامم
ز آه دل شب سیه سقف روزم ‌ ‌ ز اشک دم صبح پر جیب شامم
شدم تلخکام تو در دهر لیکن ‌ ‌ من از شور بختان شیرین کلامم
شکر چاشنی در خود از شرم دزدد ‌ ‌ بزهرت مگر بر گزیند کامم

ظهوری نیارد سر او سلامت
همان بے جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم ‌ ‌ مه و خورشید در آئینه چیدیم
ز زهرت تلخی دریوزه کردم ‌ ‌ چه شیرینی که دریوزینه چیدیم
که گردست این چنین آباد خود را ‌ ‌ هزاران گنج در دیرینه چیدیم
نمودے در پرند جامه زیبان ‌ ‌ ببوی خرقه پشمینه چیدیم
ز آسایش بدل شد رنج دشمن ‌ ‌ بدل مهرش بجای کینه چیدیم
تمامی هفته را کریم سشنبه ‌ ‌ از این مستی که در آدینه چیدیم

مهربان گر بمن شوی سهلست ز تو امید بیش از آن دارم

راز شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

بود خوش خوش شکوه رانی کردم خویش را ترجمانی کردم
پهلوئی کردم از وصال تهی بر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان زیر لب زیر خوانی کردم
هندوئی داشتم پسند طبع خجلم ترکمانی کردم
باد گر راه عذر آب زنم از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه داشت جولانی به نفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلی بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رسته از هوس بختی نگه گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید همه طفلان و هند الزامم
نمکین پسته ام بشور آمد تلخ کرده است زهر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود و سبو عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهن مهر و فا صبر و طاقت که میدهد وامم

باغبان را سر ناسازی بود　　خار و خس را گل و ریحان گفتم

فارغ از فکر سر و برگشتیم　　زخم را مغفر و خفتان گفتم

بر لب طعنهٔ من بخیه زدند　　با تو تا حال گریبان گفتم

سخت روئی در گفتن وا کرد　　سخن سستی پیمان گفتم

گر ندارد سر زلفی با غیر　　این سخن از چه پریشان گفتم

خویش را ساخته عید دگران　　اینهمه بیهوده قربان گفتم

با همه خیرگی و پرجگری　　حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چه قدر حرف سفر
بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم　　شهر پر ناله و فغان دارم

داد از ناصحان پند فروش　　چه قدر بیخودی زبان دارم

جبههٔ آسمانی خواهم　　سجدهٔ نذر آستان دارم

کرده از حسرتی چه خوش پیرم　　آرزوهاے بس جوان دارم

عشق تشریف ژنده پوشی داد　　شال را رشک پرنیان دارم

ساده گردید لوح پرکاری　　نه دلی بر سر زبان دارم

هم مگر خود سپر توانم شد　　ناوکے چند در کمان دارم

روی گرمی ندید داغ از دل　　جگر چند ترجمان دارم

خواهد آمد یقین به تسکینم　　اضطرابے بخود گمان دارم

تا سفارش کنی بخود ما را　　میل دارم ترا بران دارم

ازحرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم	چشم هوس زکنج دهن برگرفته ایم
رفت آنکه درخیال دو دود ستیا ربی	از طره پنجه گشت ذقن برگرفته ایم
بگذاشتیم دیدن وگفتن بدیگران	چشم ازنگاه ولب زسخن برگرفته ایم
عهد وشی سبک قدمان راولی روا	ازدوش بار زحمت تن برگرفته ایم
وردخوشش معامله سحر درمیان	جان داده ایم مرگ ثمن برگرفته ایم
زاشک لاله رنگ حنابندئی کنم	دل ازنگاه عهد شکن برگرفته ایم

در غربتے فتاده ظهوری بهر قدم
گر درخیال راه وطن برگرفته ایم

شی نخورد قصر شهان خانه بردوشم	سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم
یابی ما انیسکه برخسار تو محوییم	گه یابی ما انیکه بحرف تو خموشم
نمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن	خوش دولت با جمله زبان همه گوشم
سع نشده سر گرم نصیحت بهم	بر شعله نها دست که می دردم وجوشم
هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم	در معبکه عشوه گران پاک فروشم
شد که هر روی خریداری عکسی	صیقل گری کرده دل آئینه فروشم
نه سر البست درین دست جگر تاب	از تشنگی راه طلب بادیه نوشم
عهده ساقیست مراعات حریفان	ما لیده بیهوشی و کاهیده هوشم

مستی زکسان نیست که با خویشتن آید
عیست ظهوری که خرابی دوشم

رشک هجران که بد رمان گفتم	خویش را بازپشیمان گفتم

متاع ما همه عجز و نیاز است / خرید از غبن بازار تو کردم

نمی آییم بیرون از عهدهٔ لطف / قیاس جور بسیار تو کردم

نبود از دوستی دریوزهٔ رحم / ز شوق راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمداً / چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دیدنهای رسوائیش اغیار / ز خود پنهان باظهار تو کردم

نمی گردید چون از توبه پامال / ز دور جامه سرشار تو کردم

بیا زاهد مزن دار زندان / گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان / دو عالم یک نظر دار تو کردم

گردیده ایم سوز و در جگر فتاده ایم / رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک از لطف درون / در تازه روئی از ثمره تر فتاده ایم

ذوقی نیست با مذاق موافق فتاده زهر / در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم

بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد / از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار محال تلاش نیست / پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

قادر نبود بر دم آبلے در سراب / در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم

مارا نشست نقش جبین خضر را چنان / در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خارزار خرقه ظهوری شگفته دل / بے خود ز نکهت گل ساغر فتاده ایم

سیریم و جام مرد فگن بر گرفته ایم / وز جیب دست توبه شکن بر گرفته ایم

همگون دیگر و خال دگر باشد اسیران را
گشاد کارها در عقده های کار می چینم

بر و گو باغبان خود در البطرف باغ و بستانش
گل خورشید من در سایه دیوار می چینم

بمکتب خانه درد تو در تعلیم شب خیزم
سحر خوان بلبلان را ناله در منقار می چینم

شبی گرمی شنو خواب گران افسانه رو پیش
به بیداری همه پیش نظر گلزار می چینم

بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر
نهالهای خود را جمله در انتظار می چینم

لب پر خندهٔ ساقی دگر بر توبه ام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می چینم

برایش گر برآیم خوابگاه می نهم بالین
ظهوری گوشه‌اش سنگ بر در انوار می چینم

دوش که ز چشم تر بشستم
در موجه هر سحر بشستم

طشت از چه نجون با تهادی
دست از گو ستیزه گر بشستم

در باز نه کرده تا ز روئی
تا روی نجاک در بشستم

مژگان نه شمار یاد دستی ست
دریا دریا گهر بشستم

تا کام بزهر او دنیا بود
لب از سخن شکر بشستم

داغت بدر دن براند خونتاب
داغم که دل و جگر بشستم

پروانگیش نصیب پاکان
از چشمه شعله پر بشستم

آهم بود داغ گریه سر داد
در دل هوس اثر بشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر بشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم
نظرها نذر دیدار تو کردم

چون نگردی مسیح پروائی نمیع رفتنم — منهم از مردن ندارم هیچ پروا

دستگاهی در محبت زین مفرش عالم — از فغان عاشقان عشقت بهم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد — لحظهٔ جان کند نم دارد تماشا

میتوانی کرد یا رب خرج را آئینه کرد — کاش هر شب سال و ماه امروز فردا

توشهٔ آوارگی بختیست بخت خامکار — می کنم سعی در نا رفتن آما به

چرخ در کین ظهوری خم شد میان بر بسته است
با دست زره محبت بی محابا می روم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام — احیای مردن میکنم عیسی می خواهم

عشق و جنونی بجدی صبر و شکیبی اندکی — در پله سنجیدگی بیش و کمی خوش کر

هم در نگاه اولین گفتم نهانتهای خود — دل خوش کن رسوائیم خوش خرمی

دلخواه زهری خورده ام شهد شکر انجلی — رهی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کر

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت یاس گو — میبایدش رامی شدن آری رمی خوش

تا تحفه موی کنم شکر الله آشفتگی — در ریشهای خانهٔ دل هیچ وخمی خوش

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

زر ویش میسر ایم گونه در گلزار رحمتیم — ز خویشتن مینویسیم شعله بر طومار مه

نشاط هر دو عالم پله بیگانگی دارد — چو بر کالای دکان غمش بازاری

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری — سر ری میکنیم کرسی بپای داری

بروی کار من هر تخته افتاد برچیدم — بکارم آمد آخر بر لب انکاری

شم ترم از سجده فزون بود که هر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

طی کردن قربانگه جانها بقدم منت — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

ق ست که گردد لحد کس چمن کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبودست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

یان جا نیست در کوی تو بیجا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

شتی دار الامان دست زدهان بر وا شکست — گشته هر موییم زبان و خوش بغوغا میروم

ما از غم بسر زدوم زنجستم تیره تر — حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم

اید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه بر سیلاب چشم تر بدریا میروم

ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام — آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم

دندان من نقل سر انگشتان کس — باده پیما بر حریفان باد پیما میروم

ن سر ریزند هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم

تا یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم ؛

مایه در شهره شمارم از ظهوری خویش را
او لبود آمد اینجا من ز سودا میروم

قیمانم نهان گر آشکارا می روم — تا کنی روزی بسهو هم یاد عهدا میروم

باغ آنکه با همه نتوانم ساختن — میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

ک در غوطه خواری گه سری بر میکنید — وه خیابان ورگر یهای مرد بالا میروم

ی ببینم که پیش آید مگر برگشتنی — ره خراشیدم و را ز دهن چه تنها میروم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند   بهر کجا سخنش بگذرد ردیف
حریف تیغ تغافل که می تواند بود   نعوذ بالله اگر غافل از حریف

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مائده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم   جز این در قبلهٔ دیگر ندارم
بشوق از هر که می گوئی زیادم   به صبر از خود کسی کمتر ندارم
خفیفم گشته اوج از موج اشکم   نگویم طالع از اختر ندارم
به تحصیل غمم در کار دایم   برات عیش در دفتر ندارم
چنان دارم ز هر کس مرحبائی   که غیر از خود کسی دیگر ندارم
ز خاک کوی و از خشت سر کوی   بسر بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس   که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت   بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزهٔ دشنام ز لب رفتم و در رفتم   شرمم زدعا باد دعا گفتم و در رفت[illegible]
آن سعی در آوارگیم بود که قاصد   آورد پیام تو و نشنفتم و در رفتم [illegible]
تا منفعل از سرزنش خلق نه گردی   آنها که کشیدم ز تو ننهفتم و در رفتم
امید که نشنیدی و تا نشنوی از کس   نا گفتنی چند بخود گفتم و در رفت[illegible]
زلفت به پریشانی ا داشت رجوعی   جمع از کمر و طرهٔ به آشفتم و در رفت[illegible]

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش آنیست
که تبن خانی از آن تازه جوانش بکشم

ردی فشارم پاکند گر عشق بنیادم — ببالد داد از من گر بکاهد جان بیدادم

ی نیست چشمم را چو صبح از اشکبار بها — اگر خود را بطفلان وقت پیری داد بندادم

دق جوانی وا نمی شد بر رخم دیگر — که می ترسم نشیند گرد تعطیلی بر آورادم

روی محتاجم ره دریوزه میپویم — رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

واز خاطرش گر رفته ام بر حال خود گریم — فراموشی اگر عمد است گو هرگز مکن یادم

ن ره سالکان را توشه پرواز می باشد — نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

یض دهر می کردم سخن بر عکس میباید — مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

انون ست بیرون زخمه دردم تندی دارد — که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم

رف نخجلت با لالیش لب من کی چمن گشتی — کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

خواهد انتظار انجا کشیدن حسرتی دارم — که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
ز راه سیل بنشینم یک طرف در گریه افتادم

ش آن قمار که در باختن حریف شوم — بنزد عشق مشرف شوم شریف شوم

ان زلال تقاکشت در گوارائی — ز خویشتن بتر ادم مگر لطیف شوم

سید قرده که بالیدنم بکاهیدن — غم آمده است بپروردنم ضعیف شوم

خویش پیش نخواهم بلی نمی خواهم — که با مسیح بخرش فلک ردیف شوم

چاره غیر سفر بر دلش گران شده ام — مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

سر و کار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم — غمزه الان را اگر بحملگی صیاد می
بپاس طاعت مستان اگر مامور میبودم — همه صبوحیان را الصبوح اوراد م
باشک تلخ بر شهد جوی شیر از صورت شیرین — سخن در بیستون از حسرت فرها
مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم — اگر گرد توئی گردانمش آزادمی
به بیداری نمی گردند اگر افسانه خواب او — نبر و رنا توانی ناله را فریاد می کر
بحکم قرعه آبی می زنند بر آتشم آخر — اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکر
بحرفی راضیم از داستانس ای خوشا روزی — که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکر

مروت نیست با این دستگاه درد و غم مشید
ظهوری را باه و ناله گر یاد می کردم

دامن دل ز کفم رفت چسانش بکشم — نیست در دست عنانم که عنانش بک
آمد از پیشگه دیده بکاشانهٔ دل — وقت آنست که در خلوت جانش بک
پیش رویش که چراغ همه کس روشن است — گردم از خویش زند شمع زبانش بک
گوهر حقهٔ پروین نه نثار آرد چرخ — هر کجا نقش کف پای سگانش بکش
دل مبادا ز غمت داغ شناسی شود — بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم
هیچ دردی تبر از درد سبک مغزی نیست — بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم
شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت — دام امید که از کنج دهانش بکشم
پنجهٔ مهر و وفا را کششی نیست چنان — بازوی سیم ورزی کو که کمانش بکشم
کیسهٔ سود به سرمایهٔ عشق ست آباد — خرد آنجا که خرید ست زبانش بکشم
ضرر آید دل که همان زار و نزارش دارم — رگ گردن نبگر تاب و توانش بکشم

بلبلم که ز بیداد خار و خس | خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم
گشاده در لحد تنگ چون دلم | ای عشق همتی بگر او را ز سر کشم

در وصف زهرا و چو ظهوری کنم بیان
مقصود م اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل غم غمی دریوزه دارم | فسون دارم و می دریوزه دارم
ز خود بیرون نرفتم در بنیاد | نشد رامم رمی دریوزه دارم
توان از گرد چیم گرد رفتن | ز ابر غم نمی دریوزه دارم
حق آرد راست از فکر سجودم | پی قامت خمی دریوزه دارم
همه بسیارها از هر که خواهد | من آرام کمی دریوزه دارم
بدلهای سفالین خلق شادند | ز حق جام جمی دریوزه دارم
ز زهر شش لذتی در کام چیدم | ز زخمش مرهمی دریوزه دارم
طراوت به گل صبحم نماندست | ز مژگان شبنمی دریوزه دارم
سخن در محرم حسبت کرد چندی | نگاه محرمی دریوزه دارم
بغمخواری ملالم کرد ناصح | ادیبی بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

غم بیسوختی در بیکسی ها داد میکردم | بدامن آتش خود را همان خود باد میکردم
نگفتم که ترک بی خودی کردم مکن باور | بجرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم
در شوق نقش شانه بودی پنجه طاقت | گر فتم بار دیش از آهن فولاد میکردم

تابکی التزام الزامم

وقتست اگر بہ جیب بقا سر فرو کنم | در خلوت دلش کشم و در فرو
دار وی غم کہ بر دل خود کردہ ام فرو | ہست از نوالہ نوبت دیگر فرو ک
خواہم کہ گریۂ ز نفس آورم بجوش | گر تاب اشک شعلہ با خگر فرو کن
بابی دکان معاملۂ نیست غمزہ را | رگہای دل تمام بہ نشتر فرو کن
از من زیادہ کیست مر بدزبانہ ام | بر روی مہرہا در ششدر فرو کنم
لشکر کشید بر سر من زخم عیب و عار | وقتست آنکہ فرق بمغفر فرو کن
زین تاب و تف کہ در جگر نامہ چیدہ ام | خوش شعلہا ببال کبوتر فرو کنم
ہر جا کہ حرف زہر ز لب می کنم بدر | لذت ز باب شہد بہ شکر فرو کنم
عود مجتبی کہ بآتش نہاد دل | دامان روزگار بہ مجمر فرو کن
در زیر لب بباغ سرانم اقامتش | بالای دلبر و صنوبر فرو کن

از سیر قطرۂ چو ظہوری بدر روم
خمخانہ بایدم کہ بساغر فرو کنم

از تاب گرم خوئی اگر آہ برکشم | جوش ہزار لجہ بہر قطرہ درکشم
غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست | عکس ترا از آئینہ خواہم بدر کشم
نسخے ز درد خویش نہم گر بہ دوش کوہ | ہر لحظہ نالہ دگرش از کمر کشم
عیب دریدہ چشمیم از صد ہنر بہ است | گردم تلاش آنکہ ترا از نظر کشم
بر کائنات جرعہ فشانم ز آفتاب | جام صبوحی کہ بروی سحر کشم
دارم غم نزاکت پای سگان او | کو خارہای درد کہ از چشم تر کشم

اثری باد دعای پاکان نیست — لبش آلوده شد بدشنامم
سخن از زهر از زبانم رست — که شکر راست گردد از کامم
باغ گو جیب میدر از رشکم — سینه چاک بت گل اندامم
آفتابی میان روز که دید — چشم بر باد گوشه بامم
ترسم از ناز در برون نبرد — از لبش گو برون پیغامم
سازم چون بعشوه بوسه طلب — مایه صد گذاشت ابرامم
دام گردید بسم آزادی — بخت کردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس اینکه خودکامم

گرده شوق حرم سبک گامم — نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی برای صبح وطن — می فرستد شگفتگی شامم
جوش در پختگی نمی باشد — ذوق دارم ز خام خوش خامم
از لبش فعل بوسه ناکی چند — قرعه غلطی نخورده بر نامم
نتوان عیب اختلاطم کرد — برمیدن نگر گسسته رامم
بعد نامحرمی صبا می داشت — گرم می داشت قرب پیغامم
می توان با هم هم سنجید — نیست کمتر ز کفر اسلامم
روز در عیش وصل بشمردم — یکی از غمکشان ایامم
برگزند سپند می سوزم — چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

در انتظار سرشکم اگر حسابی بود — رسیده وقت ز شوق نگار بگرییم
پُرست از گل روی تو پرده پرده چشم — برای خود همه باغ و بهار بگرییم
بزاری عجبی عید بشود قربان — چو کشتگان ترا بر مزاری گرییم
امید آمدنت را بآب خواهم داد — اگر چنین به ره انتظار بگرییم

ز بیم آنکه ظهوری غمی بمستیها
دهد ز گریه بردن هوشیار بگرییم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم — خراب تا نکنم خویش را قرار ندارم
نظیر هر نفسم صاحب اختیار چه گوئی — هزار بار شنیدی که اختیار ندارم
چه دوستی است که ناگه ز در چو بخت درآئی — حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم بگریه حسرت ز آرزو شده خالی — چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
بر آستین صبا از زخم غبار برد بد — چرا دو روز نه نالم که غمگسار ندارم
ببرگ سبزی اگر تحفه حاتم افتد — مبرم نشود رنگی از بهار ندارم
زیاده مانده زین صرف گرد مهر و محبت — خجل ز بخت خودم شکوه ز یار ندارم
کشاده دوست دلم بر دو ره نگاه نزنم — بگنج تاخته ام طالع قمار ندارم
اگرچه بسته در نرمگاه خاص ندیم — تلافی شده در بار عام کار ندارم

چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون ز یک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم — چه قدر پخته آن قدر خامم
بوسه خواهم بگر که لب گزی — مست گردست بیحیشی جامم

…باز من که عنقا را بداند پشه
در شکارش باشه بخت زبون داده ایم

…روح کوهکن در خلد پروازی نداشت
در بهشتش برده ام در بیستون سر داده ایم

…گریبان تو در پیراهن خسرو شکن
هر شبی بیجا کی باند از شگون سر داده ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندان عقل
سخت بیدردست صد بارش فزون سر داده ایم

می چشیم زهر تو در کام شکر میدزدم
رو شتم کرده اگر شام سحر میدزدم

ذره خورشید شود گشته اگر بخشش کنم
این فروغی که ز رویت بنظر میدزدم

مزرع سینه بدهقانی من آباد است
دردمی کارم و از ناله اثر میدزدم

گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است
تیغ می گردم و در معرکه سر می دزدم

ابهارا همه این عشق سپر دید من
از کمین گاه جهان خوف و خطر میدزدم

ای خوشا چهره که از رنگ قناعت شده زرد
می کشم عیش و ز آئینه و زر میدزدم

آنچنان آه مرا بر تو داغش گرست
شعله از گریهٔ خورشید شرر میدزدم

می شود هر طرفی حرف حکایت با من
قاصدان را ز زبان لب که خبر میدزدم

گریه سنگین تر و رنگین از این مهتابست
کوه را گرچه شقایق ز کمر میدزدم

می برد خنده با تیشا برای لب خشک
خوشه خشک که از گریه تری میدزدم

نخل را بیش ظهوری نشاند هر جا
ناله را از چمن سینه اگر می دزدم

بکوه و دشت به شوقش چو برا میگیریم
برای تشنه لبان چشمه سار میگیریم

زهم نمی گسلد رود دانهای سرشک
خوشا جنون همه زنجیر دار می گیریم

افغان که نشد فرامشی کم | هر چند که بیش یاد دادیم

از رونق کار غم ظهوری
تزویج بران نقاد دادیم

از پستی هراس فنا بر تر آمدیم | رفعت ز تو در اوج بقا بر تر آمدیم
با اهل عشق آنکه سزد عشق می کنند | شد علیها هنر به سزا بر تر آمدیم
ایام گو بطاقت بی طاقتان بناز | با کثرت جفا بوفا بر تر آمدیم
نی چشم برنگه نه زبان بر سخن دود | از خویشتن بشرم و حیا بر تر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم | نا کرده یک اثر بدوا بر تر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس | عشقت فگند ظل هما بر تر آمدیم
خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر | از دیگران به تنگی جا بر تر آمدیم
دانستن طریق منازل نه دولت است | گشتیم گم ز راهنما بر تر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
ز آهن فرو تری ز طلا بر تر آمدیم

شمعی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم | با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گر دست حق مدارج دیوانگی کرم | بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرد خیمه | بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم
بر عاشق آشنائی افسرده مشکل است | در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
نقدی بنسیه کاری امید نداده ایم | از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم
خاکسترش چو سرمه بیداری شدست | خواب فسونگران که بافسانه سوختیم

در خزانهٔ مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش برآیم

زبان نگشاد آه و نالهٔ افغانی ونیدم
تن یا مردن گنم تن هر نفس خانی برو[بندم]

نمی خنبد هوای دوستان بستان تا کی
برای دلگشائی حرف زندانی بروبند[م]

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم
علاج زخم پیکان اینکه پیکانی بروبندم

چرا افسرده باشم از برای خود زنم فالی
چو من از گرم خونان کیست شهبانی بر بندم

بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر
گلی خواهم که غوغای گلستانی بروبندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم جائی که بر دست آرم گریبانی بروبندم

فراموشست چون عهد اگر گو یادمن هرگز
ظهوری گر بجد می عهد بستانی بروبندم

دل را از غم مراد دادیم
وین مژده بجان شاد دادیم

نقشی که حریف خام ماهست
هر مهره چه دلی نهاد دادیم

عشقی به نهاد ما در آمد
از جبههٔ برکشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله به سینه یاد دادیم

دل را نفسی نه کرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست رازها را
کم حوصله را چه یاد دادیم

در بحث صنم برهمنان را
الزام باعتقاد دادیم

در بیع تو آنچه دل بکف داشت
دین بود که در مزاد دادیم

تا عکس بر آید از دو بینی
آئینه باتحاد دادیم

...ان گنجیده در یک قطره شد دریا بیتابی ‌ ‌ بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
...آن مجمع که از تنخجر خود گوید صیادان ‌ ‌ اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

ز یادم وایه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف در هم خورده ایم ‌ ‌ گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم
ضافت عشرت چون نباشد ناگوار ‌ ‌ دُردی از خمخانهٔ غم خورده ایم
شکوه‌ها دارد نفس از همنشین ‌ ‌ دیر تر بر ناله از دم خورده ایم
رنج ها بردیم اما می کشیم ‌ ‌ تنگ راحت زخم مرهم خورده ایم
از علاج طبایع ناستیش ‌ ‌ رام باید گشتنش رم خورده ایم
از گزند زهر کی دزدیم کام ‌ ‌ ما که شهد اهل عام خورده ایم

دانی بالیست خورد از روزگار
رو ظهوری شست محکم خورده ایم

...ش اینکه ز صبر و قرار خویشتن بر آیم ‌ ‌ مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش بر آیم
...ان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را ‌ ‌ بباغ عشق در آیم بهار خویش بر آیم
...وح گریه شب رنگ روز خویش زدودم ‌ ‌ مگر که صیقل روزگار خویش بر آیم
...ید ها تو دارم خطا مباد گمانم ‌ ‌ نعوذ بالله اگر شرمسار خویش بر آیم
...عده های تو بر دیده راه نهادم ‌ ‌ که در حضور تو از انتظار خویش بر آیم
...ش آنکه گردن و نا گردنم بکار نیاید ‌ ‌ بکار و بار تو از کار و بار خویش بر آیم
...اب باده گلستان عالمی شده روی ‌ ‌ منی بداغ و هم لاله زار خویش بر آیم

خوش آن شکار که گردست صید فتراکی / بصید هر که کند افگنی شکار منم
علم فراخته بر وعدهٔ خلاف توئی / جگر گداخته درد انتظار منم
زجوی خون تو بشو دست را که رنگینی / تو نور چهره برافشان که شمع مزار

بباغ و راغ ظهوری بسر بسیر مرا
زداغها زده سر سبز شعله زار منم

زقید ها شدم آزاد مبتلا که منم / نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم
جدائی تو نخواهد کشید چندانی / درآرزوی تو چندی چنین جدا که منم
بمجمعی که شود شوخ چشم جا ز دست / بسی معجز غیرت مکن رها که منم
فتاد کار بتقلید فتوی دارد / صواب دید چنین آیت خطا که منم
نگر ز دیده غبار است گرد راه ترا / زاهل رتبه که محتاج توتیا که منم
بگنج وصل فرو رفت گرچه پای امید / هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم پا دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم / لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دا
بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم / ازان خندگاه گیرانم بکف خاکستری دا
دمادم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد / شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دا
شکست توبه خوشتر با شکست طرهٔ ساقی / برای روزگار زهد فکر زیوری دا
سزد در مجلس تفسیده جانان گریه بو سم جا / به مهر داغ او در گرم خونی محضری دا
زحجم لافی ز رشک این و آن دیده ام فارغ / ندارد هم خود شناسا و رکه گوید دیگری دا

فسرده راسفر ملک سوز روزی باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام دا
هزار جان و دل گرم چون زبان دارم

چنین که خوارتر از خودکشی نبیدانم
مگر عزیزتر از خود کسی گمان دارم

زشوق گرم دوی آه تازیانه بدست
ز پا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شب گیر خواجه صبحیم
صفای دل بدکان بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعمم دارد
یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار
حکایت گل رخسار در میان دارم

زمونی و کمی کوه کاه از من پرس
که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ بروی شناس
روم بسجده که پیشانی نشان دارم

باین هوس که نثاری بگوهر افشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم سخا کیا تیو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی به برگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری ز خود نهان دارم

د داغ تو چه سپید سینه دار منم
خوشم از آنکه بعیار خویش قمار منم

ر راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

رشک بر آمیخت دهر شهد وصال
هلاک گشته تریاک روزگار منم

غم که نه ورزیده یاد دلم عشقی
روم نباز که معشوق روزگار منم

په مشتری خنده تو بسیار است
سر نمک چو گشایند دل فگار منم

ن یافتنم گم شدن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوار منم

ازان گو با ظهوری وعدهٔ شب گردئی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان جنبم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم — آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم
در پیشگاه کس ننشستیم زیردست — بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم
بر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران — بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم
بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما — قیمت شمار گوهر یک دانهٔ خودیم
در قطره کیست جرعه کاندازد از خم لطف — اندازگیر ساغر و پیمانهٔ خودیم
گردست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس — زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم
خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا — گشتیم آشنا تو و بیگانهٔ خودیم

پر سعی بخت گشته ظهوری سپندسوز
بر تاب تفته غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازه از شعله دیرینه برجوشم — دل گرمی در آغوش آورم از سینه
برای برنیان پوشی فشاندم دست بر عالم — شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه برجوشم
سزد کالودگیهای تمام هفته بگذارد — چو از می گرمی ساقی شب آدینه برجوشم
شدم عکسی که گنجانم مگر خود را در آغوشی — تمنا صورتی دارد که از آئینه برجوشم
فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد — محبت خام می گردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی دام خواهم آهن خود را
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه برجوشم

خوشم که سینهٔ پرداغ مهربان دارم — زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

کاهش در رم بیگانگی وحشت همی باید ... برای بزم رندان زهر رامی ورد اهیم

ظهوری خرقه پوشی گرد افتاد دست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا هیچیم

رش سینه بی کینه خود را بیارائیم ... به گنجی هر زمان گنجینهٔ خود را بیارائیم
سگر گون سد در اشکم زشوق بینان بو ... به نگین کهنه ها پشمینه خود را بیارائیم
مایل عکس آن خورشید روبست خرم ... بصیقل کاری آئینه خود را بیارائیم
ز از ساقیان باشد امید روز بازاری ... بصد شنبه شب آدینه خود را بیارائیم
سازم در چه آه و ناله را بر یکید گر عاشق ... بدرد تو غم دیرینه خود را بیارائیم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینه خود را بیارائیم

شد روزی که یکروزی شبستان جهان چینیم ... که بنشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینیم
شان تا چند بر لب چینم از دندان هوس دارم ... که از بس بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینیم
دارم مشی از ین طاقت نگاهش را رخصت دهدهم ... که زاری ها زیر لب بیا بالای زبان چینیم
ربان از دیده خورشید خیز دچهره تر گردد ... فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم
بهار گل بسر سبزی چنان در سایه رویاند ... به هر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم
گلگون گریه کام کرده شوق لاله رخساری ... ز نسرین سر شکم گونه در از عوان چینیم
زبیداری نمی یابی کسی بر مایه تر از من ... رسود آلو هند بازار در گنج دکان چینیم
جرنی میتوانی کرد شیرین تلخ کامان را ... چه شکرها که از نام تو در کام دهان چینیم
جه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران ... شکسته چند از سنگست گرد استخوان چینیم

از بیخودی به سینه دریدن بسی گذر | شادم ز تنگ جامه دریدن برآمدم

از جمله بسکه دیده ظهوری چه بیچه نیک
تعلیم دیده ام ز ندیدن برآمدم

چشم بی نم را بکاوش عیاری میکنم | ابر را از گریه خود شرمساری می
خسته ام مرد خمار مستی می الحذر | مستی از شوق چشم پر خماری م
ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین | دامنی پر دُر بماند از نثاری می
گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند | هر زمان دامان خود را لاله زاری
می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر | بر امید وعده مشق انتظاری می
در سر و کار تو جان کردن عزیزانرا سزد | نیست حد چون منی این کار و بار
مهربان تر از منی نامهربانیها چرا | از تو پنهان در دلت گاهی گذاری
در کمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست | کرده آهم خویش کمندی چین شکاری

چون ظهوری در حسابی گرنیم سر دفترم
هرگه ارباب محبت را شماری می کنم

من از وصل ابد بر خویش از هجران چرا پیچم | بر و پیچیده ام خود را خجالت اینکه
لبم زونا که خوش کردست فکر اینکه میگوید | چنین پیچیده در من چون دود
نشانی از دل آشفته من کس نمی گوید | نشد روزی که یکروزی در آن زلف دو
کجا تا قاصد شد لب پیام تا کسی چون من | بزاری هر سحر بر دست و دامان صبا
رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من | چه محتاجم بدشنامی اثرها در دعا
بجز حسرت چو بر خوردم ز نخل مهر می خواهم | نشاط آرزو در هم چو طومار دفا

صد مرحلہ ہر قدم پس افتد | ہر رو کہ کند سراغ منزل

برخاستہ از میان ظہوری
دیوار و در سے نماندہ حایل

...نسانده باز عرق بر جبین دل | بنیابی نشسته دگر در کمین دل

...سته بند گلشن داغست دست جان | خونابه روان شده از آستین دل

...جلوهٔ آینه زخمی بکار رفت | پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل

...چهر پرتو خورشید عافیت | افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل

...ن سنجل دولت جاوید مهر کن | گردیده نقش نام کسی بر نگین دل

...ین مراد ز هر خوشه می نهم | خالی که گشته تخم امید زمین دل

...به مهربانی ما خویش را مکش | بر کیش عقل باش که صعب است دین دل

زحمت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم | در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم

...یوسف کجاست تیز تر افتاد حسن تو | دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم

بر دست آرمیدنم از دست غمزهٔ | کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم

از تاب در گشته نفس آلت فغان | وز گنج غم ز آه کشیدن بر آمدم

بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو | دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم

در دوستی ملایمتم کرد تربیت | گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم

آن بلبلم که شکر نفس را روم و دم | فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
مباد حیف خوری خویش را ببا

نمی توان خبر از نشأ حقیقت داد
نخورده باده زمی خانه مجاز ا

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش
که داشت کسوت عشقت زخون طرا

گراست اینهمه جنبش دفا بیا بکشا
بخواجگی در دکان امتیاز آید

چو نغمه طلب از بزم وصل برخیزد
برقص آی برآهنگ احتراز آ

بخون خویش وضو ساز ورد خویش بتاب
اگر بقبله ما میکنی نماز آید

چنین که معرکه را نیست گرد آشوبی
سمند عربده بر قلب عشق تاز آ

ترا چکار برو گوشه تماشا کن
فتاده کار میان نیاز ناز آید

عیار گیری نقد محبت خود کن
رسیده لب بسر کوزه گداز آید ا

بلرز بر سر این نیم جان چه می ترسی
فدای عشوه آن چشم نیم باز آ

مدار کار ظهوری بفتوی عقلست
حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکی که زخون ما شود گل
گر لعل فشاری فرو چکد دل

از عکس تو دیده در تجلیست
آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا
از داغ تو منت ست بر دل

خط بر همه ارزو کشیدیم
رشتیم ز فکر های باطل

بر تست که باشی آگه از ما
گردابی بهر ماست ساحل

گشتیم زحال خویش غافل
کشتی بکنار چون رساحل

از جانب محملی وکیل است
در گفت و شنود آی محمل

...بجای برگ همه مرگ جادوان — نخل حیات اگر نکشدم ز جوی دل

...برفن عشق شو و دسته چیده اند — گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

...زبوی غنچه بمیند اشت گر صبا — در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل

...باد در معامله برهم زبان گنجی — هردم برون بروز غم از غصه گوی دل

...ی نیافت دوش خیالت بلاست رشک — بیرونی که کرد بیا و در بردی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری بنیرود
درکیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل — وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینه حریفان — از جوش می توست عافل

آباد ز چشم جادوی تو — در هر نگهی هزار بابل

از جلوهٔ کاکل تو آهسم — در نشو و نمای شاخ بلبل

استادی شوق بین که چون است — از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب سے شمارد — در کشتن دوستان تامل

از وسع بدر رفتادگانیم — می سنج نگاه در تغافل

هرچند کنی حمایت غیر
دور نیست ظهوری از تنزل

...بود و نبود خودی نیاز اید ل — نشسته نقش مرادت غلط نناز اید ل

...نهانی خود را بروی کار آور — که غمزه شده مائل تبرکتاز اید ل

...ی خود بدر خانه تو آند عشق — بروی خود در دولت مکن فراز اید ل

از گریبان جگر بر کنده شد | تکمهای اشک ما رشک ست ش

خویشتن را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک ست رشک

ای ز قدرت سرو بستان دل | آه زلفت سنبل ریحان دل
ناله من درد سر می آورد | درد می چیند ز مغز افغان دل
حسن را دارد چنین مستور آه | فشار رسوائی پنهان دل
یکجهان جان از کجا آرد کسی | آه اگر خواهد کسی تاوان دل
بارها در امتحان دم ریخت است | تیغ خون مرگ در خفقان دل
عشق در میدان از انداخت گوی | عالمی گردیده بر گردان دل
گشت جولانگاه ناز دلبران | خوش تماشائیست در میدان دل
جان دل پر محنت و غم عاشقست | این دل جان آمده آن جان دل
چون گریزم جای جنبیدن نماند | نیست غیر از درد دل درمان دل
خسته ادرا مزاج دیگرست | مانده زیر کوه غم دامان دل

غیرت تو با نیافش آرزوست
چون ظهوری مانده ام حیران دل

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل | آمد بکار خاک زهی آبروی دل
از سالکان دشت محبت نشان مپرس | صد جستجوی گم شده در جستجوی دل
هم نسخه خرد شد و هم دفتر جنون | چون ریخت از قلم رقم گفت و گوی دل
پر زور نغمها که کشد زمزمهای جگر | گویند اهل زمزمه از هاهوی دل

نام و ناموس از نوای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

ع جگر نوازت بر جسم جان مبارک — بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک
سیاه دیدم چشم امید روشن — جنس بلا خریدم سود زیان مبارک
ت خوان عشق دا از قحط عیش ستم — صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک
شت شوق روی مهر سگوتم از لب — شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک
از نمک ندارد تلخست عمر شیرین — لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک
و بنفشه خط سر زد ز باغ عارض — گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک
کتا ز چشمی پامال گشت طاقت — غارت ز درد در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

س را بر کار ما رشک ست رشک — کشتی دل بحر خار رشک ست رشک
ب چون و چرا مهر ست مهر — گشته باقی ماجرا رشک ست رشک
ته از آسیب چشم سرمه سای — کوه طاقت توتیا رشک ست رشک
ه ره پیماست در دشت طلب — خدمت خود کرده پا رشک ست رشک
د مبا بیگانه بیگانه — آشنائی آشنا رشک ست رشک
هجوم درد هر ناله نیست — در فضای سینه جا رشک است رشک
در جدائی رخت بست — گشته ام از خود جدا رشک است رشک
مردان گو اثر لب کرده بست — بود عاے مدعا رشک ست رشک

از در و دروازهٔ غیرت صد یو عقل را
کرده ام بر دیگران اجناس حسرت را مراد

بر کشید لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق
گو چو من پیرایهٔ امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم نهان تردد می کند
کردهٔ جای ظهوری غالباً اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک
گلشن تن همین شعلهٔ شوق
خویش را جان چه پروانه فگند
نرسد در شکارگاه کسے
اے منجم نه ستاره شناس
ناصحا پر نگوئے باشد
کرده پیوند ریشهٔ جان را
دیده در گریه می کند اسراف

ناتوان خفت شاد در دل خاک
شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
بردم تیغ غمزهٔ ضحاک
هیچ سر را شکایت فتراک
ماه و خورشید نیست بر افلاک
عاشق و صبر ناصح و ادراک
مست پیمانهٔ تو بار گ تاک
گر تو در خنده می کنی امساک

رشک ساز دلم از دانه
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از یمن عشق پر نیرنگ
دردهای قوی و جان ضعیف
با بد و نیک کار آخر شد
هر که غواص قلزم عشق است
وصل خواست هیچه گو بنشین

دل یکرنگ و در رنگار رنگ
عضوهای فراخ و سینه تنگ
از در آشتی در آمد جنگ
گام بیرون کشد ز کام نهنگ
تیغش از خون ماند در رنگ

دارد امیدواری ورنه
در فراقت چرانه مرد فراق

بر رخ زرد جلوه گر دست
اشک سرخ ظهوری ازرا ق

می برد اکسیر راحت مایه از آزار عشق
می نویسد نسخه از بهر شفا بیمار عشق

کے توان در وادی مقصود برد از پیش گام
بر همه کاری مداری گر قدم کار عشق

گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود
گر نگشتی ساحلی امواج دریا بار عشق

تا نبازی ثبت نام خویش در طومار عشق
همتی جوی و در آ مردانه زیر بار عشق

یاسمین بخیه بر دلق ورع از قطره ریخت
چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق

عقل بیرون نامدی از عهدهٔ بحث گمان
گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق

آنکه آیین بندی مصر جهان حسن کرد
می کند یوسف فروشی بر سر بازار عشق

همتم عالیست مشق سرفرازی می کنم
بر توان کردن سری روزی کم از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم ز عشق
همتی خود در آ مردانه زیر بار عشق

باد برخوردار دل از راحت آزار عشق
صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق

از تف دشت هوس مغزم نمی آید بجوش
جای خود وا کرده ام در سایهٔ دیوار عشق

ی چکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده ها
شکل من می خواست نالان بلبلی گلزار عشق

زهمت مهرهٔ پشت طمع را خورد گرد
می زنم بر چرخ استغنا با استظهار عشق

راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی
نقطهٔ دل گر نگردد مرکز پرگار عشق

ار قانون شفا از نبض ما بندد قضا
خضر سازد مرده را فیض دم بیمار عشق

چون توانم صریح عقل کشید	من که فهمیده‌ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
بان ظهوری در آبسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق	گنجهای کام زیر گام عشق
تازه روئی شبنمی از باغ حسن	هوشیاری جرعهٔ از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام	سیر چشمان صلای عام عشق
شاهباز حسن چون پرواز کرد	گرد جا خوش بر کنار بام عشق
رازهای این شکارستان مپرس	حسن سودائی تپید در دام عشق
حرف شو در حجره کو صد جان که هست	وصل ضامن در ادای وام عشق
حسن نگشاید زبان در عذر گو	بشنود روزی اگر پیغام عشق
کسوت اندوه و خوشحالی برید	بر قد عاشور و عید ایام عشق
کوه شد بر دامن صحرا نشست	طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق	بتو گردید طاقت همه طاق
روز دیوان ناز و عشوهٔ تو	دفتر حسن دیگران بر طاق
از رو دوش خورده بر دوش	صبر بربست دبای ساعد و ساق
پر در اشکی ز آرزومی نثار	دامن چشم یک جهان مشتاق
از در ناز کی گشند از هم	دل معشوق و خاطر عشاق

رودیدازلب شکوهٔ دستان هر — داستان در داستان داد از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان — کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صافتها در مشرب عاشق — اصلها فرع مذہب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را — ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوشی ہوس که نهد — سینه بر سینه شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر ازان — مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب — سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده بردگی از آه — تا ز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش — از سرم کم مباد سایه عشق
در گدائی ممان بجز ده عقل — خواجه کن خویش را بپایهٔ عشق
در دبیر دای دا ے تا نزند — نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون ارزدی خطر ست — بکنی گر بردن طلایهٔ عشق
دار اگر نے علاج گامی نه — گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رویند عاشقان در مهد — خون نابست شیر دایهٔ عشق
برہمن شیخ را صلا نزند — نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

کند بنیاد و سست نجتان را — عهد محکم نمی شناسد حیف

بد عهدهای بیوفایان را — دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک تیر مردهٔ ظهوری را

دل خرم نمی شناسد حیف

نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف — پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه چها کرده تا چها به کند — نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعلهٔ جگر — در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف

نکرد ضامنی شوق قلزم اشکی — بماهی دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انکاره بود غم خانه — بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

به پیش کاری گل در چمن صبا فرش است — ز کام ساخته کار مشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی

علم نگشته ز آه نشام حیف چه حیف

گشته ام خورش ناتوان داد از فراق — رحم کن گر میتوان داد داد از فراق

باد مژگان تو طوفان می کند — غرق شد دل در نشان داد از فراق

آنچه آتش بود کز دل سر کشید — سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا بکی این نالهای خونچکان — ریش شد کام و زبان داد از فراق

لشکر غم بسته صف از هر کنار — نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نامهربانی های دوست — گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا لب کام مغز آتش می برم — خشک نی از استخوان داد از فراق

دل ز رگهای خویش زنجیر بست | باش آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریزپاست حریف

شعله خواریم آب حیوان طرف | مردهٔ دردیم درمان برطرف
راز با در دامنت از چاک دل | بخیهٔ چاک گریبان برطرف
از شمیم طره می گوید مشام | بوی سنبل عطر ریحان برطرف
بر سر کوی تو پا از پا فتاد | سیر گلشن گشت بستان برطرف
غیرت عشق تو بر نبگاه زد | فکر سر سودای سامان برطرف
از وفا گاهی بگمنامان خویش | گر نویسی نامه عنوان برطرف
با دیانت عذر تقصیرات ما | شرمساری های نسیان برطرف
شمع ما را عشق در فانوس برد | دست بازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف | قدر محرم نمی شناسد حیف
غیر را برگزیده از عالم | حیف آدم نمی شناسد حیف
آن طراوت نمانده در چمنش | چشم پرنم نمی شناسد حیف
زنفس از تاب خویشتن افتاد | آه برجسم نمی شناسد حیف
دل ما را چو آئینه بشکست | ساغر جم نمی شناسد حیف
اشک شورم بدیده رفت فرو | جوش زمزم نمی شناسد حیف

نبری سپلی به مرهم راحت — نیست مجروح اگر بزبان چراغ
پر پروانه را فتیله کنند — تا نه بینند جلوه های چراغ
سمن امروز بوی دیگر داشت — دوش جیبی گشوده از داغ

با خیالی نشسته در کنجی
بر ظهوری مسلمست فراغ

بوالهوس منیرند ز عشق تو لاف — تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف
شکوه کرده ز طاقت ما — گر بجد دیدی درین زهی انصاف
در مصاف فراق عمر گذشت — لانهای شکیب و صبر گزاف
برره کاروان وعده تو — هر طرف در کمین هزار خلاف
کعبه را از نسیم درگاهت — بر جبین گرد آرزوی طواف
قدر بیداد خود نمی دانی — ترسم آخر شود مکن اسراف
ایکه بی جرم تیغ کین راندی — بشنو از جوش خون خروش مصاف
دل زاهد ز تیر سگی نه هد — تا بمردی کسان نگردد صاف

رو ظهوری بدرد رشک بساز
نیستی مرد هجر هرزه ملاف

برد رعشق سگی بماست حریف — این من در طلب غم کجاست حریف
صد مسیحا بعجز معترفند — درد ما را کجا دواست حریف
خواهش از وفا براه آورد — بخشش عاشق که بیوفاست حریف
طرز بیگانگی نمی دانی — ذوقی کن ذوق آشناست حریف

…ندرم نه مگس شعله شعله در پر باد
من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

…نگر خشک لبی لب امان نمییابد
من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

…سینه هست که چاکی دگر بر آن دوزم
من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ

…ای درد و سر پای مقبلان زیبد
من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

…جلوه‌های تو اهل نظر نبندند
من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس من نمیدارد
ظهوری و نهایت غدر دروغ دروغ

…یده ام نیم اشکست د جگر معدن داغ
مهر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

…ند ظلمت افسردگی از سینه بدر
نگشایند گر از هر طرفی روزن داغ

…ه شعله چه گیر است گریبان نازم
جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

…د دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع
خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

…م ز اخگر نفشان سینه اگر کاشته
راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ

…ش میباید و در نوش نما دست حریف
سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ
تماشای گلشنم بده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب
شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا
فرق خم باد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگ است
نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

قیمت خون رفته ز بیجوهری — بر دم تیغی نفشاندم دریغ
باغ جگر میوهٔ راحت نداد — گلشن زخمی نه نشاندم دریغ
آه دم همدمیم خورده بود — بر نفس خویش نماندم دریغ

خرد غمی داشت ظهوری بگفت
بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ — فریاد چه ظلم کرد بر داغ
در کوزهٔ عشق ته بته خام — ماند آنکه نگشت سر بسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت — گردیده بگریه چشم تر داغ
داغت ز شمار اگرچه بیش ست — همه سینه سپرده ام بهر داغ
افشاند شرر چراغ عشقت — اندوخته سینه سحر داغ
چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ — روییده ز جگر سر بسر داغ
در دل نه نشست راست راحت — تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار می سوخت — گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
جوشید ز روی یکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ — کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
بجز آستان تو جا در جهان نمیدانم — من و تفکر جای دگر دروغ دروغ
ز حرف تلخ تو کامم چه کامها که نیافت — من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه من اکسیر آبروی برند — من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

د خورشید بپروانگی آیند بزیر — در شبستان تو گر عرض دهم رتبهٔ شمع
ست پروانه شود سر حسابش روشن — گرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع
غم اینکه بپر سوخته پروانهٔ او — می رود شب همه شب دود برون از سر شمع
همایونی پروانه چه داغست همای — شهر قش اوج گرفتست ببال و پر شمع

غیب باشد شکیبا ز جگر سوختگان
هان ظهوری بنگر گشته لگن لنگر شمع

سر نهادیم بسامان چه نزاع — جان سپردیم بجانان چه نزاع
تازه شد زخم بمرهم چه سخن — بر سر ملک سلیمان چه نزاع
گفت و گو بزم نشینان دانند — گرچه کردیم بدرمان چه نزاع
دامن از رشک صبا برچیدم — کو بهر عطر گریبان چه نزاع
تا که از خون جگر بیدوزیم — کو مده رشته بمژگان چه نزاع
دل ما را سر رسوائی نیست — نیست گر عشوه و پنهان چه نزاع
گشته ضائع جگر از خامی داغ — چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طرهٔ پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ — هیچ میرس از همه ماندم دریغ
محضر افسردگیم مهر شد — سینه بداغی نرساندم دریغ
قاصد آهی نفغاندم براه — در عقب اشکی ندواندم دریغ
بر دل ریشش از هوس غمزه — سوزن الماس براندم دریغ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر — صیقل حیرت ز تماشا چه حظ
درد نهان گرد هم ز رحتی — گویم ازین ناله رسوا چه حظ
خلوتیان گوشه بیباکی — گر نه نمائیم ز تقوا چه حظ
فصل بهارست و جنون خانگی — سر ننهادیم به صحرا چه حظ
این عطش ما عطش چشمه نیست — غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

ز هر غمی نیست ظهوری بجام
کام اگر شد شکراندا چه حظ

بهر وصلش دلا مکش تصدیع — بالمحبا و کجا مکش تصدیع
در بیابان سعی گم گشتی — کو دگر رهنما مکش تصدیع
فکر رفتن مکن برشک بسان — هیچ جا نیست جا مکش تصدیع
ساخت بوی تو کار بیهوشان — بعد ازین گو صبا مکش تصدیع
ای که رانی نفس براندن ما — رفته رفتن ز پا مکش تصدیع
درد دل را ز هم گریزی نیست — بهر درمان ما مکش تصدیع
آشنائی نمی توانی کرد — نیستی آشنا مکش تصدیع

با ظهوری حساب کن بوفا
بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشقست که پروانه ببال و پر شمع — خویش را گرم تر از شعله کند در بر شمع
گشته پیراهن پروانه قبا بر سر شمع — که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع
چتر افراشته از جلوه پروانه به فرق — با دل از شعله چراغی نه نهد افسر شمع

ن کہ با غم کہ بہمدوشی خوبان بردم — دستہ با لالہ و گل گشتہ گیاہی بغلط
ر دعوی اثبات وفاداری خویش — از دل او گذرانیدہ گواہی بغلط
ست شد قصۂ افسردگی ما آخر — برنزد سر ز جگر شعلۂ آہی بغلط

ظاہرست اینکہ نداری بہ ظہوری نظری
افتد از عشوۂ نہان تو نگاہی بغلط

ای ز زہر تو کام جان محظوظ — وی ز حرف غمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا — سینہ از نالہ و فغان محظوظ
جگر تشنگان غمزۂ تو — از نم چشمۂ سنان محظوظ
بلبلانرا شگفتہ روی تو — کردہ از باغ و بوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلۂ داغت — از نفس گشتہ استخوان محظوظ
تا ز پروانہ بر نیاید دود — نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالہ شب — گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظہوری رسوا
گشتہ از عشوۂ نہان محظوظ

درد نداری ز مداوا چہ حظ — و نکشی و از نالۂ عمدا چہ حظ
وصل حرم نیست از اہل حرم — تا نشوی بادیہ پیما چہ حظ
آبلہ گلریز نشد در رہت — خار بر آوردہ از پا چہ حظ
داغ تمنای سیہ جردگان — گر نشود باغ سویدا چہ حظ
گر نکشد چاشنی ہر زمان — در شکر وعدہ تقاضا چہ حظ

قیمت داغ تو دارد سر سودای همه
خون ما را برسانند بها چیست غ

چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرد
بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غ

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد
خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط
کی با و کردی دل و جان اختلاط

رفت هجر و وصل از یادم که کرد
از غمش خاطر به نسیان اختلاط

گور فو گر رشته در سوزن نکش
کرده چاکی با گریبان اختلاط

داغ او از گرم خوبیهای خویش
میکند با سینه ریشان اختلاط

اختلاطش با لب او خوب بود
با لب من کرد دندان اختلاط

قادر انداز نیازم کرده است
مغز دل با مغز پیکان اختلاط

بر سر میدان او اندازه نیست
باد را با گرد جولان اختلاط

تا بکی هردم در آیم آرزوی
در نمیگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از بیگناهان گرچه گناهی بغلط
چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط

خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر
سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط

چون کمان حلقه شود قد من از سجده شکر
بر دل انداز د اگر تیر تو راهی بغلط

آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو
ده که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط

معجز عشق گران سنگ نسازد سبکش
گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

باقافلهٔ نصیحت آمد — صبرم ز سفر نداردا عراض

آراسته سینهٔ ظهوری
از داغ دگر ندارد اعراض

عشق تو بود برای جان فرض — گردت گشتن به آسمان فرض

بر دل ز غم تو آه واجب — از درد تو ناله بر زبان فرض

از ناز بپای تو بر خلق — گردیدهٔ نیاز هر زمان فرض

بر دیده خونچکان ز رویت — آرایش نخل ارغوان فرض

شبهای غم تو بر خموشان — افسانهٔ خواب پاسبان فرض

از زهر تو شکر کامگاری — بر چاشنی شکرستان فرض

اظهار غمت بر مزد ایما — بر چهرهٔ کاهی خزان فرض

گردیده بلند گردنی چند — بر تیغ تو باد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

نیر ندبرایت زبقا چیست غرض — درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض

را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست — غیر دشنام تو ما را ز دعا چیست غرض

ت پیران که ز پابوس تو نزدیکتر ند — گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض

رتا کی نشود جای دگر منیت گمان — مدعی رفته در کوی تو جا چیست غرض

نیالند ببوی تو چمانی چه شود — در گلستان خود از منع صبا چیست غرض

دنی تا نشود پرده نگردد گفته — نشانی دو جهان روی نما چیست غرض

نیازم میزند با ناز پهلو — نمی باید شد اینمقدار مخصوص
پی تشریف دربانان این کوی — بهم گشتند پود و تار مخصوص
ظهوری بیش ازین این غم مخور رو — چرا گردید با غمزار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص — بر راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده بجا کس آشنا پای — از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشقست — افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گهت بسر فرازی — زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو — میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو — مستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو — انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صبا ندا از تو راهی — افتاده گل و گیاه در رقص
افتاده چو راستان ظهوری — از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض — گشتیم دگر ندارد اعراض
از بس هوس از دل آرزویت — کردیم بدر ندارد اعراض
در زهر تو لب گرفته داریم — کامی لب شکر ندارد اعراض
زخمی تو به مرهمی بنالد — در مغز جگر ندارد اعراض
از روی شبم غبار افشاند — دامان سحر ندارد اعراض

خواهد گشود دام گرفتن صد اختلاط — هرگز رها نکرده ام از احتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان من و دست — حاشا بر آتشم بنشانند ز آب خویش

تنهی به تفته دشت طلب زینهار پای — کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش

کو جز گزیدگی هنر برگزیدگان — ایام را خجالتی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم
کز پیشگاه دیده بروبیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص — یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب — گم شد از خضر بیابان شد خلاص

سیلوی زندانیان جا یافتم — خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان بخیه ریز — از رفوکاری گریبان شد خلاص

دردرا کاهیدنی در پوست بود — گو ببال از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرتهای ظاهر گشت خون — از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان با پس دل نازک نداشت — شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بریدن دور است — دل گرفتار است اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خوش ز قید دهر آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص — شود گل میشود با خار مخصوص

بهمین سادگی شد با نگاهم — نگاه نرگس پر کار مخصوص

ز شور خنده های شکر آگین — نمک شد با دل افگار مخصوص

نہ گرفتم بباغ دامانش | پرنگردم بگل گریبانش
جمع کردم ہزار سودائی | کہ شود خرج لطف پنہانش
تالبش بالبسم غلط نشود | کنم از دل نشان بدندانش
در فن خویشتن فلاطون ست | منگر خردسالی و نادانش
در و بام دلم امید گرفت | تب خطش کشاد و ربانش
تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ | کہ فرستم سری بمیدانش
گرد چو لانگش کف خونست | وه چہ رنگین شدست میدانش
عقل طفلیست در محلہ عشق | کہ جنون کرده سنگ بارانش
داغہا لقمہای خوان جنون | بخت فرقی کہ گشتہ مہمانش
دیدهٔ تر ز شوق کعبہ گذاشت | زمزمی چند در بیابانش
خنده در غنچہ کے بیادار رفت | گر بیاہی شگفتہ تا وانش
ہر چراغیکہ میکنم روشن | روغن آرم ز مغز طوفانش
کہ بصد جان شنیده یک یدن | چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظہوری ست مدح عادل شاه
گشتہ دیوان عدل دیوانش

افگند عکس ساقی ما در شراب خویش | ساغر کشان چرا نشود آفتاب خویش
شیرین کسی کہ زہر تو کردست چاشنے | آباد آنکہ ساختہ عشقت خراب خویش
تمکین ز آنکہ دخل بجا خرج میکند | تخویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
ہر من نماند در عمل عشق باقیے | صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

ـزہ او کہ بو دست حق گردم گردد
دلی کہ عشق و جنون قسم خویش دانندش

ـغ ز پروانہ داغدار انست
میان سوختگان خام سوز خوانندش

ـرتہ بدریا کسی مثل گردد
ز ساغر تو اگر قطرۂ چشانندش

ـقہ اشک این گریوہ طی گردد
اگرنہ از حدی ہا بپای رانندش

ـن زسد شکوہ خاکساران را
کہ گرد چہرہ شمال و صبا نشانندش

ـغ رسد بر سرم نمی نالم
کنار سیدہ و طفلست و میر سانندش

چہ دست و پا کہ ظہوری نزد بدام خودش
مگر بہمت آزادگان رہانندش

ـرو کالودہ کند درمانش
نشود نالہ دم پاکانش

ـتراود ز رگ ہیچ دلے
گلہ نیشتر مژگانش

ـستی رشتہ خام از نفسم
گفتم از محکمی پیمانش

ـیزبان بین کہ چہ خوان آراید
جگر خویش خورد مہمانش

ـعیار دست مرا نقد شکیب
چہ زنی بر محک ہجرانش

ـمتی تر گہری نیست ز اشک
گردہ شوق تو چنین ارزانش

ـغ ہر گل کہ نیاوردہ بہار
برگلستان رخت تاوانش

ـید کہ کوہی برہیمم شکست
گلہ گلہ دل و جان قربانش

ـہ خشک چو من رفتہ فرو
در جلاب تری دامانش

از ظہوری ابدی گشتہ سخن
شعر جسم و صفت شہ جانش

بشور گریه از شکر بی و شهر ممتازم — که از شیرین زبانان تلخگوئی کرد

تراخود از نقاب آخر برون می آورد شوخی — زمن مجنون شود از خود هم اگر گوید

پس از مرگ ظهوری هر خاکش نه پایی
برانگیزند تا در عرصهٔ محشر سرافرازش

شد وعده قضا مکن فراموش — فرصت ادا مکن فراموش

ما را از جفا زیاد بردی — بر نیست وفا مکن فراموش

افسانهٔ ما ربود خوابت — بیدار سنے ما مکن فراموش

باور ز دو دانه پسندم — آما تو دوا مکن فراموش

هر چند که آستان نشینم — بنمودن جا مکن فراموش

هر چند گذشته از دعا کار — همدم بدعا مکن فراموش

ساقی به شکست طرهٔ خویش — کز توبهٔ ما مکن فراموش

دُرد خُمم باده بینست زاهد — تطهیر روا مکن فراموش

پروانهٔ مگس ز بر نیفشان — انداز هما مکن فراموش

بر ناقه جرس ببند بارست — بارست صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

خوشش آنکه عشوه گران گوشه نشانند ترش — بادد هند می و دور خود ستانند ترش

بدشت مهر و محبت طریق صید آنیست — که صید رام کنند آنگهی رهانند ترش

به تخم داغ بکارندگان آن نازم — که از زمین جگر در زبان رویانند ترش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

...ده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش — منتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش
...د بار بیخودی هرگز باین سامان نبود — گوسپندی را ضیمم از طاقت و آرام خویش
...ن آلوده دارد صندل بتخانه را — در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش
...ند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام — تا نیندازد فلک خورشید را از بام خویش
...ر هجران دیدگان میباشند از شب تیره تر — داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش
...یلان گاهی کریمان را بتقلید افگنند — خویش را کردم خراب آخر زبس برام خویش
...ی ترمیازدم در جمعه و میخواستم — هفته را از جمعه مالامال در ایام خویش
...ی چنین ساقی چنان میبود اگر جم این زمان — میگرفتم باده از جامش بجز در جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری گوشه
فکر ننگی باید کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خون از جگر نازی بکش — تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش
گاه و گاه و نوک مژگان نقش جان میزند — هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی بکش
نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن در هنر — بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش
تا زینا نزانباید گرچه نازاز کس کشید — نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش
کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار — مدعائی در میان نه گو اثر نازی بکش

تا نگردی گم نیابی ظهوری خویش را
خودسری سنگ رهست از راهبر نازی بکش

سهل نباشد که برون کنی از محفل خویش / گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک با تیره تر افتاده دلم بیشتر کرد / که با وارستگی آسان نکنم مشکل خویش

بدل موی تو مهر گیاه است چه سود / نم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل از و خوش نزدم یکنفسی / ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب و دنباله دوان / محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند / باقی آورد دوام و مطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نشوند / میشناسند غم و درد تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد / نیستم آنکه حسابی نکنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل / بامیدی که شود یکنفسی غافل خویش

دودیکه برآورده ز دل چشم سیاهش / گردون بر باید که شود سرمه ماهش

برکج کلهان معرکه داری بسر آمد / بس معرکه ها بشکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف / خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز من اندوخته این تیرگی ایام / فرصت که برون کنم از هفته ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرده چه مقدار / زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل / آنکس که ز موی تو در آرند براهش

خوابیکه با فسانه رخسار تو آید / دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه ز زنجیر نگاه تو نگشتست / دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

هرشبه عادل ستمهای حوادث / خوش پشت دنیا شده حق بپناهش

بپہلوی حسن اگر یافتہ جا میرسد ش

نذارم گرچہ برگ ساز آغوش
برقص افتادہ ام بر ساز آغوش

بجز از بال انداز و بر آتش
کند پروانہ چون انداز آغوش

لباس عاریت رسوا دریدم
بجز عریان نزاند راز آغوش

چو صبر خویش خواہم بر پریدن
چنین گر میکنم پرواز آغوش

خوشا حالم بہ آبادی خرابم
شدم پامال دست انداز آغوش

ہوسہا در تن من مردہ بودند
دگرشان دادہ جان اعجاز آغوش

ظہوری کے بدر افتاد از پوست
شمیم طرہ شد غماز آغوش

...بل دماغ باختہ عطر سنبلش
گل صد زبان کہ نقل کند حرفی از گلش

...ازکان کہ داشت چنین کاکل و کمر
زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش

...ی جہان خراب نگاہش اگر بناز
گاہے بگوشہ بنہادی تغافلش

...بے نیازی خود اینقدر مناز
در شہر شہرہ ساختہ گلبانگ بلبلش

...قی خراب کنی کار دیگران
عاشق خراب کردہ صبر و تحملش

...ان کار و بار ہمہ بر بدیہہ است
آسودہ آنکہ نیست دماغ تأملش

...ر کہ جریدہ روانش دہند را
ہمراہ راہ رو نشود گر توکلش

...ار خار خلوتیان ساقی است
گو خرقہ کہ جرعہ نکردست گل گلش

دارو بہ یمن عشق ظہوری متانتی
خود را خلاص کردہ ز عقل و تزلزلش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد / که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش

بیا و از ره تاراج هوش برخیزد / چو در کمین نشیند نگه بلیسیدش

جدا فتاد ظهوری ز محفلی برباد
به آستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش / خوشا چشمی که حیران گشته بر رخسار زیبایش

حدیث بت بانش را به زهر حسرت اندازد / ز کام برهمن چون شد اگر شهد تمنایش

به پیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میباید / که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش

برون می آید آخر آرزوی تلخکامیها / ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش

رسید تنها آهو چشم شیر انداز را نازم / که گرد از دام از هستی نگاه الفت افزایش

گناه عاشقان از عذر حاجت نیست میبخشد / که در روز جزا بخشند وامق را بعذرانش

با نوفتی بنازی شد ردای شیخ شهر ما / که بیباکانه در میخانه گردم لای آلایش

ظهوری بسته بزم آرزو در اطرفه آیینی
مگر روزی بناز از در درآید مجلس آرایش

هرچه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش / میکشد اهل وفا را جفا میرسدش

پرده از چهرهٔ زیبا چو بیک سو فکند / دو جهان خواهد اگر روی تماشا میرسدش

دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است / دعوی زخم بهار روز جزا میرسدش

هر کجا پیرهن دوخته بینا شکیب / گرده در آرزوی خویش قبا میرسدش

اگر از عطر سمن زار بدن فرماید / کار اعجاز مسیحا به صبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

رخوش بر سر سودا چشم عشوه پردازش
بصد گنجینهٔ جان دل ارزانست یکنازش

ان و ناله آخر شد چه شد احوال یارب
دو روزی شد نمی‌ریزد ز گنج سینه آوازش

ان افروزی خورشید چند آخوش نمی‌آید
برافگن پرده از رخسار تا ز تاب رشک گنبازش

م نغمه کز مطرب گردون طمع دارے
بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد
نمایانست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشم پای تردد ز سر میدانش
گوی سر بر نخود تا بخم چوگانش

بت بمیر اگر جلوه دهد بر زاهد
کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی جلوه ندانم از کیست
محض بیکاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بهم نزدیک
گرچه جمع ست دل از دوری نزدیکانش

خوشدلم عافیت اندوختگان محرومند
از جنان جان که توانگر ز بلاگردانش

عاشق آزوفت کند میل جگر خاییدن
گر لب عیب بدوزد بسر دندانش

از کمان گوشهٔ ابروے تو یک تیر بجست
که برسیدن دل رخنه نشد پیکانش

مرگ شیرین شده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر ز ذوق عمر جاویدش
که پای بر نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غم بجوش ای دل
حلال سایه کنان ما و سایه بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
پر از ترانهٔ جنگست چنگ ناهیدش

شند گدای درش چون مرید وارآئے
بعجز سجده کند احتشام جمشیدش

تو نیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد — فغان اگر نرسد ناله بفریاد دلش
بجای خویش تبسم نمک نمیباشد — خجالتی ز جگرهای خونچکان بادش
بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد — خبر برید بشیرین که مرد فرهادش
خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد — که گرد آرزو ز خشم رحمت آبادش
جریده نالهٔ صحرای سخت نخجیرے — که لاله میچکد از دست تیغ صیادش
نزاکت قد و تاب کمر چه می فهمد — رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی ندهد
فدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تابش — خوشا چشمی که از روی عرقناکی دمد آبش
چه حالست اینکه داغش ریشه در مغز جگر دارد — چه زلفست اینکه در رگهای جان بستند قلابش
هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند — صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش
چه ذوق چشم تر از گریهای تلخ خود دارد — فریب خندهٔ شیرین جوابی رانده در آبش
ز بیداری خود طرفی نه بستم سعیها کردم — شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش
متاع عقل و هوشی در دکان خود نمی بینم — ز پنهان غمزه برهم خورده بازار بیتابش
چنین عاشق بنگر دید زاهد بر نماز خود — نشانی گر ز ابروئی نمی آورد محرابش
اگر لنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را — بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش
رفو بد نمیاید بر کتان عصمت خوبان — مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا ردی دل از آرزوی عمر تابش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش — نمک از خندهٔ تو شهد فروش

گروه کیفیت تماشایت — هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید — جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

نه خوبی چنانکه نتوان کرد — با خیال تو دست در آغوش

شاهد ار کوه را کند کری — بار در روی که دل نهاد و بدوش

پند ناصح بلاست ایمن باد — عاشق بیزبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد — جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان — سر دیوانه و می سر جوش

دل ظهوری به آه و ناله نهاد — نیستش زهرهٔ فغان و خروش

…ح الفت نکشد شست جفا تاثیرش — که ز مرهم برهد زخم دل نخچیرش

…ش بر صف شیران نزند من چه کسم — که مرا صید کند آهوی آهو گیرش

…فر داشته تا شوق حرم خواب مرا — صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

…ش خواب سحر را بشکر مهمان داشت — محو لذت شده کام از سخن تقریرش

…ون عقل به دوران تو هم سلسله شد — پیچش کاکلش انداخته در زنجیرش

…از عمر کسی برد که در روز ازل — شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دائم چو ظهوری غم طفلی دارد — در جوانی غم ایام نسازد پیرش

…ن ز شحنهٔ هجران د جور و بیدادش — زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

خوی سنگ از رگ یاقوت فرو ریزد رنگ | گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خو…

اینکه لیلی به تف هجر نگردید کباب | بود در سایهٔ اقبال بیابانی…

سبز در انجا می نگه ای دیده بناز | تو و نظارهٔ خویش و من و ویرا…

دارم امید که در سیر گلستان وصال | حسرتی پیش نهم با دل زندا…

ذله نار کشد طالع عاشق بر دوش | چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی…

عجز اندازهٔ ما نیست مروت ازتست | بره بستست کسی دیدهٔ قربانی خو…

عشق گویا که بیماری دل بسته میان
که ظهوری شده معمور ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار باد دامانش | ز بس آغشته در خون شهیدان خانه…

کند زیرو زبر تنها سپاه صبر و طاقت را | برون تا زد نمایان عشوه گر از صف…

نگاهی از بن هر بخیه و لقش برآرد سر | اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبا…

فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری نگر روزی | به بخت تلخ من قندی بر رخند نگه…

ز جای تخم تیرش نخل عمر جاودان روید | بجای دل نگهدارند اگر در سینه پیکا…

ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم | زبان عذر گو ظلم است بر حنا بیا…

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ | زهی اقبال اگر گنجیم ما در کنج زندانش…

ازین روز سیاه و خاطر آشفته میباید | که گاهی جمع گردد در کفم زلف پ…

چرا دامان زباید بوسها از خاک پای او | که مید دزد ز برایش جامه دست و د…

بذوق جورهای آشکارا من گرفتارم
ظهوری بر تو باد اعذرهای لطف پنهانش

...دنی که کند تربیت کام و زبان
همزبان میشود آخر سخنم با سخنش

...ا بجدست مگر وصل تو از گردن
سینه در نظر غمزهٔ خنجر فکنش

...ب از دلق ورع پاک بر اید و رشر
بخت رندی که شراب تو چکد بر کفنش

...رتبکده یکبار خدارا گذری
تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان بتنش

...ما به خاک نشستیم ز ناتوانی خویش
جگر نه از سر کویت برم گرانی خویش

...عیش ابد در کشم به یمن غمت
نظر کنم چو به فهرست کامرانی خویش

...بر نشیمن من حسن پروران داغند
که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

...یدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش

...ز رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش

...ر شدست ز مغز استخوان بنا ر ایجان
برنج ظاهری و راحت نهانی خویش

...نیکه پای دلش را بسفت خار غمی
گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش

...ای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش

...کاستیم ز نامهربانی او نیست
بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
بر و بناز ظهوری بهیچدانی خویش

...ا خوش آن دم که گویم غم پنهانی خویش
زلف در روست و هم شرح پریشانی خویش

...ست مقدور کسی طاقت دشواری عشق
دیده جان را اگر ریزی بی آسانی خویش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی که من — از جگر تفتیدگان جو بیار خنجر…

صد قیامت پایمال اضطراب شود — آه اگر بینیم یک قدم دیر تر دو…

رفت ظلم از حد و حالش اینچنین غافل مباش — از مسلمانان چه میخواهد فراق کا…

من وکیل دامن آتش درین سراپایش — گر بباد دامن عذر را رود خا…

بر ریاضتهای مجنون نیست یک آنقدر — مهر لیلی بود فربه ساخت انسا…

اینچنین پروانه کی از شوق افتادی — و خل دارد التفات شعله با…

کوهکن در شکر راحت گشت سرتا پا — عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم…

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
در دو سر میبرد اگر میبود جای دیگرش

مرده دردیم درمان گر نباشد گو مباش — شعله خواریم آب حیوان گر نباشد…

پیش ما سودائیان سود و زیان یکسانست — هر متاعی هست سامان گر نبا…

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند — لذتی در شیره جان گر نباشد گو…

سالکان را نیست جز گم کردن جو مطلبی — در طلب خضر بیابان گر نباشد گو…

گشت حاصل رتبه فرماندهی از فقر عشق — بخت نافرمان تو. فرمان گر نباشد…

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش — ای خوش آن مغز که بوئی کشد از پی…

سر در آماده کمر میبرد از تاب کمر — میبرد چون هوس جلوه بسیر…

وای اگر لغزش پائی ببرد دست برو — دل زاریکه رسد بر لب چاه…

تفتہ صحرائے عشق را نازم — از تفش قطرہ گشتہ دریا نوش
اینچنین دل نمی کشد بغل — گر نمیداشت سینۂ آغوش
سیر سد خرقۂ جگر ریشان — بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظہوری وبال باد سخن
گر نگردد بقصۂ تو خموش

گنج خواہے ساکن ویرانہ باش — عاقلی داری ہوس دیوانہ باش
تا توانی گفت دل دلدار کو — تا شود جان از تو از جانانہ باش
میتوان پیوست میباید برید — میتوان شد آشنا بیگانہ باش
خوش خماری رفتہ و مغزت فرو — چند گاہے خادم میخانہ باش
سبحہ و سجادہ دارد صد خطر — در پناہ ساغر و پیمانہ باش
آرزوے عیش تا افتد بخواب — در شب غم گوش بر افسانہ باش
صد حباب غواص رہ قطرہ — در تلاش گوہر یکدانہ باش
شاہ مہمان گدائے میشود — در پے آرایش کاشانہ باش
غارتے شاید درون نا رد دزد — باز کن در خوش تاراج خانہ باش
سخت میترسد ز کشتن چشم تو — خون ما در دیدہ کش مردانہ باش
سیج شکے نیست بکام کس — داغ دار سینۂ پروانہ باش

در تو می سنجد ظہوری فکر عشق
در رہش فرزانگی دیوانہ باش

خورده مے از تبسم نقل ریزد شکر — جان فدایش لب حشی دارم کہ بر ساغر

دردی بلند شد ز ناخن دست دلم
معلوم میتوان کرد از نالهای مستش

صد جا کمین دیدن گره دست هر تغافل
باور مکن که هرگز صیدی زدام جستش

خواهد کند ظهوری تحویل گنج آن لب
زخمی که گرد دندان در کار پشت دستش

هنوز بود سر دوش دایه در ته زینش
که ماه نماشیه بر دوش بود پیش جبینش

بزیب سکهٔ خالش رسیده محضر خوبی
بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش

ز صید کردن من می رسید گرچه بظاهر
ز غمزه های سنانی نشانده ام بکمینش

برای ریختنت اینهمه عزیزی خونم
حلال باد اگر مدعی نداشت بزمینش

غبار آن سر کو گشته کیمیای محبت
ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش

میان زخم پریشان ز مهر خویش تلافم
اگر جگر نکنم مرهمی ز خنجر کینش

ز هجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم
که گو چه گردی من گرده است خانه نشینش

حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد
که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد و درمان بدرد دست ظهوری
نشاط و عیش نداند دلی که نیست غمینش

سخت ناپخته بجوش بجوش
خوش پس افتادهٔ بگوش بگوش

مشت چهرهٔ تا نگهی بر چشم
حلقهٔ طرهٔ تا بکی در گوش

ناخن ناله را خراشی نیست
خجلتیم گشت بی اثر مخروش

دو جهان سود او لیس نظر است
بجای نظارهٔ نه فروش

کو چنان ناتوانی که توان
ضعف برادستی افگند بر دوش

گرم رو سوز د سراغ منزل اول زبان | برق شو وز سالکان راه بی فرنگ

کار تو برگرده خوش رنگی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز بلا ستهای رنگارنگ باش

ای دل زجگر سپر بسر کش | ایمن شو و تیغ بر خطر کش
در عشق علم بلند و ستے | خطے به فلک ز آه در کش
بر اشک غمت نشسته گردی | در گریه طراوتی دگر کش
چشمے بیکار بر نگارے | صد باغ و بهار در نظر کش
در پردهٔ شام دل چه پیچی | روشن شو و پرده بر سحر کش
دل تشنهٔ چشمه سار داغست | نم در رگ و ریشهٔ جگر کش

در داغ نفس نشان ظهوری
خاست بشعله آه در کش

به بین یوسف و سجدهٔ مهر و ماهش | بر آورده عشق زلیخا ز چاهش
نشیند درست آن زمان نقش خاطر | که یاد نگاری کند بخیه گاهش
رسد صد خطر پیش از زندگانی | بعمر یکه مرگی نباشد پناهش
نتازد شهنشاه بر خاکساران | که پامال گردست طرف کلاهش
تجلی طلب وادی پیش دارد | که طوریست در هر قدم سنگ راهش
بسوهان لبا بند طوق اسیری | که بر ساق عشقست زنجیر آهش
ز ابر کرم گو نم پنجه داری | که در دست برقست جیب گیاهش
رمی خورده عقلم ز زنجیر چشمی | که صد وحشت مجنون چراند نگاهش

آسان بران چراغ و فلک بر فروختن — باید که کار ز مغز کند استخوان کس
دخل نفس به چرخ عجب گر وفا کند — بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری بر کشید
هم جلوهٔ اند شال کس و پرنیان کس

چون بود درد تو درمان شناس — ناله در لب شکن افغان مشناس
غیر جانان نه شناسی زنهار — آشناست بلی جان مشناس
جوهر دل بنا گوهر چیست — قطرهٔ خون شو و عمان مشناس
از مقام غم و شادی بگذر — خاطر جمع و پریشان مشناس
شوق را زور به سرپنجه درآر — چاک زن سینه گریبان مشناس
دیده بر هم زن و حایل بردار — بنشین گنج و دربان مشناس
دم تیغست بهشت و دم آب — خضر و سرچشمهٔ حیوان مشناس
گل چشمست گل باغ جنان — گلچنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایهٔ ظهوری سهل است
مایه داری غم از آن مشناس

عشق تو برشست و هوس خار و خس — شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کشد آتش ظلم فراق — سوختم ای وصل مرا دم برس
ره زد و پیش اگر یک قدم — گر دل مجنونش نباشد جرس
کعبه دود بر سر ره گرد و — خار بیابان تو در پای کس
باد پر از خاک دهان سوال — از تو بجز نیست اگر ملتمس

میشوم نومید از غمخوارسیری میپرس

نیست شلت ز هر که هست بپرس — هرچه باشد ز مه پرست بپرس
حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پر شکست بپرس
ضعف زور باده غم خویش — از نفسهای آه مست بپرس
ای ز لعل تو خنده عقده گشای — اشک ما را گره که بست مپرس
ماه رنگ شکسته دارد — که کله گوشه بر شکست بپرس
هر شکستی که ریخت بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست بپرس
دانه گردید شادی جا دید — که زدام غم تو جست بپرس
دل نداد ی بنا توان گرپی — میرود کار دل ز دست بپرس
عیب بالا نشینی دشمن — از هنرهای بخت پست بپرس
همه شبها ز روز من بر داشت — که باین روز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهر گشته پر از داستان کس — حرفی نگشته گوش زد دوستان کس
خوارم حریف سیر عزیزان نمیشوم — خاری لب بسته رنگم از گلستان کس
در کوی شکر بی غلط شکوه میزنم — در شهره کو بهری نامهربان کس
پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام — سوگند میخورم به نگاه نهان کس
افسرده گو بعرض تمنا بر ار جوش — گر تاب کینه سوخت سخن در زبان کس
ناصح سمند پند چه مهمیز میکنی — بیجاست طعنه چون رود از کف عنان کس

کشتیم ناتوان تو گر میتوان بپرس — با ناز مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو وای و واد شمردگان بده — آه از تو آه باعث داد و فغان بپرس

در بیع ماست شادی و اندوه هجر و وصل — سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس

با گریه گشته دیدهٔ بیگانه آشنا — احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

ما را که چشم پرسش بیگانه از تو بود — یکروز از زبان تو گو همزبان بپرس

داغت بمغز رفته فرو حال جسم و جان — از شعلهای تفکدهٔ استخوان بپرس

تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند — انکار تا کی از دل نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکنند — مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
ور دل ز غمزهٔ که خلیدش نشان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس — اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا دیگ جفا آید خریداری کجاست — دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتش ما را مکن در گلخن غم تیزتر — بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی — از زبان و سود این بازار میپرسی مپرس

خنده لبریز هرگز آشنای لب نگشت — دیده را از گریه سرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست ما زنهای خوبان چاک چاک — داستان جبه و حرف تار میپرسی مپرس

غیر را در دوستی با من به با خود هم مسنج — کمتر است از خود از و بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بشکنند طرهٔ ساقی زند — از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرف ما باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

...مبیم که فکر مطلب دیگر کنیم — در زبان من دعاها نذر دشنام ست و بس
...ام امروز آنچه درکارست اهل عشق را — وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام ست و بس
...سرگشتگان آخر کنون آوارگی — سر به دنبال من سرگشتهٔ ایام ست و بس
...اگر خضر ست ای وای تو راه دور ست دور — طی صد وادی به پای عشق یک گام ست و بس
...شد سیراب یکبار از زلال شعلهٔ — میوهٔ این حسرتستان تا ابد خام ست و بس
...وس کو از رهٔ خمخانهٔ ما پا مکش — عشق در رسوائی بجایی بادهٔ در جام ست و بس
...ی دیر هم زرق و ریائی مجزو — نی همین تقوی فروش شهر بدنام ست و بس

پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
خوش ترا باز هر ناکامی همین کام ست و بس

...را نباشد فتح تا بر شام کس — براحت باد دایم مغز از رنج زکام کس
...صد کشد منت ز عاشق جای آن دارد — که میگردد دمش گیرا باندازِ پیام کس
...ت در پردهٔ دل آرزوی نامه می پیچم — زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس
...را مغز بر اوج فلک از تاب تب پخته — اگر خوشی بر آورد تمناهای خام کس
...ی غزان و شکیبائی ز هی خجلت — چه میگردی اگر آرام کس میبود رام کس
...ی جرعه میکارم بجز من لب به میر... — بلی هرگز نکردم لب چشی کام جام کس
...شاهراه صبح شبهای سیه وز آن — چراغ دل نهند اگر بر راه شام کس
...گی در تلافی گر جفای بینی از دشمن — بهان خود میکشد از خود نبرد انتقام کس

بخصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

نگشتی گرم از اطلس برازی — بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز

نه بازیچهٔ طفلان چه پیریست — توئی و درد غمهای دیرینه برخیز

برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر — نداری لذت لوزینه برخیز

نشست و خاست از ساقی بیاموز — نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری می صیقل کن خود را که شامی
به بشکنیم صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز — درد میجوئی از دوا بگریز

می صحبت اگر دهد ترسم — از حریفان بیوفا بگریز

قدر بیگانگی نمیدانی — وام کن بار آشنا بگریز

از شهیدان خون فروش مباش — روز محشر ز خونبها بگریز

نگهش خوش چراغ میگیرد — نه کشی منت از صبا بگریز

گرچه خود را بآب خواهد داد — گوهر شک گریز پا بگریز

پس نشین پیش بین عرصهٔ نه — خانه‌ئی خانه‌زی از عوا بگریز

ورنه بستست تازه کاخ بقا — به کهن دخمهٔ فنا بگریز

حیف باشد که مدعی باشے
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارامست و بس — در شکار مرغ دل تار نگه دامست و بس

جلوه گر باشد صد خورشید بر اوج فلک — عالم آرا آفتاب گوشهٔ بامست و بس

وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا — در تسلی کاری دل طرز پیغامست و بس

جنس غمی نماند ببازار روزگار / حال مرا معامله درهمی در هنوز

با سدره همطراوت و همجلوه نخل خیبر / یکسان بخاک گشت من از بی‌نمی هنوز

خونناب درد موج برآورده در جگر / بر زخم دل نکرده نمکسا رهی هنوز

بی شبستان حریف می و بزم محرمی / با در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی / خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول / در چاره ممکن است مسیحادمی هنوز

…ن رباب وفا از خنجر بیداد ریز / خاکها شد گل بخون طرح بنای داد ریز

…تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند / مستی از نقل دگر کن در مجلس زهاد ریز

…بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر / زهر چشمی بسم زکات ناز بر فرهاد ریز

…بان چون کرده آهنگ قتل قربان / لطف فرمان شان در سایه شمشاد ریز

…ی نمایان از هر سرمویای دگر برتراش / در رهش چون خاک گردی خاک بر باد ریز

…ه بیمار چشمی صد دل و دین وام کن / جمله در نشتر بهای غمزهٔ فصاد ریز

…بیگاه گهی از اشکباری بر مخیز / میتوانی کرد صیدش دانه بر صیاد ریز

…ائی نیست در تعمیر راحت داغ را / گو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا ز درد ظهوری تشنه حاصل کند / در صبوحش جرعه یک صبح براو در ریز

…سراغ داغ کن ای سینه برخیز / نداری مهر بر تخمینه برخیز

…خود برخیز تا عکس در افتد / قوی زنگار را آیینه برخیز

مصلحت پروانهم مهر نهادست دلی | لب خاموش ور انداز فغانست هنوز
غمزه بر مغز جگر گر نه کشد دشنهٔ کین | مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز
گر زبان از سخن ناله سری می پیچید | گریه را بر مژه ها حکم روانست هنوز
همچنان از پی کالای بلا میگردم | کیسه پر از سود و زیانست هنوز
سجدهٔ داغ جنون میدمد از جبهه شبان | گرچه غافل شده دل قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید
بتمنای میان هر دو جوانست هنوز

جان فدای طره خاطر پریشانست باز | دل کباب چهرهٔ صد شعله در جانست باز
هیچکس را نبض دل در دست بیداری نبود | در رگ جان نیشتر از نوک مژگانست باز
خوش سبکرو جانه دنبال سواری میدوم | کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز
بخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم | واقعی ای دل که دلبر سست پیمانست باز
در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت | هست نوروزی که در عالم گلستانست باز
درد در دل می پیچدم هر دم خیال طره | ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز
در گو از طعنهٔ افسرده جانی نیستم | داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز
عشق مستوفیست حکم آورده ز دیوان جنون | نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر میفرمایدم [?]
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسید و رام نشد خرمی هنوز | مردیم ره نبرد بعنا کمی هنوز
برچیده سوز مجلس و هنگامه نیست سوز | ریش از خراش نوحه لب ماتمی هنوز

هرچند دل ز خنجر مژگان فگنده‌ام — خود را بعشق غمزهٔ زنهر برسان هنوز

معلوم نیست غایت نامهربانیش — هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش از کشم — تا جسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خوشتنم — بالین نیافتست سر از آستان هنوز

در حرف داغ توجه مرتبی ز نفس — با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان نزاه و رسم نهادیم بر گران — بر خاطرست خوش سبکیا گران هنوز

سود و صفایی گشت میسر بسی بخت
زنکست یا یه دار ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد و دارم جان هنوز — شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فرو چیده دارد — نالهٔ من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکند — گریهٔ غم کوه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش فتنه جوست — صف نشکست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بحسابی که داشت — جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است — داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع — آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریهٔ آن غمزهٔ خندان هنوز

[illegible] رسوا شده‌ام راز نهانست هنوز — مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

[illegible] سوختم از رشک چنان میسوزم — بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

لب بدندان ریزه ریزه انفعال قیل و قال … خصم قادر بحث عاجز کس در الزام
فال میگیرم که هست از اشک راحت رهگذر … سخرهٔ نیک و بد تقویم ایام

گشته ظاهر بیشناسم چون ظهوری مهر و کین
خویشتن را خاص می‌پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز … شعلهٔ هر آتشی برچیدم و خامم هنـ
الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است … دشت دشت از خویشتن هم گردم دورا
با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست … یک نفس آرام نگرفتست آرامم
فاضلم اما همان بر خویش دارم بابی … هر دو عالم زیر بار دو ام و در دام
لب چش از زهر غمی در شیرخواری کرده ام … میترا و طعن مشیر و شکر از کامم
مستی این هنگامه‌ها گیرد برایم هر زمان … شور صد میخانه سر نهاده در جامم
دل نیفتادست از طوفان آتش هنوز … بر دهم گرداب داغ سینه آشامم
مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پرش … عشوه ساز سن بنا در دست روانه
در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم … وانگرده در زبانش جای خود ناکم
در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه وار … از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته‌ام با هشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانان کس نمیشود آن دلستان هنوز … افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز
جرم منست اینکه قرارش قرار نیست … دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز
در بزد و نزد راحتم از نقش بهره نیست … از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز

فکر رفتن کرده از خاطر سفر بر یا مگیر

پاس حکم از من نمی آید دگر / منع بیتابی نه فرماید دگر

حسن لیلی باز خواهد خویش را / عشق بر مجنون نه بخشاید دگر

کار مجنونان برسوائی کشید / عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پرست از چاک جیب / جیب در گلزار نگشاید دگر

بر نمیدارد دل از اغیار دست / دشنه مژگان نفرساید دگر

در دو هفتا باره بر مالید دست / استخوان ساطور میخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش / بر نشاطم خنده می آید دگر

زخمهای سرزنش دلرا بجاست / زخم را مرهم نیالاید دگر

جستجویش خوش ظهوری دور گرد
در طلب یک دم نیاساید دگر

...م ز ساقیان در ریختن کامم هنوز / مردم از بوسه چشیدن لب جامم هنوز

...دس بختیتن تیغ خون گشته خویش سهیم ... / از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

میخواستم شیرین به تلخی از لبش / ریخت در کامم اجل زهر درد ابرام هنوز

...ود آنکه نتوان بر دو پیشش نام ... / هر که را خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

...ت حیرتخانه ام ویران در خاکش بادبر / ازدحام درد و غم نشد بر در و بامم هنوز

...ارد قطره یا میسر هم از سر در / سیر بود با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

...ل روزم دل شب گرچه خوش گر دست جا / صبح دارد سینه بر سینهٔ شامم هنوز

...ه ره می دگر میتابد از پیشانیم / شرم باده تربیت میخواهد اسلامم هنوز

عشق آورده مهربان دگر

با اثر دم مینزند آه از هواداری دگر — کار گر شد ناله درد آید بسر کاری دگر
از بنای صبر و طاقت نی نشان ماند نه نام — بر میان زد شوق دامانی بیماری دگر
عشق دستی داد و بر تیغ شکست دین و دل — عقل را بازار رونق رفت از دکانداری دگر
ساقیان خردسال و پارسایان کهن — هین ببین بازیچه مستیست هشیاری دگر
عاشقم دشنام را گفتن ندانم از دعا — فرض گردیدست پاس غیرت خواری دگر
گریه‌ام زار است صد ره گریه‌ام زان زارتر — تا چه بگشاید نشستم بر در زاری دگر
محضر راست بنام زد داغش مهر شد — بهر مرهم مینویسم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری در بادا زخمیان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سر گردد اگر حرف سفر برما مگیر — نیست از احوال خود ما را خبر برما
بر دل آشفته طغیان جنون افسرده یا — راه بیراهی اگر کردیم سر برما
گلشن کوی ترا بنیاد و حسن میخواستیم — با گیاه خشک تو گلبرگ تر برما
اشک گلگون بر رخ زرد گنهگاران دوید — عذر رنگین شد بجو تاب جگر برما
کار ما از پیش بنیا اینچنین افتاده پس — رخت دل انداختیم از دل بدر برما
بر امید آنکه نگذاری قدر رفتن زدیم — هیچکس خود را نخواهد دربدر برما
خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق — الحذر زین فکر باطل الحذر برما
از برای عیب جویان کار پیدا کرده‌ایم — بخت کس یارب نیفتد بی هنر برما

بر سر کویت ظهوری را ز طعن از یاد رفت

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلیست
این عشق و عاشقیست کرم کن خطا مگیر

زرسم تمیز ورد تو بر هر زبان فتد
گو نام تو بر لب اغیار جا مگیر

معمور کرده ایم لب از نالهای زار
ما را ز تاب درد خراب و دوا مگیر

تا زیر تا بنیاز اسیران چه ساختست
حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر

گیرم که آشنا بسخن نیست شکوه
بیگانه زاد گر بسخن آشنا مگیر

مینا بش پروگی که نداریم تاب سنگ
گو دیدهٔ امید ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل دکان دگر
سود من هر زمان زیان دگر

با خوی شرم رنگ لاله چکید
رشکم آورده ارغوان دگر

گوش کن تا بناله پردازم
دارم از درد داستان دگر

میبرد هر آبروی جبهه بباد
سجده بر خاک آستان دگر

دزد دل مرگ کرده ام خونبها
زنده کی میکنم بجان دگر

تا محبت ز خویش دامن کشم
ای دریغا چو من عنان دگر

حرف سازان مهر بر لب را
بی زبانی و هر زبان دگر

ره شناسان کنج عزلت را
بی نشانی کند نشان دگر

بوی آن دل که مغز پیکان نیست
جهد این تیر از کمان دگر

اخترم را بر اوج بودی دست
گر نیایی شد آسمان دگر

زمی از من مجوی در سختی
دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای همراهان

در فنا یک گام خود برداشتیم
بان ظہوری مرد می گام دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر پابستن بزور
در خوی خجلت شنا از من نمی آید دگر

وقت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
بهر و شنامت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از همچشمی بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا مغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر که میخواهید مسر
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پند گو چون ماجرا در کار نیست
با ظہوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آن قدر نا آشنائی اینقدر

رونما شد خود دل و دینی که می آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر

مهوشان خالص نمی بینم بیا ز غیر را
شرمی از ناخلصان پارسائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظہوری پارسائی تو ز تقلید زهد
با خصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا اگر از تو ز خویشتم جدا نگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا نگیر

در ناله همه ز یار خویش اند / من می نالم ز یار اغیار
از ناز نیاز چشم دارد / گاهی که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظهوری
هر چند سری بخویشش میدار

بر جفا زن وفا بکار مبر / درد داری دوا بکار مبر
چون ز بیگانگان نظر بازی / نگه آشنا بکار مبر
یا بمن کینه یا بدشمن مهر / این جدا آن جدا بکار مبر
بوی پیراهن تو حق منست / در سمن گو صبا بکار مبر
این گرهها که ابروت دارد / همه در کار ما بکار مبر
کار و بار انتها پذیر شده است / روش ابتدا بکار مبر
هیچکس همچو من نے نالد / درد خود هیچ جا بکار مبر

نفست بی اثر ظهوری چند
در دعا مدعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر / تا دو این ناکامی و کامی دگر
آه در صید پریشان کاکلی / هر زمان میتافت گو دامی دگر
هر چه خواهد او همان خواهیم ما / نیست غیر از کام او کامی دگر
اینچنین گر میشود آرام صرف / دام باید کرد آرامی دگر
سوختم صد باره میجوشم هنوز / گر چه من از پختگان خامی دگر
عیش جستم با جرعه میر بزم مجالس / سر خوشم از جرعه جامی دگر

چون ظهوری کرده ام رفع حجاب
گشته ام لیکن حجاب آلوده تر

ای نعمت گنج طرب را گنجور
صحت از حسرت ربخت رنجور

سینه از آه تو هم سنبل خلد
جگر از داغ تو شد شعلهٔ طور

تختهٔ مشق نمک دهانت شیرین
نرگس مست نگاهت مخمور

هر طرف درد تو بی مایهٔ تو
گرد از ناله چه لب ها معمور

شد ز استادی غم آه مرا
نفس سوخته جانان مزدور

آن غزالی که اگر رام شوی
چشم رضوان رمد از چهرهٔ حور

گریهٔ شور بدستور کنم
گرد هر خندهٔ شیرین دستور

کس مبادا ز تو بدرود نزدیک
دور از دل شدگان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجر از ما
واگذاریم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار
آرزو چه سینه ها ببازار

پیوندی تازهٔ طرهٔ تو
صد برهمن گسسته زنار

سرگشتهٔ بین دشت عشقت
از پا ہی گرفته پای پرکار

برخوان نشاط یاد روزی
از مغز نعمت یک استخوان وار

هر سال وظیفهٔ بهارست
از روی تو رنگ ارغوان زار

افسانهٔ شام دوری تو
هر خواب که بود گرد بیدار

تا کین تو بر بنا درد عکس
بر آئینه رانده ایم زنگار

پیچ و تاب پریشانی جان میرسد — از خم آن طره های پرتاب تر

بیخودی میباشد و بیخود ترست — صبر سیماب و زمین سیماب تر

سرفرازی در خور افتادگی — کامران تر هر که بی اسباب تر

صرفه من شد جمله خصمی فلک — دشمنی از دوستی نایاب تر

خنجر خود را بجبر آن داد اجل — کس نمی بیند از و قصاب تر

شعله رنگین تر از آهم کو دید — اشکم از اخگر بهین سیراب تر

نقد بازاران را عیار دیگر ست — زاهدان از یک دگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده ام — گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بخت سیم خضاب آلوده تر — لطفش از قهرش عذاب آلوده تر

در سوال من خموشیهای او — از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنا میبایدم بیگانه کرد — اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست — سینه من آفتاب آلوده تر

اینهمه گلهای تر باغ هست — نیست از جبین گلاب آلوده تر

بختم از افسانهای خویش ساخت — صبح را از شام خواب آلوده تر

دیده ام آخر دامن پرهیز را — از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با رخ خوی کرده دوش — گرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم ورق شوقی بخواند — هر زمان بخشش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب — حیرتش وا رد نقاب آلوده تر

اگه سودا یکی با چین کاکل زد و باش / بهشتی مجانه از هر تار زنار ی...

رشتهٔ باید چه در کفر و چه در ایمان بکف / گر گره نگشود از تسبیح زنار ی...

خلوتی بگزین که تنهائی بنیارد از دحام / تا نه بینی روی عکس آئینهٔ زنگار...

بر گرفتاران بآزادی گذشتن عیب دان / چند بیکاری فروشی بی هنر کار...

بیع حسنی رد مکن نقد قبولت در کف ست / صد زیان بهتر ز یک انکار ...

بر رخ خوابت ظهوری چشم پر آبی نزد / تا زنی بر آتش من باد دامانی بخز

بر تا به دلا تپسیدی آخر / در بیخودی آرمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت / بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود / از آهوی خود رمیدی آخر

یا د مژهٔ بخونت افگند / در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود / ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان / ننگ دو جهان خریدی آخر

شد گفتهٔ تلخ من یقینت / زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنی که بود گفتی / نشنیدنی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی / دیدی که از و چه دیدی آخر

کو گوشه نشینیت ظهوری / از خویش بدر دویدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر / نیست چشم از چشم من پر آب تر

بلرییان خود فرو کن سر — وزگریبان او درون آور

زهر وافسردگی ظهوری چند
رو بزندان گر مخون آورد

پرده بر عارض چو ماه مدار — روز ما را چو شب سیاه مدار
دود میاید نیاور دست — غیر را بر فغان و آه مدار
تا هوس در دلی نیابد راه — رحم کو در دل تو راه مدار
من و اندیشهٔ دگر هیهات — بجلی نیست این گناه مدار
طفل کردی بعشق پیران را — این همه شوخی نگاه مدار
باد ما را نگاه دارد دگر — یا دلم را دگر نگاه مدار
پرتو دیگر ست حسن ترا — رشک بر آفتاب و ماه مدار
نوبهار گل و گیاه مبین — التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم یکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

ق از دکان هر چینی و ز بازار بخر — نیست گر از مشتری گیران خریداری بخر
دو ربازار بجز بیست سودائی مکن — ترک تاریک گر نباشد ترک ستاری بخر
کان مستان باید که باشد هر متاع — تا کنی در کار اهل عجب پنداری بخر
لزین تا زبا دل بر نیتابد نفس — تا سزای بشنوی در دو سزاواری بخر
دارد هم خود آخر از تو خوبان مبخر — با وجود طاقت کم تا ز بسیاری بخر
ردی سود این سودا ستم بر خود مکن — زحمتی ناسی کاری از تیغ ستمگاری بخر

بازار من است خانقاهم — پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح مشنو ز من ظهوری
گر میشنوی زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر — یاری آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا — افزا انتظار ما آخر
بوسه کار مرا آستینی گشت — چهرهٔ پر غبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی — دیدهٔ لاله بار ما آخر
تیغی ناله هیچ کشید کو — نفس مایه دار ما آخر
صید نی شد غم و ز داغ نهان — محکی بر عیار ما آخر
برد از عرصهٔ گوی ها بیرون — عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

بر دل حیرتی درون آور — از هوس خویش را برون آور
سبکیهای بس گران ز عشق — بر سر عقل ذو فنون آور
میتوان پنجه فرد تا بسر — قوت بازوی جنون آور
برگ کند کار خنده تازه نمی — سمن گریه لاله گون آور
در فزاید می هستی خود را — یکی از همه فزون آور
زاغ خود را اگر ز هما میدان — در پرش سایهٔ شگون آور

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را به شهد بر گیر

پیر بجز تازه جوانان گیسر — تا نشود عشق ز جوانیت پیر
اخن گل با دل بلبل چه کرد — پیچکدش جمله خراش از صفیر
ادز آیینه زهی سخت روی — خواست برویت تبراشد نظیر
یب سمن وا نشود بر صبا — گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
اغ تو دارد عیسه سردری — از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق تو آنروز یافت — کز شکرت کام روا بود شیر
کام نکردیم بآزادگی — تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گردیده زبان حیات — آب حیات ست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زره — غمزهٔ تو دست برد چون به تیر
بر دل افسرده بریاد مرگ — نیست ز داغ تو جگر را گریز
بر سر کوی تو خرابست کار — لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مردگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فرسوده شان زنار — از دین طلبیده سان زنار
در خدمت کفر طرهٔ خویش — محکم بستی میان زنار
سر رشتهٔ کفر و دین یکی شد — گردیده عیان نهان زنار
رشتم به حجاز تار تسبیح — رسند شد از مغان زنار

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر	صد سینه بدوش بسته نخچیر
چون گریهٔ ما گل تو سیراب	چون حسن تو عشق ما جهانگیر
جور آن نکند که میکند لطف	ویران نشود کسی به تعمیر
هم پرده بچشم مجرمان نیست	خوابی که نمود زد به تعبیر
کردیم اجارهٔ پشت داغی	صد خرمن را حقست توفیر
بستیم در دل به شعله آیین	داغت ز جگر مباد دلگیر
این راه بگریه میرود پیش	از دیده خوش شست خواب شبگیر

بودت هوس جنون ظهوری
هین میدهد از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب خنده برگیر	مژگان بسرشک در جگر گیر
شیرین شود زهر را شکر نه	روشن شود و شام را سحر گیر
نزدیکتر است بشوق خواهشم	خود را از شکیب دورتر گیر
تا زیده توان بنا توانان	کاهی شود کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را	کو سیل سر ره سحر گیر
از جام اجل چه لرزد دست	از عمر لبالب است برگیر
داغی بپذیر از چراغی	تاریک دلی بلاست برگیر
اند از بزرگ همتان ست	هر چیز جز اوست مختصر گیر

ز ذوق میوهٔ مقصود و سیبر دکامم — شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوهٔ ظهوری فراغتی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

…وشم که خواری عشقم باعتبار بر آورد — سمند دز د ز میدان جان غبار بر آورد
…بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم — اگرچه محنت هجران ز جان دمار بر آورد
…بصرفه خرج کن ای دل ز رشک جوش درب — که نقد صبر مرا هجر که عیار بر آورد
…تاب باده بر آرد گل ار چه عارض خوبان — فروغ عارضش از باده لاله زار بر آورد
…زمانه گل بر ماند ز خار و رسم چنین ست — فغانکه از گل ما روزگار خار بر آورد
…عدیث هجر تو هر جا که ریش کرد ز بانرا — ز گوش مستمعان بانگ زینهار بر آورد
چرا بلند نگویم سخن ترست و ناعسم — ازان شراب که منصور را بدار بر آورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار بر آورد

…داشت شوری از تو جان از شهد لذیذ — شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ
…یز بان گردید سنت دور نیست — گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ
…راد عشقت درد و غم را چاشنی — در زبان فریاد و افغان شد لذیذ
…نظر را تا شور عشقت در نیافت — کی بکامش آب حیوان شد لذیذ
…ب سخن از شکر کنج لبت — طرح شد صد شکرستان شد لذیذ
…وش و بزم وصال از رشک تلخ — کاسهای زهر بر جان شد لذیذ
…ر توای میهمان عشق شو — حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند
نخل تمنا ز باغ سینه بریدند

روی نمودی و سینه کشودی
لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند

خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت
بر سر هر کوچه اشک خود دویدند

این گرفتند بانعمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رسیدند

بی‌تو خوناب کشان تو شرابی نزنند
کز لخت جگر خویش کبابی نزنند

سیر آنانکه نشینند بخوان نعم تو
تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند

مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند
ای خوش انجام که در صبح [illegible] نزنند

تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند
داد در حشر ز میدان فغانی نزنند

مرهم مرحمت آماده ننازند بتان
بر دل خویش اگر نشتر عتابی نزنند

در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سؤال
تلخ حرفان در پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت به فرقم لوا مبارکباد
فنا برید به قدم قبا مبارکباد

غمم بعشرت و خارم بگل مبدل شد
در آمد از در خوفم رجا مبارکباد

بعشوه ساقی صافی درون درست شکست
شکست توبهٔ صد پارسا مبارکباد

طبیب دید که درد از علاج بر گشت
نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد

کنم چو دیده تکاپوی بر سر کوی
تمام شد بره‌اش کارها مبارکباد

رسید کار بدشنام زیر لب یارا
سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ی او بار کم قائم شود با طالعش — گر بزور خویش گاهی افتد اقبالش چه شد

پنهان قاصدان آن رند از مرگش برون — آشکارا گر نمی گریند اعوالش چه شد

ل دیگر سالها را آن قدر تعجیل نیست — آشنایی با نشد از بخت امسالش چه شد

ت زار شعله کاران خجسته گر برون نکرد — داغ بر جان خرمنست از دانه خالش چه شد

ل بر عکس ست عاشق میفزاید در امید — گر بظاهر بر نشیند قرعهٔ فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خنده
شوق میدارد اگر بر گریهٔ آتش چه شد

دازان چشمان که خواب ما را با فسون بسته اند — آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند

ب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکید — مژده خارا با نیکه جوشش مهر بر خون بسته اند

و سفیدانا نکه خون بسته خود را بعی — برهم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

جزان کوی پشیانی چه صاحب قدر تند — با چنین در روی زبان نا لهٔ را چون بسته اند

بیاد نرگش لیلی نظر بازی کند — در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

ند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی — آه ازین رسمی که آنرا رسم و قانون بسته اند

تم زان توام زاهد که بر دوش عمل — بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند انانکه بر جان زخمه
نالها از نالهٔ بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند — تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفته اند — در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پر خار آه و ناله ندارند — گرچه گل از گلشن زمانه بچیدند

خوش آنکه شام مرا بخت در سحر پیچید | فروغ روی تو در منظر نظر پیچید
خوش آنکه خواب خیالت چنان کند زرو کار | بگردنش کند از دست حلقه پیچ بپیچید
اسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار | که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید
کسیکه در رهِ طلبش ز هر نیش پا بخورد | چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید
درون سینه دل لخت لخت همچو جگر | ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید
بدوش از سر کویت برم تماشا را | بیاد جلوهٔ چو زلف کمر تو بر پیچید

بکش ظهوری خود را از تلخی حسرت
بلند تیکه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد | تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد
در بغل داشت خطت یار خط برای | راه گردانده که امسال نزاکت دارد
ناصحا خوان نصیحت مفگن کز پیران | مهر پرورد دل اطفال نزاکت دارد
اطلس خواجه که در دیده جلا میریزد | زینت زیبنده تر از شان نزاکت دارد
سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت | گردن ناصیهٔ حال نزاکت دارد
بعنان گیری راحت مگر آهی خاست | طرز آشفتگی بال نزاکت دارد
در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد | روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتادست
این خبر پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش حجت | خاطرش جمعیت اگر آشفته شد حالش
خویش را از خویش پیش انگنده در راه امید | نا امیدی کو عبث تیا زد بنالش

شهد لبت چو بر سر گوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بر رز و دو و هزار سال
عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق برآورم
خواهم غمت ز دل و سر زود بدر رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار
این سیل کوه وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی نرسد آستین فشان
کی از دلم غبار ربیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل
ایوای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسک ز کواکب بپشت کمین
در راه شام ما چو براه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض عشق
بگشای لب مباد که عرض هنر رود

ب افغان صبح از سینه آه شام میریزد
ندارم شهد عشرت زهر غم از کام میریزد

ن طائر دل ذوق بال افشانی دارد
در آن بستان که از بیم مرغان دام میریزد

ما ز سلوک افتاده راه من
که در هر گام صد صحرای بی انجام میریزد

ح تجانه کین صندل دمید از جبهه کفرم
سجود درگه از پیشانی اسلام میریزد

ن مجلس کسر می توان افشاند دست وصل
گل صد آفتاب از رشحه هر جام میریزد

تاب بر خوان مدارا نقل افشاند
که در بزم تعرض زهر از بادام میریزد

ب آه من با آنکه مغز برق میجوشد
همان از داغ سودا شعلهای خام میریزد

ظهوری لب نگر تا محرم و محرم نمیفهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام میریزد

بهوشان چهره دل زین مشت حسن بیتابی بر | سخن کمتر جگر شور ملاحت بر
چه سنگین است بر جان بلاکش بار آسایش | تن چون کاه جز کوه مشقت بر
برای کامگاری التفات ساقی دوران | سفال درد نوشان همان عشرت بر
صبا حرفی اگر از روی و موی گفته در بستان | که سنبل نکهت و نسرین لطافت بر
جگر زخمی برای خویش گو هیچ طالع گیر | که در سودای داغش سینه شکر بر
بنیک و بد سر و کاری نمیخواهم باغیار | با ایشان کینه گر ورزم محبت بر
چو مشتاقان دیگر از برای وعدهٔ وصلش | ندارم انتظار وعدهٔ مدت بر
معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد | دل آئینه سیمایان کدورت بر

ظهوری اینچنین ما را ضعیف و ناتوان منگر
که بار ضعف ما را صد چو قوت بیتاب بر

گریه رسمی کنم تا خونبهایی برخورد | تیره گردیدست دل شاید صفایی برخورد
خضر توفیقست رهبر در بیابان سلوک | میروم راه وفا شاید بقایی برخورد
از خدای خود نخواهم غیر ترک مدعا | گر نفس ورزی بتاثیر دعایی برخورد
کاروان گم کرده ام در وادی برگشتگی | گوش را کو بخت کآواز درایی برخورد
در دم تیغ شگاف تارکی دارم زیان | میدوم هر سو که شاید خاکپایی برخورد
ساقی خونین دلان خویشتن باده در جام | صاف گردد از بلایش با رسایی برخورد
گر به صراف تغافل جلوه گر شد تیز | چشم دارم گر تبسم خونبهایی برخورد

چون ظهوری داده ام با خود قرار نیستی
در گدایی را بخسم تا پادشاهی برخورد

یافت ظهوری زغمی آبرو
بر سر صد عیش و طرب خاک باد

...در کمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب نرگس جانان کس مباد

...ن که تاب آتش شوقش نکرد پاک
آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

...ری که به زخون ملک نیست خون او
در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد

...ب عاشقانه شیخ فرو برده بر جیب
ور آرزوی چاک گریبان کس مباد

...شد به صیقل خورشید سینه ام
زنگار خوردهٔ حسرت پیکان کس مباد

...ت اجل کلید شکست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد

...و پیر تمام مدار است وای من
کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد

...ل نگشت عیش تو شیرین بخنده
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

...ی که هست بر سر خوان فراق هست
لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسه ظهوری عبث مدوز
جنس وفا به گوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

جان غرقه نوشست ازان نیش که خورده است
بگذار که گرد سر مژگان تو گردد

بر چهره فشاندیم غباری بصد امید
یک روز مگر پاک بدامان تو گردد

من خود زغم مرگ برون آمدم ایدل
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مگشای لب زاری
هر چند اثر در پی افغان تو گردد

عشق ستمگر ساخته عریان مرا — باخته‌ام خویش را بازیم سیر برد

عقل نشد تا بهم تا زدم ره جنون — صاف نشد مشربم تا نفتادم به درد

زینت تصحیح یافت نسخهٔ دیوانگی — هرچه بجز یاد تو کرد کلک نسیان سترد

جیب ز چینی فتاد کار رفوگر نماند — دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد

خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد — جهل به ماتم نشست شکر که تقلید مرد

شکر که آخر ز من عمر حسابی گرفت — نالهٔ صد قسم درد بر نفس من شمرد

پنجهٔ قصاب ما یاد به خون لاله گون — بر گلو آرزو خوش هوسی پا فشرد

گرمی دیدار را باز بانداز ده — حوصله بر تنگ شد جام نگاهست خرد

دارو و درمان بهیچ ز درد وا بخش یار
عشق بدل دل بجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد — سینه‌ات از کینهٔ ما پاک باد

سر ز جگر بر زده امید ز خشم — دشنه‌کشش غمزهٔ بیباک باد

بوسهٔ پیشانی نخجیر تو — بر دهن حلقهٔ فتراک باد

بست تغافل پی قتل کمر — تیغ برامان نگه پاک باد

در هوس طرهٔ پریشان شدم — آه غمم آمادهٔ پیچاک باد

افعی دست در خم زخم خورد — ساغری از دست تو تریاک باد

غیر کجا زهرهٔ عشق از کجا — فارغ ازین کار خطرناک باد

عشوهٔ ساقی لب شرابم نکند — باغ بدن را رگ و پی تاک باد

عمر بیکبار نشد صرف یار — شرمم ازین خست امساک باد

زبان زبان بدر افتد ز چاک سینهٔ تنگم — بتن ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

چو روز من بدر آید سیاه از تف آهم — بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان سرشک شور بریزم — که شور خندهٔ او با دل کباب درآید

زند کرشمهٔ شوخیش آب بر رخ بختم — چو از نتیجهٔ بیداریم به خواب درآید

گناهگارم و رسوا قرار یافت تغافل — مگر نگاه نهان از در ثواب درآید

ز راه آید و گرد تو گردد و بنشیند — بمجلس تو ورع گر باحتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب وعدهٔ وصلی
که تشنه را بنظر جلوهٔ سراب درآید

چون دل شود آزاد ز زندان تو پابند — خاطر که شود جمع پریشان تو پابند

هر چشم که چشمیست برخسار تو افتد — هر دست که دستیست بدامان تو پابند

این حکم که خس از خط مشکین تو راند — تا حشر سرش بر خط فرمان تو پابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند — جوش دل و جان در دکان تو پابند

اندازهٔ صحن چمن خلد نباشد — آن ذوق که در گوشهٔ زندان تو پابند

در حشر توان سوخت غم دوزخیان را — زان داغ که در سینهٔ خامان تو پابند

زین بخت کمالی عجبی نیست که فردا — دلها همه بر حسرت پیکان تو پابند

آن شور که خونتابه گشاید ز جگرها — بر خوان ملاحت ز نمکدان تو پابند

امید که جان در تن ار رفت ظهوری
جان در تنش از عشوهٔ پنهان تو پابند

خیر ندید از ورع هر که شرابت نخورد — وه بچه امید مرد هر که برآیت نمرد

زمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد / دوام عیش محال ست غم زوال ندارد

زمستان بخزم در لباس عجب فروشی / بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

به آهوی کتنی نازم طریق رمیدن / درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل کار رفقا و نیست / زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند / زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجد گرفته چو واعظ حدیث ساده دلان را / چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه یک راحت وصال ندارد

تراکسیکه در آئینه خیال ندارد / خبر ز جلوهٔ خورشید بی زوال ندارد

بپای سیر فرو کرده ام تمام جهان را / بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را / زهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم / تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جامی ادب کن / بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیده / چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در روز در مان علاج چیست تغافل / بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

ببین که چیست ظهورش تو خود برا ظهوری
زخود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید / تنم ز بهر بن موی صد آفتاب درآید

برو ای عافیت از رشک چشم میل بگشاید
کسی کز شوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان ز بند انگاری نکرده اند ‏ | ‏ همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند ‏ | ‏ پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند

تنگ خذف شمار در درج سینه شان ‏ | ‏ جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از برد و باخت کینه نگردند گنج سوز ‏ | ‏ تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران ‏ | ‏ گردابیان خیال کناری نکرده اند

از دل نه حرف رشک صبوری نفس که ‏ | ‏ صبر و شکیب و عهد قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمی‌چکد ‏ | ‏ ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویشتن ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

...ی موی تو نکهت ز مشک ناب بر آید ‏ | ‏ ز عکس روی تو هر روز آفتاب بر آید

...و اگر رود از خاطرش وداع خیالت ‏ | ‏ ز بس برای تو جانم ز اضطراب بر آید

...م بسوی تو بهم بجانه لیک زمانی ‏ | ‏ که عکس عارضت از ساغر شراب بر آید

...ن زمین که فروغ رخ تو داده خیالش ‏ | ‏ ز ذره وانه فشانند آفتاب بر آید

...یم طالع ما را و بر خدا جانی ‏ | ‏ که در محاوله با دامن نقاب بر آید

...ذان ز در دل تفتگان خم دکسی ‏ | ‏ اگر ز عهدهٔ داغ جگر حباب بر آید

...ب شراب با غیار وعده کرد خدا را ‏ | ‏ روا مدار که دود دل از کباب بر آید

شبی ز رحم در آیی اگر بخواب ظهوری

ظهوری از شرابِ لب گشته سرخوش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مردیم و چارهٔ غم پنهان ما نشد
دربان بگوشش آمده دربان ما نشد

برداشتست چشم تمنا هزار زخم
یکره لبی گزیده بدندان ما نشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی
تعبیر خوابهای پریشان ما نشد

دوران ز کار جمله فرو بستگی گشود
قفلی کشیده از زندان ما نشد

افتاده در نصیحت جان صد زبان کار
زنجیر او بریده بسوهان ما نشد

خصمی بکرده جیب بگلهای دیگران
تا خار او معارض دامان ما نشد

با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت
جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد

صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد
یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز بزم ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد
خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افد

شکار دل ز شست سنگ زخم کاری دارد
خدا داند که در دشت جگر خواری کجا

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند
معاذالله که کس در کوچهٔ هجران ز پا

مگر هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را
که دامان وصال او بدست هجر ما اف

بجز راحت نمی‌باشد بلی سختست چندانی
که چشم داغ او بر سینهٔ اهل وفا اف

بحمدالله که در گفتن نمی‌گنجد حدیث من
ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا

ز باغ دل معطر میشود آخر ز گلزارے
بزاری گر چنین بر جسم دنبال صبا

محمل وادی امید به منزل نرسد — نافه‌ای که افغان جرس برتابد
مدد کن تا کشدش شحنهٔ غیرت بدار — دل شب گرد که تهدید عسس برتابد
عبث پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه — شکری نیست که پرواز مگس برتابد

وصل اندازهٔ ما نیست ظهوری کمسوز
شعله کی تنگ بهم آغوشی خس برتابد

زور دکمن لاله و لا بار فرستاد — غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد
رخانه غمی رفت بپای دل مجنون — لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
پیرنجهٔ فرهاد نبود آبله پرور — شیرین کف اشکی بنود ار فرستاد
زانقدرش خانه نشین داد که یارا — دیوانگی عشق ببازار فرستاد
بسیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت — زان زخم بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که زلف تو زنار فرستاد

وصد مرگ در کوی دل افتد — اگر یکدم ز یادش غافل افتد
بیان عشق حالی ضرورست — که هر ساعت هزاران مشکل افتد
سرگردانی پروانه غم نیست — اگر در پای شمع محفل افتد
در بحر غمی کشتی شکستیم — که روزی تخته بر ساحل افتد
بدم نسیم بسمل قاتل ما — که صید غمزهٔ او بسمل افتد
بیان نتوان بیک عالم نقاب بز — مبادا اندهستی حائل افتد
ند مرگ دست آندم بر آورد — گر از بازوی جان جز زل افتد

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرور گشته آهم بی تف تأثیر باد / آرزوها را اگر از کوره تأخیر باد

سایهٔ جاه محبت بر سر بختم فتاد / خاک را هم مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار سپر سند را از دل زمین / پای صبر از حلقهای آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزهٔ صد چشم حسرت دوختم / منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب قبیلا سوختم / حرف در رویای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سر سایهٔ دیوار عقل / راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر بیاز داب / آتشی در شستشوی خرقهٔ تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری دست در عرض حال نیست
حرز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد / نعمتان اشک را از زیب گل از غازه باد

هر زمان از کشور جان از وصال [illegible] / ور زبان قاصد امید صد آوازه باد

دیدبانان دیدهٔ بیدار بختی در ره است / مزد خواب پاسبان بر کوشش دروازه باد

برگرفتن پرده زان رخسار حد دست نیست / گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره / از جبین ایشان بزم وصل خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر را آنگونه بیفزای که کس بر تابد / عشوه سرکش لطریقی که هوس بر تابد

آن قدر گریه بفرمای که از چشم آید / ناله چندان طلب از لب که نفس بر تابد

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران تبار نگاهش رفو کنند

بازا بروی ناز چین دارد — عجب نراز روی بر زمین دارد
از برای شگاف سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد
شود ز خشم تازه تر هر روز — نمک خنده در کمین دارد
گشته ام تخم حسرتی در جان — کر چه امید خوشه چین دارد
قطرهٔ ها هزار جیحون هست — خوب میگوییم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی آید — چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیک تر بر سوائی — هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس گشته غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

ر و مینماید غم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر میساز د خرد دیوانه باد
بر و ر شمعی ا ز دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر می آید آتش بر پر پروانه باد
آئین شهر خاطر را تمنای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
شبی در خلوت لب بستهٔ دیوانگان — مست ناز و مست خواب باده افسانه باد
چینی آرزو دارد اثر از کشت ما — در زمین زار نالی اشک حسرت دانه باد
ز هر آلوده شد از جام سرشار کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افگند رخت سیه روزی برون

با هوای تو ظهوری شده خارستان بیت
پرتوت دیده وران ز شعر پا رفته اند

خاکساران تو ز رخ گرد تمنا رفته اند
از دل پر درد امید مدارا رفته اند

شام غم هر دم بیا و گوشه دامان آه
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب درون پیچیده اند اب جگر
هر زمان از زخمهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت رهرو بهار این لاله هست
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا دشت نره داران همت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزه هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خورد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بریدند از چه کف
زخمها را بر دل و جان زلیخا رفته اند

گوش زاهد داستان زلف خود را بشنود
هوش از مغزش بوی چید عذرا رفته اند

خار چینان سر کوی ز باغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز سرها رفته اند

صافی دلان بچشمه ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بمائده عیش میرسد
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت نمیکشم در دوزخ گشاده است
فردا برویم از در جنت فرو کنند

ای دل ز خود برون ننهادی هنوز پای
شرمی که سالکان از این جستجو کنند

گلزار تاب رشک شود آب رنگ و بو
در باغ ازو اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال رشکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای بی‌تابی
چو کوه بر زمین سر کوه را بنیاد می‌ریزد

کسی که چشم ز روی تو دلستان بندد
بروی سیر و بر باغ و بوستان بندد

بیا که پیش رخت جلوه‌گی تو اندکرد
بآنکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملازمت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نماند در دل پروانه تاب می‌خواهم
بروی شعله زبان و پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده چشم بتان
امید هست که دوری ز ره دکان بندد

خدا کند که نشیند دگر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد

فلک بنعمت وصلم اگر همی پرورد
چنان نگرد که مغزم در استخوان بندد

گیا هما همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد غمت بازوی توان بندد

با نفس تفته درونان اثری یافته‌اند
آب در خواسته وز چشم تری یافته‌اند

رو باقلیم بقا ذوق کنان میرانند
در بیابان فنا راهبری یافته‌اند

آفتاب از شرر شعله طالع باشند
در دل تیره شب خود سحری یافته‌اند

عمر جاوید چکانند ز خوناب درون
چون ننازند شگاف جگری یافته‌اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقبال غمی درد سری یافته‌اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
نگر از تازه جوانان نظری یافته‌اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
غالباً بیخبران هم خبری یافته‌اند

در تماشا بدل و دیده ندارم حاجت	منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان سخن حرف ظهوری سرکرد
سخن خسته ے فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند	ز جان خون میچکد صید شکار خورده را
چرا هر دم بنالد آرزو در حسرت لعلی	که دشنامش دعاهای اثر پرورده را
چه رنگین میرسد از سیر خونم کشتهٔ غیرت	سپندی کو که صیاد شکار آورده را
بود رقص از طرهٔ چوگان این آرایش میدان	که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را
چه حاصل گر ز رخش دوست گرد پرده دارد	ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را
زند رو تنک نسبت مرد مخمور تو ای ساقی	بجای گرمی سازش چرا هد افسرده را
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله	ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را

بامیدی که صیادی کند نخچیر رنگین
ظهوری آهوی بر گو افسرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد	ندارد دست بر طرف نقابی باد میلرزد
سپهر از شوکت و جاه شهنشاه خیال او	مشوش کرده خاطر را ز دهشت باد میلرزد
زهی حسن بشر بنگر که چون خورشید گردونرا	دل از نظارهٔ خورشید ما درزا میلرزد
مبادا برچراغ داغ مهجوران زند پهلو	ندارد تاب این آتش دلم از باد میلرزد
ز زهر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین	گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد
غزالی گر نگاهی صد هزارش در کمند آید	چه خوش بزدیک دام آید دل صیاد میلرزد
برسم دادخواهی مهر و بختم بر نوائی	که از بیداد در کام زبان فریاد میلرزد

جان بملک عدم رسید هنوز / روی امید بر قفا دارد
صلح کردند وصل و هجر بجان / دگر ما جنگ با دوا دارد
زخم دامن فشانده بر مرهم / خنجر غمزه مرحبا دارد
کشتهٔ تیغ و دشنهٔ مژگان / نگه تیز خونبها دارد
چشم شب زنده دار گوشه نشین / حاجت گریه را روا دارد
مردن و زیستن نمیدانم / دیگری اختیار ما دارد
از ظهوری بجنبد ظهوری را / گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر در جاودان دارد / مدار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد
بیا ای عشق لختی پهن میکن سینهٔ جا را / که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد
بکسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیدانم / که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد
زبان آورده بیرون شعله‌های داغ مشکل هم / بران روزی که با مغز دل و جان بریان دارد
چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی / که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد
بر دمی دل دری شاید گشاید همت عالی / که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد
چو گل خندان تبسم بتان سبزه لاله رومن / چه خونین گریه‌ها اشک از برای ارغوان دارد
کند تیغ ستم هرجا علم جلاد هجرانش / ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد
صبا با سیر محمل گو بگو حال گرانباری / که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد
خجل باشند کی از صید بهتان غیر امیدم / سرت گردم کمند افگن نگاهت تا چه جان دارد
ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهائی

لم لبی آسوده شد بخت و هما نازم | ملک را زین هوس ز آسمان زر بر زمین باشد
زر زره صد کاروان صبر و طاقت را | اگر از گوشهٔ چشمی نگاهی در کمین باشد
یا آگهی از حال من از حال دشمن هم | چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد
کاران کشند از غصهٔ اغیار یاران را | تو هم ای بیوفا آخر همان گردی همین باشد
همین آویزه است از برای طرهٔ و کاکل | نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساری یا ظهوری سیر وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

باز شب نرگست بلا میکرد | ناز بر خاطر نشان ما میکرد
پاس میداشتی بگوشهٔ چشم | که تغافل با چها میکرد
تاب کاکل بزعم بتیابان | دست در گردن صبا میکرد
صبر بیچاره بعدی شوق | همه جا خویش تلاشها میکرد
گرچه بر بود دل ز مهر از کین | مهر تو جای خویش وا میکرد
جور بیگانه جور بود آری دی | که به تحریک آشنا می کرد
خوب می بود بی وفائیها | حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در گنج هجر جا دارد | جای در کام اژدها دارد
لرزهٔ روزگار بیتابی | بند از بند جان جدا دارد
تیغ بیگانگی کشیده فراق | همه انداز آشنا دارد

بابیخبران از هوس نکهت موئی
پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در حسن برون گر بدر آیند ز دلها
آنها که بجا تنها بطریق نظر آیند

مژگان تو گر دلشدگان را طلبید پیش
از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند

رنگ رخ اغیار شوید ز خوی خجلت
چون با لبیان تو به نیرنگ درآیند

ترسم که نهند رو بعجب مرهم لطفت
بگذار اسیران تو دل ریش تر آیند

بیهوده چه رانی ز برت سوختگان را
هر روز چو از روز دگر خامتر آیند

در کام دو زبان فاو زند حرف ز تلخی
از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بر آن قوم ظهوری که بگویش
تنفتید دل ز خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین کز سیر گلشن میکند
زود گلهای پشیمانی به دامن میکند

دوستیهایی که در کارش اسیران کرده اند
یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مجرها را زهره دامن گرفتنها نبود
بازوی غیر این زمان انداز گردن میکند

دل که نشتر در جگر با دم مژگانش شکست
از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش مگر خوش آرمید
اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد
غیرت خوبها که حالا در دل من میکند

وقت حسن خط زاهم صبحها را شام کرد
وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری با تمش
عشوهٔ پنهان دگر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد
دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین با

بیگانه پرور ما با آشنا نداره

ور هوس لعل باده نوش افتد — ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد
کار رفته بخیه ها اگر ز ندی — دو روز در پی زهاد خرقه پوش افتد
نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی — هزار تفرقه در کاروان هوش افتد
سن بصد جان بها گذر نکمی — بلاست اینکه تونگر گران فروش افتد
صه دل از رشک خورده پهلوی — رواست بار امید ش اگر ز دوش افتد
عشوه مکن گرم سر و مهر ازا — که دیگ آرزوی خام شان ز جوش افتد
عهد تو بر من سخن بر نمی آید — اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

ر اگر کسی نامهربان و تند خو گوید — ستمگار مرا بشناسد اینها را با و گوید
ز محبت سر زند با نگ ... از من — هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید
ز رنگ و بو در لاله و گل از خجلت — از دگر باد را اگر از حرف رنگ و بو گوید
ماحبان خیر می بخشند می گوید — اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید
روز مرگم هرچه از یاری و غمخواری — ز غمخواری یکی خواهم بچاک من رفو گوید
نگاه سوزن مژگان شود حاضر — که دامان چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر ز ربع را خواب ستی نهد بالش
ظهوری گر چنین افسانه جا صد گوید

وه دل آنانکه ز نخوت بدر آید — یاد را بلند اند و بکوی بسر آیند

نافه از لیلی طرهٔ نخرید مجنون — مغزش از بو رفتن موی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگرسوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کوتاه پرده از روی بر اندازد — دل مژگان به ستم سینه بر خنجر اندازد
نمکدانش دگر فهرست کو بخت جهان خامش — که شور رشک لذت رنجها در شکر اندازد
درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنا نیز — نظر از رشک وحشی کی به کوثر بر اندازد
کند فرش فضای جلوه فرق کفر و ایمان را — با این رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد
کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را — کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد
خوشا حال کسی کز وعدهٔ در کنج مینایی — نشیند بیخود و گوشی بر آواز در اندازد
خوش آن بیباک کافتد در عنان آنجنان جعفر — که از نعل سمند آئینهٔ اسکندر اندازد
ورع از صورت مستی ندارد صورتی بهتر — رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خفیف نامرادیها برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد — دردی که رو بما کرد دارو دوا ندارد
گو صد بهار هر دم دامان سعی گیرد — کشت امیدکاران نشو و نما ندارد
از چشم اشک ریزان گو باد و گرد دامان — از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد
از جنس رشک شد بازار عشقبازی — وین مایه بیوفائی صد بیوفا ندارد
قدم کمان شد از غم ای مدعی هراسی — بکشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریبت بازی مخور ظهوری

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ هجران فرو ریزد

شکر کز بند خودی رخصت نجاتم دادند
مرده بودم ز غم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید
سر بصورت نگرد حسن صفاتم دادند

ساقی حسن صفاتم چو پیاپی در داد
مست گشتم خبر از نشأ ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جهان غم و اندوه براتم دادند

عرصه بر چید امل رست دل از کشت اجل
خاطر فارغ از اندیشهٔ ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوش گمشده بود
در زمین هر نفسی صد نیل فراتم دادند

طلبش آرزوی حج وصالم میگشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه بدریوزه لبی بگشودم
عیش غم راحت محنت زکاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جای در گوشهٔ توفیق ثباتم دادند

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد
داغ را روی شناسی جگرها میکرد

کشتهٔ تیغ تغافل که چنین می غلطد
نگه از دور بتقریب تماشا میکرد

تا ز شحنهٔ بازار سلامت بر سر
صبر کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد

بر سر کوچه بیچارگی از قوت ضعف
مزد لبهای خموشم که چه غوغا میکرد

لب جام از لب ساقی چو رسید بوسه ربای
آرزو و خون جگر بر سر تقوی میکرد

در بهم بر زدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل عشق ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافلهٔ عهد تو میرزد بمصر
حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد

که دل از شوق مژگان هر زمان بر نشتر غلطد

چشم فتان تو پرداخته دستانی چند — آرزو از نگهش تاخته میدانی چند

بشکست از جیب تو در صحن گلستان پیچید — پرده بدرید گل و لاله گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله به حسرت دارد — از خدنگ مژه با زاغنه پیکانی چند

حرف شیرینی که ز دهنی می گفتم — رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام بیجان تو بر لب که شد حرف — وه چه سود که میداشت کسی عمانی چند

خاطر جمع تو از غایت دل نگذاشت — واده از سر گیسی طره پریشانی چند

تماشای حرم دیده کسی را ده بار — که به هر گام بر بیست بیابانی چند

ساقیا از گنه رندان بگذر — رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکرست ظهوری که گرفتی ساحل — خورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

قرار از سر نهد دل زانکه چون جانان ورزد — ز خجلت لا ابالی خط از گشت گریبان فرو

سر افسانه کوته می کند این مرگها دارم — اگر بکتابیم از هر حرف صد دربان فرو

خراسیدی ز تو صفحه های صبر بوشش پامالت — بیا بنشین که هر کس را دلت جان فرو

ملک فرق پیشانی ز نیرنگهای رسوائی — ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو

بسنگ عشق نتوان دادگر فرق بتن را — کجا از مغز سودای غم سامان فرو

خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری — بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو

خوشا روزی که قاصد آید از گرد محرومی — ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو

خوشا سر بسته مکتوبی که در غمخانه هجران — چو بگشایند وصل از سینه عنوان فرو

تا ظهوری را بغواصی برم
دیدهٔ چون ابر نیسان برنخورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل اگر بر قد ما بر بزند
هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی‌روی که در عاقبت کار نزید
رویش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روزست که بر چهره نمی‌غلطد اشک
خندهٔ یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بهمدوشی دل میبالید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

بچه حسرت ز وطن قطع نظر کرد امید
بازش آرید و ببینید کجا میگردد

چه قدر خندهٔ بیجا که حسودان کردند
اشک در دیدهٔ ایشان بچه جا میگردد

نکهتی تا مزد و مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

ناامیدی که از زخم غمی دیگر غلطد
اگر سازد بزور شوق پا محکم بسر غلطد

...ایا زهر غم بر کام جانم ریخت بنوازم
تلخی کز لب شیرین دهانی در شکر غلطد

...ی چشم ترا از چهرهٔ خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

...سید یکدست باید آرزو بار برکند رنگی
دل صدپاره شب تا روز در خون جگر غلطد

...ان کشور که گردد باغبان عشق چون پیرا
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر ثمر غلطد

...ز عشق میخواهم نزد در گریه عشم را
که هردم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

...لی را بنوعی تنگ در آغوش جا دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آن زمان در بستر آسودگی غلطد

نوبهار از رخ عرقناکش
در گل و لاله آب و تاب کشد

ترک چشمش ندارد آن پروا
که خدنگ نگاه تاب کشد

سایبان محبتش چو زند
دل ز رگهای جان طناب کشد

مایهٔ آتشین بیار که زان
ابر مژگان من حباب کشد

دل ز گرمای شوق میخواهد
که کتابی بماهتاب کشد

هست قدر آن قدر سوال مرا
که لبش زحمت جواب کشد

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر
چتر در چتر آفتاب کشد

عشق اگر دل دهد کبوتر را
جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بیازوی بخت
که ظهوری بچشم خواب کشد

سر به فکر ترک سامان برنخورد
دل بدرد و لب بافغان برنخورد

چشمه‌های خون بمژگان سر نکرد
رگ بجنبش‌های مژگان برنخورد

به بخیه‌ام بسته آه ای دریغ
درد بیدردی بدرمان برنخورد

خواستم خود را بمرهم آریاد خود
بخت سستی کرد و نسیان برنخورد

آرزوی سیر چشمی داشتم
از جگر لختی بدندان برنخورد

یا بدامان عطر در مغز آورم
یاد گلزار گریبان برنخورد

کام جان شیرین نشد از بخت شور
بوسه گنج نمکدان برنخورد

مینگیرد دولت از کوی سری
کز زخم زلفی بچگان برنخورد

راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد
دل بهر لب جان بجانان برنخورد

بار امید گرانست و ظهوری عاجز
کمر طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا داری تمنا عشرتی چند — بنه در عشقبازی بدعتی چند
نشان وصل بی دلخواه منویس — که خواهد کرد دوران دقتی چند
دلم زد ناصحا در گریه گردن — اگر بیرون فشانم حسرتی چند
خوشا آن کاروان عنبر قماشت — که خیزد از کمینش غارتی چند
چه میخواهند از اهمت نیازان — فغان از نسبت بی نسبتی چند
بیک کشتن نخواهم گشت قانع — برای زیره دارم حیرتی چند

ظهوری تا توانی زیست چندی
برو از مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند — در زکام تلخشان جیحون میکشند
بیدلان از حسرت قد کسی — آهها از دل چه موزون میکشند
گریه دارم هوس کردم خبر — شهریان رختی بهامون میکشند
از حدیث بوسه بر مستان مگیر — ساغر لبهای میگون میکشند
العطش گویان صحرای غمت — تشنگی در نیل و جیحون میکشند
در رهت نعلین پوشان از غبار — چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری زاده جا
آرزو بار رخت بیرون میکشند

ماه من چون ز رخ نقاب کشید — سجده از فرق آفتاب کشید

باز نگذارد و در خلوت سرای وصل یار
گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صد بیمار دل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکهٔ داغ بنام جگر ما زده اند
علم دید بنام نظر ما زده اند

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی
غوطه در لجهٔ آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار
باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان زهر فرو شست ز شیرین دهنان
گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند

کشتهٔ شمع بر و گو بکش و پر خویش
شعله اینست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون
گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند

نشهٔ بیخبری رتبهٔ آگاهان ست
از می یاد تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نتازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطرم ساخته دیدن دارد
قصهٔ بی لب آورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده در سینهٔ گر
داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش خواب رخ از چشمهٔ حیوان شستم
در جگر نشتر غمزه خلیدن دارد

دام از تار نگه بافته چشم سیهی
در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت بوید
دشت وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل از هر چمن سیرانی
بید بیحاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمهٔ زهری که نه اخگر در کام
دست از مایهٔ صد کام کشیدن دارد

...لوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتشم از باد دامان طالعی دارد

...ز آراست غیرت بر رخم برزم جگر سوزی
بهم چیدن پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان تخت بنم را
تبسکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد

...ذتی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

...لی کرد بر طور تماشا شعله مجنونی
که ذکر پرتوش در قصهٔ ایمن نمیگنجد

...انگشت رفو گو بخیه کاری جای دیگر کن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

...لای باغ زن ای باغبان آشوب ناز را
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد

...ز دو برق حسرت بر درون از گریه شوقم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

...ی غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

...غ و دست بستم بر جگر این جنز تا سوزی
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

...فتم باد طالع پرده بردار وز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی ره بکیسی گویا
که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد

...ی خوشا دستی که از دست غمی بر سر زنند
دی خوشا زهری که از صد طعنه بر شکر زنند

...نگاهان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران تو کی پیمانه در کوثر زنند

...سرخ رویان ترا از عنایی در خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر بر بستر زنند

...ه را کی از غرور ناز پروائی ست
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

...بود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا — گل تعریف حسنت چون نسیم [illegible]

دمد از شوره زار طالع من خار گلهای — که زنگار رنگ و زبستان بخت دیگر [illegible]

بباغ بخت بر سر خرمی را سایه افگندم

گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان از دم

ره سرگشتگی در دشت حسرت سر نمی آید — بسعی شوق کارها اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دیگر دو — اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان — دگر سنگ جفای دور در ساغر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را — که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو مبین تقویم بخت من — که در کار رم مرد از گردش اختر نمی آید

چه خوار رسوای روی صبر آمد درین محفل — ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان منشین — که زان نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

بی اظهار عجز ای دل نگر شد فرصت جانی — که چشم او بعهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد

سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جانان طالع دارد — فلک فرسا سری کز ترک سامان طالع دارد

خوشا زخمی که برگردید از خاصیت مرهم — مراد در دیگه از تاثیر درمان طالع دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت — اگر پنهانی از داغ نمایان طالع دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن رامان — که از سر پنجه در روی گریبان طالع دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت دهر پرتو — سیه روزیکه از شمع شبستان طالع دارد

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت

نداریم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان و دل پیش

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
از آن تا نوبهار حشر خورشید و قمر

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان صبا برپا
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر رو

اجل گر بو کند برگ کالهای دل برانداز
به هجرانش گل داغی که از باغ جگر

برای دیدن جلادم گست این اگر گاهی
بظلمت خانهٔ دوری ز چشم من نظر

ظهوری بار نومیدی تو خود بر گیر گر هستی
نگر بیداد امیدی بسر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز درد خروش و فغان خرید

عشرت ز دست کوته باز عفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید

جان را اگر ز بر سر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود ریخت
پرمایه که جنس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تا رگ برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غمش رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل روز من تیره می غلغله
دل از سودای مژگان بنان بر مشغله

بنازم شست ناز اندک شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینهٔ نخجیر مے غلغله

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر همین عشق ترا اکسیر مے غلغله

ن پروانہ ندارد خبر از راحت سوز
شعلہ در پیرہن از سر و قبا پوشش باد

لہ تاب سخن سرد حریفانش نیست
سخن عاشق دلسوختہ در گوششش باد

ش ناصح نگہ صورت معنی سیداشت
چشم بینا چو ندارد لب خاموششش باد

تلخی عشق رہ کام ظہوری نگرانست
زہر ایام گوارندہ تر از نوشش باد

بکسی مژدۂ وصلی بکسی مے آید
شعلۂ تنگ در آغوش خسی می آید

علے راحدیٔ شوق بیابانی کرد
کعبہ در رقص ز بانگ جرسی می آید

علہ طور چو بر داغ جگر جلوہ دہد
نور ایمن بسجود قبسے مے آید

شتہ مفتون لب خواہش با چشم قبول
گاہی از دل بزبان ملتمسی می آید

مدارم گل بسرم ریختہ از ہر طرفے
خوش صفیری ز شگاف قفسی می آید

ریان فلک شعلہ درآویخت بلی
باد از گوشۂ دامان کسی می آید

ر اپای فرو رفتہ بشیرینی کام
رقص بر شعلہ کجا از مگسی می آید

رگ و ریشۂ دل حسرت کاکل پیچید
آہ در جان شکنم تا نفسے می آید

یہ برہمن بسری گریہ بمن فرمودست
اینک از مژدۂ زود اورسی می آید

باز فریاد ظہوری ست کہ نگذشتہ بچرخ
غالبا از بر فریادرسے می آید

وشا روزی کہ از گشت فراقی ال ...
بدشنامی نہ مغز تلخ من تنگ شکر روید

سر آید تلخکامی رحمت بربندد سیہ روزی
ہم از زہرم شکر جوشد ہم از شامم سحر روید

زمین منفعت خیز جہان عشق را نازم
کہ نخل گلشن امید از آب تبر روید

لذت شکر کامم برگ ذوق دوید   هوس خام پرستار تف جوش
عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید   باد دامان همه از آتش خیز
داشت هر کس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت   بود هر جا سخنی در لب خاموش

عیش دوشینه ظهوری ز بیان بیرون است
صبح صد روز طرب گرد ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در بارهٔ سر جوش زد   نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموش
خواست شیرین ترکند در کام زهر جور   عشق اول شور بختان را صلای
آتش پر شعله بر سینهٔ افسرده ریخت   دجلهٔ پر مایه از چشم لب تنم جوش
عقل از سودای حیدر حور خود را باز خواند   عشق عطر چین کاکل بر مشام
بر کشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش   بخت کوس آرزوی دولت آغ
در طریق رشک دل از غصه پهلوی نخورد   حسرت ما بر تمنای رقیبان د
جز حدیث وصل در لبهای گویائی نماند   بر سر راه تمنا گوش فال هوش

چون ظهوری انتقام از تلخکامی باز کشید
هر که جوش از حسرت لبهای هجران نوش زد

می شوقی بکف آورده دلم نوشش باد   پنجهٔ بیخودی در کمر هوشش
تا بکی سوزد و صد آرزوی خام بزد   کامها همه آتش کدهٔ جوشش
یادش اندیشهٔ سودای دگر پیش نهاد   غم هجر و طرب وصل فراموشش
لشکر آرزوی طره و کاکل زده صف   علم معرکهٔ تفرقه بر دوشش
دست در گردن جان زخم نمایان افگند   لعبت داغ نهان تنگ در آغوشش

بند بر پای دل چرا نهند — کاکل و زلف تا کمر دارد
نقص شادی بردن تماشا زد پوست — غمزه در دست نیشتر دارد
گوشه شوق منت بسیار — گر دلم صبر پرده دارد
زنده گردید و زرد و درمان مرد — تا لبهای که این اثر دارد
عشق آورده کوه اندوه — مژده افتاد و که بر دارد
دیده بر روز خویش میگرید — دامن روزگار تر دارد
نیست تقصیر باغبان با وفا — بید امید کی اثر ثمر دارد

آرزو بار خویش در هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

یا که هلاک اند تو تا توانی چند — مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند
ظار تو در خلوت فراق کشان — بلب رسیده از شوق تماشا جانی چند
آنکه باد بهار وصال افشاند — ز نخل گلشن امید ما خزانی چند
هست که دل وصل یار دریابد — رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند
شکوه هجران تمام شد در لب — تسلی وصل نخوانده ایم داستانی چند

بزور خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر نه بهر سر سوداستی زبانی چند

ان اندیشه آغوش در آغوشم بود — مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود
[illegible] — شوق جاروب کش میکده هوشم بود
بود [illegible] — ذوق عیش و طرب ز ذوق فراموشم بود

زبان بگشا که حرف شوق با یار بگفتا

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای صبر غرور حسن خنجر

چند ای سینه ریشت زخم بر مرهم نهاد — مرحبا ای دیده اشکت شور در راه

زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخکامی انتقام خویش از شکر

کی به آب پند ناصح کشته گردد آتشم — شعله داغ ندامت تیغ صرصر

شمع محفل گو بر افگن پرده فانوس ناز — نیست جا دیدی پیش دانه پر

فرق شوق از حسرت زخم ملامت سبز شد — از برای مصلحت طاقت بسر

مژده دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بگشا پیشکش با ذوق کین خنجر کشید

ے مرا بے خبر نگرداند — یار رسانه اگر نه گرداند

نه نشینم ز شوق کعبه ز پای — تا مرا گرد سر نه گرداند

نه شود گوشش ز دو از دو تلخی — تا لبش در شکر نگرداند

سبق مهر میکند تکرار — گر ورق باز بر نگرداند

دیده ام عار دارد از اشکی — که بجون جگر نه گرداند

نرگس است آنکه شعله شوقم — آفت بال و پر نگرداند

نوبت خنده ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بر دارد — چابک صد کار با جگر دارد

صد خرابی برای جان ستم — بازار روی یک دگر دارد

...تم گرچه گشته تیغ تغافلی — پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند
...م چه نیک خرمن پندار و صبر سوخت — این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد
زنار را نصیب ز زنار دار ساند

...ندانیانت سیر بستان نمی تابد — چو دور دار دور دولت از عار درمان نمی تابد
...ندانیان آرزو چاه ذقن داری — اگر زلف پریشان جوش فغان نمی تابد
...ودماغ دل پیچیده عطری در دماغ جان — صداع نکهت نسرین و ریحان نمی تابد
...افوت گردد نیکفس از روزگار عمر — که ذوق عشرت جاویدنادان نمی تابد
...صل حرم کی در گریبان طلب ریزی — تنگاف دل اگر نیش مغیلان نمی تابد
...ب دیده ترمایه دیگر از کجا آرد — که سیلاب جهان شوق طغیان نمی تابد
...واری کن ای غیرت مجلس مخیزانم — که پشت دست حسرت زخم دندان نمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی دارد
در آید دل بزیر بار اگر جان نمی تابد

...ن شوق با چاک گریبان نمی تابد — بلی طوفان آتش با دامان نمی تابد
...ن از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد — که این اقبال را اجز چشم حیران نمی تابد
...ذب توجه کوتهی راه با دارد — که شوق کعبه وطی بیابان نمی تابد
...ر سینه چاکیهای شوق با بخشاید — که گوش صبر و طاقت نام هجران نمی تابد
...ت سوز و هجران نامه پیچیده شد در هم — که دوزخ شعله مضمون عنوان نمی تابد

ظهوری در بیان رو دل با لب بازاری

درد اگر درمان نذیرست از برای دشمنان — زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب
میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون بریخت — نخل تیغ جوری از جوی جگر سیرا
در شبستان عشق دارد بوالعجب نیرنگها — زود تر کوه تحمل مهرهٔ سیما
پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی — خار صحرای مشقت غیرت سنجا
خنجر دست مروت زور خلق تنگ تافت — ابر چشم رشحهٔ شوی دامن قصا

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و ز کاسهٔ زهرم شکر چکید — از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید
گلبرگ لب بمحفل جان نقل خنده ریخت — زهر آب رشک از دل تنگ شکر چکید
پیکان غمزه تافته شد در شگاف دل — زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید
در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد — صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید
برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر — بگذشت داغ سینه و زخم جگر چکید
در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق — دریای شعله ز تف هر شرر چکید

دوران بزم امن ظهوری بکام کرد
خونابه که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دمار رساند — ریش جگر سلام به پیش بلا رساند
ور دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی — خضر امید ساغر آب بقا رساند
از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت — از گرد کوی جلوه صبا توتیا رساند
اقبال بخت بین که ز دیوان [illegible] — تشریف پادشاه بدوش گدا رساند

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر دلان نگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بر آن گوشه دستار نباشد

گرد شکرت چون ز تبسم نمک افشان
رحمت بر آن سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن ندود رشته زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخونند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کرده ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نستانند بیک حبه ظهوری
خلدی که در آن وصل تو در کار نباشد

ای جنون عطر بکه مستان بر دماغ خود زنند
سنگ بر خمخانه جام و ایاغ خود زنند

ز مغز فتنه گاهی و هر خوانی سبز هر
آب رخساره اش از خون دماغ خود زنند

خویش را در چارسو از بی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان فنا
باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایه بال هما هر تارکی
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ رویی گل کند از باغ هستی رخسار
جام اگر بر قطره دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم در دم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

پای بر تخیل ما فشرده بهار — دست بر دِ خزان نمی گنجد
بروای با ونیست قاصد بی — هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری دست
آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی برنخورد — رفت از پا رفتن و سر در روانی
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی زر نداد — مرود ر لب داستان و همزبانی
ناز ماهی یاد میدادم به بلبل ای دریغ — خارها در دل شکست و گلستانی
سینه پروردیم چندی بر امیدی ناوکی — آه ازین سعی عبث ابرو کمانی
در صف کاهل تنان از بسکه خواندم ز عشق — بهر مشق بیخودی آرام جانی
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت — وای لبها بوسه کنج دهانی

خوش ظهوری غافلی خوابت نزدیک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف های نهان و وش راز رسوا بود — چها نه کرد تمنا لب تمنا
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین — نشاط بزم نشین غصه دشت
بجز حدیث وفا سر نمی زد از لبها — مدار نرگس بی باک بر مدارا
بهر غرور که در بیع عجز می آید — هزار جان گرانمایه سود سودا
قبول وعده بچشم وفا نهاد انگشت — اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا
دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت — برای غیر چه خوش مرگها مهیا

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیش او طالع طپیدن باد

درد و صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بو دست عشق با دگران — لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال — گوش را مژده شنیدن باد

اشک شادی به کنج دیده دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غمش ظهوری کرد
محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بیدلان ترا — رفو برشته مریم نمیتواند کرد

کجا ببیش قدم بر قدم تو اندر رفت — دلی که سر بسر غمم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد

نگاه اهل ود ر بستر امید بنال — که گر وداع تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد ده ناصحا ظهوری را
سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد

همت خوان وصل در کار است — مغز در استخوان نمی گنجد

گریه شادی بکار بر برم — خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تواند — در چمن داستان نمی گنجد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا
در پای نام ما رقم انتخاب باد

شوقست میهمان و تهیدست میزبان
رخت شکیب در گرو اضطراب باد

بیرون گذشت صحن شبستان آرزو
امشب سر فسانه بدامان خواب باد

ای دل فریب وعده و دشنام خورده
نومید نیستیم دعا مستجاب باد

بر دل شمرد سوز فراق تو داغ حال
دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مباد دست ز بند و رعنان تو
هر جا روی سرشک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد
عطر دماغ سوختگان دود داغ باد

کو هجر باز گرد که در هجر گم شدیم
وصل از برای جستن ما در سراغ باد

از پیش طاق سینه درخشند نور طور
خورشید سایه پرور قندیل داغ باد

صد آرزوی خام بیک شعله می زنم
پروانه از فسردگی خویش داغ باد

دادم ببوی عطر گریبان دماغ سر
نسرین صد بهار در آغوش باغ باد

گر بگذرد پری بشبستان حسن او
پروانه او فتاده پای چراغ باد

دولت نهاده دو به ظهوری بفر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را همت ز رمیدن باد
دل بر آسوده در طپیدن باد

گردنی خویش بلند کرده شکیب
غمزه در تیغ بر کشیدن باد

باده بر عقل پا ندارد دوست
چشم مخمور مست دیدن باد

میفروش ستم نثار تحفهٔ جان
ایمن از خوف نارسیدن باد

عشق تو ای دل مبارک چشم حاسد دور باد / چند روزی شعله‌ات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیدهٔ زیبنده است / دست رسوائی ز جیب روزگارت دور باد

بیت جانبازی داری خدا فرصت دهد / زخم شمشیر نگاه خوردهٔ ناسور باد

از لبی هر دم شکر خندی گدائی میکنم / زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح محنت خانهٔ افگنده‌ام در کوی دل / یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف / نام ما گاهی بتقریبش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق / کشور حالت بویرانی از و معمور باد

نویسم گر شکایت نامهٔ از یار میگنجد / دگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب رشک ناکامی / کنم گر آرزوی سایهٔ دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی / زبانم گر نمیگردد باستغفار میگنجد

چه مشتاقی کز آن لبها شکر بر هرکس افشانی / نباشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از راحت دردت / نگنجد گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بگشائی / اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل / به بندی گر بآئین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبش های مژگان صد حکایت در میاندازی / اگر گاهی لبی بر هم زنی اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک جان ظهوری زد / اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خامست دل بر آتش حسرت کباب باد / وا داد از خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

جان در بیچارگی را چاره سازیهای حیرت ‌‌ گرده زهرم در گلو فریاد اگر افیون ز

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دستِ تیغی تا سرم در خون زد

بهار آمد چه حاصل کز دلِ من تنگ میروید ‌‌ گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ

ز برق نیستی ایمن مبادم خرمن هستی ‌‌ چرا از کشت ناموسم گیاه ننگ

کنم هر چند کوشش پیش راهم دور تر گردد ‌‌ براه عشق در هر گام صد فرسنگ

رهِ احوال ما گو یا مغنی میزند امشب ‌‌ که طور دیگر افغان از نهاد چنگ

گلِ حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد ‌‌ بجز خوناب جگر در سینهای تنگ

نظر در دیده میسوزد بسویش چون تواند دیدن ‌‌ که صد خورشید ازان حنا را آتش رنگ

ز سوز دل ظهوری را بچشم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میروید

چه کار آید دلی کانرا غمی در خون نمیازد ‌‌ ز سینه اضطرابی هر دمش بر دو ز

خوشم در دشت وحدت با تف و تاب جنون خود ‌‌ خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمی

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را ‌‌ که وقتِ گریه از هر قطره صد جیحو

درون سینهٔ ما نیست دل را بند امیدی ‌‌ چرا خود را ازین زندان غم بیرو

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما ‌‌ هنوزم ره به بزم یار رخت دون نمی

ترقی کی نماید خویش را در کار بندیها ‌‌ که خود را در بلای در روز افزون

ظهوری اشک غم جانی نریزد در فراق تو
که چاک از سیل خون در دامن هامون نمیازد

پرورده دست محرومی ز آن آب و هوا ما را — گر نخل التفات رو عدهٔ بر ما ثمر ریزد

ب گر چرخ بندد پرتوی جیب زمین — اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

باذ الله مبادا شعله و ر دامنی بچید — صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بان گرد او غمنامه پردازی چه میدانند — کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افگنی ناگه
دعای گر دعاهای سحر سوز و اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود — از بس غرور غمزهٔ او جنگجو نبود

ز هر نگه ز گوشه بادام تر بخت — بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نے زند — امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت — در مجلسے که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان برنگ گلم ریخت — هرگز بگل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر گو — هرگز گمان مهربان تند خو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت — اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

جائی که داشت جیب ظهوری بدست داد
آنرا بهیچ رشته امید رفو نبود

ه اشک خویش را اگر ره سوی هامون دهد — خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

ی دامن ز اکسیر محبت تر شود — گریهای آتشینم گرمی بیرون دهد

ند گلهای می پرهیزگاری را ز دلق — شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

امی دام لیلی میشود سیمرغ بخت — عشق مرغی را که پرواز د سر مجنون دهد

خزان گلبن امید را بنازم — از بن هر برگ صد بهار برآورد
بوصل نگر سید که گریهٔ شادی — اینهمه گوهر بی نثار برآورد
شکر که کاری بکار و بار نماندست — فکر تو ما را ز کار و بار برآورد
دشمنی گو کند غیر هراس ندارم — دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری
آرزوی چشم پر خمار برآورد

دلم دارد بمژگانش سری چند — شکستم در رگ جان نشتری چند
کجا از سوز دل حرفی نوشتم — که تنها دم برآتش دفتری چند
اگر مهمان من گردد سمندر — بگریم از برایش اخگری چند
نمی بازد به تیغ جور دستی — که زان جیب بیاید سری چند
ز درد رشک نالیدیم و گردید — فزون تر قدر از خود کمتری چند
بصید ما نکرد از ننگ آهنگ — غم فربه برای لاغری چند
ز دارد پر خمار افتاده ساقی — بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش اینست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه غنچه گلهای تر ریزد — یکی بر بستر از الماس حسرت خفته
یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر — یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر
شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی — درون سینه آمد صد شگافم بر جگر ز
ز روی دیده را فرموده ام گلگشت بستانی — که صد باغ و بهار از جیب دامان نظر

لرزهٔ رشک بر نزار د بجل   سر ما تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوا دارش   سوز از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند   جرعه بر بی هنر نیفشاند

زو ظهوری نهال خویش زبن
باز و غم بثمر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد   ره صد کاروان شکر زد
عقل در ماتست و من در سوز   صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم   تیشه بر پای عشق آذر زد
فکر تیغے سرے بسینه کشید   هوس زخم سر زدن بر زد
پارسائی ز جلوهٔ ساقی   بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین   آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی نه ظهوری را
بنگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و جان ما بر آورد   عقل سر از جیب نهان بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت   باد غم از خاک تن غبار بر آورد
مارک دل زخم دجله خیز فرو خورد   سینه جان داغ شعله خوار بر آورد
صبر چه از سینه عاقلان بدر زد   شوق چه غوغای گیر و دار بر آورد
رد خلاصش ز رنج راحت مرهم   غمزه کسی را که دل افگار بر آورد
ز غم و شادی ز من شکیب نیاید   صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید | جان از شراب وصل گربی

نخچیر لاغریست ظهوری از آن ورا
قربان حلقه‌های کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد | که خار کوی کسی عرض باغ و بسته
برای سینه جان خوش بشارتی دادم | کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگا
باین شکست ندیدیم طرهٔ ساقی | مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان
خبر ندارد و ازین کار در روا یارب | زبان بستهٔ ما را که سر بافغا
کشود داغ دل غیر چشم بر مرهم | دلم بسوخت بر و درد را بدرمان
علاج هجر بمردن فضولیی دارد | بغیر رخصت جانان نمیتوان جا
ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان | گلی که پرورش او هوای زندان
ز چاک جیب تو در گوش گل چگفت صبا | که جا بگیها ز گریبانش سر بدامان
بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد | کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان دا
چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش مخواه | دل ضعیف اگر تکیه به پیکان دا

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند | مژه لخت جگر نیفشاند
نتوان هیچ دید اگر نظری | روشنی بر نظر نیفشاند
مدعا حاصلست عاشق را | از دعا گر اثر نیفشاند
خصم صوفیست پای کوبی او | تا بخود دست تر نیفشاند

سحر صد بابل از آن چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگار رهم آسود
تیغ ستمش ز خون نم آلود

گردد سر آه خویشش گردم
از آتش مهر کیست این دود

هر خنده که مر ز لب بردن کرد
گر دیده ز دیده گریه آلود

گوشم شده ریش از شنیدن
بهای تو ناصحانه فرسود

یارب جگر مرا نگهدار
از آفت زخم مرهم اندود

اسراف زیاده نه کردیم
خوش گنج شکیب صرف شد زود

ما را بسر رهت فرستاد
بر قد تو آنکه جلوه پیمود

صد شکوه فتاده بود بر هم
گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا بناز سرو قدت جلوه گر شود
صد جان و دل سپند گریز نظر شود

اندیشه جمال تو شبهای بی سحر
هرگز ز دل زبانه بر آرد سمر شود

نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه
زهر مرا معارضه با شکر شود

خونی نمیچکد ز رگ ناله قدیم
کو زخم تازه که دوچار جگر شود

سالک عجب که بگذرد از گام اولین
در راه سعی با خود اگر همسفر شود

زورست حرف دعوی تقوی لاابالی
چندی دگر که خرقه می آلود تر شود

حرفی ز روی گریه من مطربا بگوی
تا بر لب تو زمزمه خشک تر شود

صد زخم رشک در دل پرخون نهاده ام
تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

تمکین بنازم آن گنہ جذبہ نیست
هر دم اگر ز خانہ چو طفلان برو[illegible]

خاکستر تن تو ظہوری برد دو باد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر رود

صبح ایام جدائی شام پرور میرسد
وصل چون قفل اور روا نز[illegible]

تا نگاه دوستهای لاله چشم خونفشان
از رخ گه باغهای از [illegible]

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت هم
کان ز دور شوره زار سینه گ[illegible]

از شرر بنگ آتشین چون والهای میکنم
شعله حسرت ز منقار [illegible]

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان
بی بهار محشر از خاک [illegible]

تشنه حسرت دیگر از آب گهر لب پیکان
گر سراب وادی یا [illegible]

لب ز کوثر ره نمیابد ز انده روز جنون
هان حریفان هان زکام [illegible]

تشنه گو بهر ظہوری بالش راحت منه
ناتوان ذره را بستر ز بستر میرسد

در عرق ز آئینه رخسار تو اختر میرسد
در تماشایش جلا از دیده [illegible]

بگذرد تا بر سر کوی تو نام او صبا
در چمن کی جلوه را سرو [illegible]

نازم آن فتراک را کز حسرت لبهای او
صد تبسم فربه برای صید لا[illegible]

شعله میگردد نگاه از گریه‌های آتشین
میفشانم دانه اشکی و اخگر [illegible]

خویش را از زهر ناکامی بدان ور ده ام
سیر هم نامم کسی کز کام شکر [illegible]

یک سخن گردیده از سوز درون زبان هیچ
شعله صد دریغ از بال کبو[illegible]

پیش ساچون گیرد ظہوری از رگ کن راه وطن

صحبت حسن و عشق در گیرد ‌ ‌ ‌ من فسرده گریم او بر خندد

کام در زهر غوطه زد وقت است
بر ظهوری لب شکر خندد

همین در رود رلب نالهای زار پیدا شد ‌ ‌ ‌ زهی عشرت غم کمیاب خواهش بسیار پیدا شد

بر یادی برون می افگنم از پلو یکیک را ‌ ‌ ‌ بحمد الله برای خاطر ناکار پیدا شد

حسرت دیده خون پالا ز دهشت عشوه بر اعضا ‌ ‌ ‌ حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد

بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید ‌ ‌ ‌ ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

دمی بخت خواب آلود اشک غصه دریا آلی ‌ ‌ ‌ برای پاس دولت دیدهٔ بیدار پیدا شد

ندر رنج مشقت در بیابان طلب ضائع ‌ ‌ ‌ فراغت گو بیا سایهٔ دیوار پیدا شد

اشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم ‌ ‌ ‌ چه کارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

ب بنهاده شور خنده بر خوان جگر خواران ‌ ‌ ‌ چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کردهٔ خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ مر ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر دود ‌ ‌ ‌ اشک غم از ستاره به روی سحر دود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود ‌ ‌ ‌ زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمهٔ مژه‌های دراز را ‌ ‌ ‌ نزدیک شد که در رگ جان نشتر دود

با آنکه دل ز غم شده مویی ز دو ذوق ‌ ‌ ‌ هر دم بزیر بال جبال کمر دود

قاصد رسید و نامه رسانید و همچنان ‌ ‌ ‌ هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را ‌ ‌ ‌ بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

عاقلان جزو کش مبحث جهل‌اند بلی — عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه قریب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

ز تاب چهرهٔ ساقی بمستی جام می‌جوشد — ز گرمیهاش بر دل آرزوی خام می‌جوشد

چه صیاد انه خالش دانه پاشی کرده هر جانب — ز بس افتاده بر هم طایر دل دام می‌جوشد

نشد روزی دعای شیخ زاد دشنام خود گاهی — عبث در حلقهٔ اوراد صبح و شام می‌جوشد

خورد در آرزوی زر گدا از کوزهٔ حسرت — تهی دستی که از خوبان سیم اندام می‌جوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش دیر — سیه بختی که از خورشید طرف بام می‌جوشد

بچشم گرم خوبی از دعا گردیده ام شیرین — که شکر بر لبش از تلخی دشنام می‌جوشد

پی طی بیابان فنا خضری نمی‌باید — زلال زندگی صد چشمه در هر گام می‌جوشد

تف داغ درون در شعله بگرفتست پیکانرا — نمیدانم چه خواهم بخت دل خوشخام می‌جوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را ای
ز زهر حسرتش در کام شهد کام می‌جوشد

چند بر نخل من ثمر خندد — چند بر آه من اثر خندد

تا کی بخیه بر فوکاران — بر شگاف دل و جگر خندد

کو چنان قاصدی شگفته دمی — که غم از شادی خبر خندد

شبنم از جلوه‌های روز وصال — هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود — گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبز خطان — غنچهٔ دل شگفته‌تر خندد

کاش ناصح بکرم از سر ما پا بنهد
که ظهوری دلی از خویش بجانی دارد

ایدل آسوده دلی جز غمی نمیباشد
خشک شد کشت تر دیده نمی نمیباشد

هوس الفت آهو نگهان گشت مرا
خبری نیست که از خویش منی میباشد

سر خط عشق جنون در نظر عقل منه
برگل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گردنی در ره هوس طوق محبت کش
در سر طره پر تاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نکرد ضایع
پای بردار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را نکند صیت پرداز
باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده ایم
از حسابی که دران بیش و کمی میباشد

ترک کافر منش و مست و شکاری در دست
نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشش
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

…ش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل تر که ز رم گلابی نکشید

…بان نگه از شکوه زبان نیست مرا
از لبش جذب سوال از چه جوابی نکشید

جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشید

…ه حسن دگران میش دل ما نگرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

…دل نهیر تفت هجر تو ز دخمه به بین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

…ج دو مرتبه منکر ز رندان ماند
خصم او شد در عشق با تو شرابی نکشید

وحشت در آتش افسردگی خود زاهد
پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

حال خود میکند ظهوری عرض
شه مراد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد — بز غبار سر راهی سر راهی گیر
عشوهٔ غدر بهم از نرگس پر عشوهٔ اوست — نگهش بر نگه من چه گناهی گیر
زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز — خویش را آهوی زخمی نگاهی گیر
رفت افسردگی از دل فگندیم برون — ای خوش آن دل که در شعلهٔ آهی گ
دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر — سرمه از خاک رهٔ چشم سیاهی گیر
ابر رحمت که هوادار گل سیرابست — شاید از جانب تفتیده گیاهی گی
دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت — همه آهیش گر از سینه گواهی گی
ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان — کوه اندوه و بلا به که بکاهی گی

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه در روش هر لبم لطف نهانی دارد — آنکه بالب من ناله زبانی دا
تا که در تفرقه انداخته باشد ما را — دل شوریده بزلف تو مکانی دا
بیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ مان — هر که در عالم دل نام و نشانی د
چون عنان دل خود کام توان باز زدن — بازوی صبر مگر تاب و توانی دا
چند در کام دهن زبان ناله نهم بر سر هم — لب تنگ آمده انداز فغانی د
شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش — من چرا عرض کنم شعله زبانی د
رخصت جان در گرو مرگ ز راحت بهمان — هیچ امید وصال ار چه ضمانی د

بی باید از لخت جگر بر خوان دلسوزی ... خیال مست نازی میرسد مهمانی دارد

للہ که پیمان طعنه دارد بر دل غم بان ... اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد

ے و رجیب جان ز غیرت تنگدلی دارم ... که از باد بهاری خاطر بستانی دارد

ین گرم خوی سر گرداند کی ناصح ... ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد

ز برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین ... چه واقع شد نگاه تلخ زهرافشانی دارد

اگر ده منع از التفات اما امید اند ... که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد ساز ظهوری خرج در مجلس ... کند تا مدعی را زیر پا لاخوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد ... دیدهٔ جان بتوتیا برساد

از برای جلاے دیدهٔ ما ... بہ غبار رهی دعا برساد

زخم را گشت حسرت مرهم ... درد را مژدهٔ دوا برساد

کاه خویش مستعد پرواز است ... جذبهٔ لطف کهربا برساد

آرزوی مشام بیهوشان ... بهواداری صبا برساد

ای خوشا عین ابتدای وصال ... غم هجران بانتها برساد

گشته غنچه تغافل او ... از نگاهے بخون برساد

سخن بیوفائی خوبے ... بحریفان بیوفا برساد

میرود گرچه کار طرهٔ زپیش ... مدد کاکل از قفا برساد

سخن تلخ گفتنے دارد ... دل بشیرینیٔ ادا برساد

بنگه باے آشنا نازم ... بسخنهاے آشنا برساد

شود کم در غبار عار رخسار / معاذ الله که چشمی بی نم افتد

چه مجلس ها بیاراید تماشا / چو روی را نگاهی محرم افتد

نه شمشیریست در دست فراقش / که چشم زخم کس بر مرهم افتد

صفای گریهای صبح باید / که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت / کسی کو سست کوشد محکم افتد

اگر سپه پادشاه می خواهد / پادشه هم سپاه میخواهد

حسن سرگرم عارض افروزیست / شعلها می نگاه مے خواهد

بهر اثبات سعی خود دانم / از تغافل گواه میخواهد

عفو در حشر چون سند دیوان / تحفها می گناه میخواهد

تا سحاب کرم فرو بارد / العطش گو گیاه مے خواهد

هر که دارد بخویش امیدی / چو تو امیدگاه میخواهد

آنکه تا ید دو عالمش به نظر / نظر گاه گاه مے خواهد

مایهٔ مهر غیر معلوم ست / دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی تست نکرد / در خطر با پناه میخواهد

سر از سودای سامان فکر بی سامانی دارد / بکنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد

بنام دیدهٔ گریان فگندم قرعه روشن / که آئینه روی طالعم حیرانی دارد

گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر / بدشت غم در اول گرچه سرگردانی دارد

گرم خوبی نشانه دارد — جگرِ داغ دارے باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانے نگار میباید
به تضرع غرور محتاج ست — وعدهٔ انتظارے باید
دیده را طاقتِ تماشا نیست — پرده و پرده دارے باید

مستیٔ در دل ظهوری تافت
بادهٔ بے خمارے باید

بعشقِ بت دل از ایمان بر آمد — ز ننگِ زاهدان بهتان بر آمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان بر آمد
مراد دیده های توتیا جوے — ز گرد عرصهٔ جولان بر آمد
ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — بآب چشمهٔ پیکان بر آمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان بر آمد
تف پژمردگی خستم ترش ساخت — گیاه ما که بے باران بر آمد
چه دل گو بست لطفِ چاره جویان — خوشا دردی که از درمان بر آمد
بهر نقشے بنازد دیده خود را — نگاهم در نگارستان بر آمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان بر آمد

خوشا عشرت که خاطر درهم افتد — غم و اندوه در دل برهم افتد
ترنم روید از کام و زبانی — که با آه و فغانی همدم افتد
دلم میتواند زد ز راحت — که تیغ محنت را بر دم افتد

به سیرابی شعله بر خویش بالد / گیاهی کزین تفته داری برآید
باخلاص لخت جگر نه بر آتش / اگر داغ دل اعتقادی برآید
نه هر سینه محرم راز گردد / یکی از هزار اعتمادی برآید
بهارست زاهد بی باغ خود شو / مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کسی گر نگردد ظهوری
ز کاوس و کیقبادی برآید

کام دگر از تلخی افغان گله دارد / افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد
شاید که گند آب ره ما بشفاعت / گویا که از مور سلیمان گله دارد
گو خضر که از معذرت اشکی بر دو [illegible] / از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد
ای قطرهٔ بی آب بر انگیز سحابی / از گریهٔ پرشور که عمان گله دارد
ای در نفس سوخته بر ساز تو نانی / از ناله پر شعله که درمان گله دارد
ای کعبه روا زنازکی ره نه آگه / چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد
لغزید نگر پای تبسم ز نم اشک / کز دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد
فریاد و ز پژمردگی بخت زلیخا / صحن چمن از گوشهٔ زندان گله [illegible]

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری باید / برقراری قراری باید
پایداری نیاید از همه کس / مرد بالای داری باید
آرزو در کناری خواهند / آرزو برکناری باید

ز تسلیم قربانیان خون خود را — به پیرایهٔ مرجائی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی — که برگی به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر دردت دوائی رساند

اگر نی قسمت ز منا ز آید — دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن صیدگاه عشق مپرس — کبک اینجا بصید باز آید
حسن تن در دهد بخدمت عشق — گر نیازی بکار ناز آید
از تف نقش پای گرم روان — راه بر تا به گداز آید
گریه رقاصی نوا اندر کرد — ها بپای از ترانه ساز آید
دو جهان باختن سزاوار است — از حریفان پاکباز آید
بدین کار بر نمی آید — گرنه تیغ گلونواز آید
اگر افسانه بحث رسوائی — چه سخنها بر اهل راز آید
تا قیامت ز سینه محمود — نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری چیست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل کز اندوه شادی بر آید — شود گم درین راه و هادی بر آید
نگردد ره ماهتاب از کتانش — متاعش ز گرد کسادی بر آید
ندارند اصلی هوسها مبادا — که قیمت ز والا نژادی بر آید
مراد دل از بر نیاید نترسم — بترسم که از نامرادی بر آید

ابا ز آن گرم خوبنا گر هم در لبی دارد
که داغش در سراغ سینه محمود میگرد

ظهوری گشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باز از طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند
ز چین طرهٔ ختن بمشام جان ریزند

هلاک تلخی شیرینیم زهی لذت
که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند

امید سلسلهٔ گردن اسیران ست
چنان بمرگ ز جور فراق بگریزند

عجب که شام غمم بر گل سحر غلطد
چنین که در رهش از اختر اشک ریزیم

ز بلبلی تفت هجران باغ و بستان پرس
که آهنین قفسش را بشعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباد
که غالبانه دگر با زمانه بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک ننشیند
فتادگان چو بتعظیم خویش برخیزند

سزد ز جذب محبت که ذرها یازا
بروز حشر ز آغوش ها برانگیزند

اگرچه دلق ظهوری ز تار پرهیز ست
چنان نگرد که زندان از او بپرهیزند

خوش آنسر که خود را بپائی رساند
جبینی بداغ وفائی رساند

بجائی که بال اجابت بریزد
بپرواز همت دعائی رساند

میان چیست بند و شمال و صبا را
بگلبن پیام گیائی رساند

حدیث مس سرد بازار خود را
بعرض تفت کیمیائی رساند

رسیدن نیارد رساندن بمحل
شنیدن ببانگ درائی رساند

پی سجده پیشانی بختیاری
بدرگاه دولت سرائی رساند

...الع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد
عشق خوش افسانهٔ یاد زلیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زودرنج
لای پالای ظهوری گوشهٔ سجاده بود

...رش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود
وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود

رگ جان نشتر الفت سر فرقت نداشت
داغ حسرت چشم بر نشتر جگر بنهاده بود

...ل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نداد
از شمیم طره‌ها عیش بدام آماده بود

...سمین بوسه در گلبرگ لبهای نگهت
عشق بی پروا هوس را دست چندین دل‌ربود

...سکار پیرائی از زید دست طره گیر
پنجهٔ شیخ حرم در زلف تر سازاده بود

...طره می پیچید و لاله و گل میدمید
روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

...هتاب از شمع مجلس در زبر شب میفشاند
قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

...ز شامم نور آه صبح اندوه میگردد
نمک سود ست اشکم خندهٔ شکر سود میگردد

...بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم
همین عشق نابود من آخر بود میگردد

...ضبط آه بر من گشته شد به نفس واجب
اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از دحاصل
زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد

...غلام زهد سرشارم بنازم توبهٔ خود را
که از نه جرعهٔ ساقی شراب آلود میگردد

...دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد
بیازار وفای مایهٔ رسوا از و د میگردد

...فرو ننشانده آب مرگ تاب آتش مجنون
ز آهش بیجبان ورچشم آهو دود میگردد

زین ساغر لبریز که ما جرعه کشیدیم / ته جرعه بخمخانهٔ منصور نگنجد

دانم گدایان سفال است درین خم / عیشی که در آب و گل فغفور نگنجد

تا خون زنی نغمه بگسیخته تاران / در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقست که بر داشته فرقم / این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل من شده تیز / در صفحهٔ طراحی شاپور نگنجد

بر منبر از و معرکه چند بگوییم / تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در گوی ملامت / هنگامهٔ رسوائی مستعد نگنجد

در عشق باستانی من کوه عجبی نیست / فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است / تاراج تو تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم دام / در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک بی غلط عشق / نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود / گر تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بو

تا جگر خواران بلذت ریشهٔ جان پرورند / خنده‌های شکرین بر خوان نمک ده بو

طره کز چین و امان نافه بجستند تنگ تنگ / بر مشام بوی‌دان جیب ختن بگشاده بو!

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف / در لب آرائی بلا را صد جواب آماده بو!

جوش مستی در بر تقوی لباسی سید رد / بخیه دلق ورع از قطره‌های باده بو

دیده را تاب رخی در جلوه خورشید داشت / کام از حرف دهانی در شکر افتاده بو

بهر مجنون حسن تدبیر پسر سودی نکرد / مادر او را از برای عشق لیلی زاده بو!

کجا برابر اشکم شمرده این غم من — غم فراق کشان سبحهٔ حساب ندارد
لبالبست جهان از تجلی نور رخت — کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد
کدام زاهد خلوت‌نشین که در رهن می — ز چشم مست تو خمخانهٔ شراب ندارد
کدام غمزه بدر تازد از صف مژهٔ تو — که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد
شد آن کرشمهٔ ممتاز برق خرمن صبرم — بدیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد
بدشت عشق تو بر سینهٔ تفتگان زمزم — هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد
بشغل دیدهٔ شب زنده‌دار چو آتش بسازم — بیا که پیش که دیده گرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری — بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را صلاح سور دهد — ز طول جلوهٔ او دیده عرض نور دهد
وگرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند — بدود سنبل ما طرهٔ بخور دهد
بجرات نفس از نالهای خود خجلم — اثر دهندهٔ افغان لب صبور دهد
ز انفعال سر افکنده پیش میگذرم — اگر بیاد تو بختم گهی عبور دهد
چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ — که توبه نفس از گفتگوی حور دهد
بآفتاب چو سنجیم ذرهٔ خود را — فروغ عشق بپا سنگ کوه طور دهد
ز تلخ و شور هوس کام یافت نزدیکست — که بوسه بر نمکین شکری ز دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد — جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله کز درون نگهم نور نه گنجد — داغ شررش در جگر طور نگنجد

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند | هر چه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب | شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زار تر از کاه بهر دوشی جان | دسته کوه غم و غصه کمر باخته اند

بعبث راحت از آغوش دل افگنده برون | سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام | بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند | نفس زمزمه و کام شکر باخته اند

نام پرواز ز بام گذارد مهیات | قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور | زاهدان بر دوشی شمع نظر باخته اند

با یه داران ظهوری پی آن قوم گرفت
که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید | مژده یارا که بهار دل ما می آید

دل به تحقیق خبر یار ز سر ساخته بود | اینک از پیش کسی در قفا می آید

میرسد قاصد و جان میدهد از گرد رهش | جان احباب فدایش ز کجا می آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری | فرصت درد کشان نشه دوا می آید

دل بامید دگر سینه صفائی گردید | بغلی باز کند سینه صفا می آید

در غم با غم اگر گمشده در خنا رچه غم | باده گوئی بهوا داری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت تو
پرتو مهر در آغوش تنها مے آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد | کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

چه باده‌هاست که این تلخ ناشناسان زند | چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند
برون نشست ز دل جان بکام طنازان | نیاز آمده بر جای خویش بنشستند
خوشا معامله خوبان درست سود آمد | نمی‌خرند جز آن دل که خرده بشکستند
بناز خون شهیدان چرا علم نکشند | خدنگ خوردهٔ مژگان نازنین شستند
حیات در نظر غمکشان چه خوار رسد | که از فراق عزیزان بمرگ سیر ستند
نگو که نیست تبنگ از حیات خویش کسی | بکنج فرقت احباب فرقهٔ هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند | که بندگان ز خدا وندیش خداوندند
ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیق است | که اهل صومعه از بزم رانده چندند
باحتیاط قدم زن براه رسوائی | که ناصحان همه جا در کمینگه بندند
بغیر گریه پرها بهای خوش نکنند | ز زور دگرچه ضعیفان بناله خرسندند
بساقیان چه کنم توبه ام چه جاندارم | بیک کرشمه بلای هزار سوگندند
ز فکر کعبه باحرام دیر عریانم | بتان هنوز ز راه حجاز افگندند
نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود | حجابیان بطلسم حیا نظر بندند
بگریهای تر خشک خندگان بنیاز | کز اشک تلخ طراوت ده شکرخندند
نگارخانه چنین بر جبین توان دادن | میوش رخ که نظر پیشگان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

از طپش افتاده بود بار غبار خاطری / گرد صبا و با دولت خاک بباد رسید
گوشهٔ چشم در کمین تیر کرشمه در کمان / سینهٔ صید میرود شست گشاد مید
راست نگردد کار کس فرش بساط کجروی / مهرهٔ نزد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایهٔ درد بیع تو
هر چه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بباده پیوستند / کمند تافته احرام کنگری بستند
رهین کاهش خواهش شدند و آسودند / دم تعلق خاطر زدند و وارستند
ز شوق گریه سراپای دیده گردیدند / حباب سان بهوای نظاره برجستند
بفکر ضبط گهرهای راز افتادند / ره سرشک بر کالهٔ جگر بستند
چو گردباد فشاندند خاک بر سر خویش / بدشت سعی دمی گرز پای ننشستند
دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست / کنشتیان بسر کوی بی غلط بستند
خلل برخنهٔ مغز خرد دوران رشد / که سر بسنگ سر کوی عشق بشکستند
درست از تو نگردد شکستهٔ رندان / میا بعربده واعظ که توبها ستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غمز برجستند / ز زخم کهنه بران مرهمی دگر بستند
ز چشم نم زده اشکی بر اشک افشردند / ز آه سوخته آهی بباده پیوستند
ز سیل اشک بطغیان دجله همدوشند / ز برق آه باشعله همدستند
ز تیز دستی مطرب چو نامه بر قاصد / ز شوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند

...بحرف شهادت توان دلیر کشند	اگر ز سینه تمنای خون بها دزدند
...گدا خستگان منت طبیب کشند	باین امید که صد درد از دوا دزدند
...ه روز کسی باش کز غبار رهت	برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری از آن جریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند	امید دیت وبال گیرند
از عیش و نشاط پیش افتند	دنبال غم و ملال گیرند
تا راه جواب کس نیابند	لب قفل در سوال گیرند
غلطیده بخون ز گردش چشم	از قرعهٔ اشک فال گیرند
عطری که گشت شامه در مغز	از نکهتِ شمال گیرند
با سینهٔ تفته در دل شب	گر شعلهٔ رسد زلال گیرند
در گوشهٔ شوق گریه هر روز	سامان هزار سال گیرند
از بهر وصال جابنانند	چون معرکهٔ خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد	ابروی ترا مثال گیرند
از شرم بخود فرو رود سرو	چون قد ترا نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

...و غم کشیده را خاطر شاد میدهد	چشم ستم رسیده را [illegible] تو داد میدهد
...یم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم	هرچه زیاد میبرم عشق تو یاد میدهد

چنین معامله آن طره با دماغ که کرد

آن را که قبول عشق رد کرد	هر کار که نیک کرد بد کرد
با خفته دلان بحشر آید	مشتاق که خواب در لحد کرد
جانی که سرور دل نداشت	بس نوحه که بر سر حسد کرد
از روز ازل غم مرا عشق	پیرایهٔ عشرت ابد کرد
لیلی بگلیم فقر در کشش	کاقبال کلاه ازین نمد کرد
با ناله لبم نداشت پیوند	درد دل بیدلان مدد کرد
آورد نهال بیخودی بار	صبر آمد و آب در سبد کرد
پروانه کجاست کاتشم دود	از شعلهٔ رخان شمع قد کرد
غیرت سر صبر از تن افگند	در گردن دعوی خرد کرد
بلبل گله شب جدائی	در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند	ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند
چمن چمن سمن از باغ و بوستان برند	دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند
چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند	چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند
روا است حسرتیان زانکه جلوه گران	که بوسهٔ تخیل زلفش بپا دزدند
حرام باد بگل عارضان نگاه نهان	بران گروه که آب رخ حیا دزدند
صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد	مبادا ز نفسش بوی آشنا دزدند

دیدنی گشت غم عشق ظهوری هر جا
عرض هر عیب بعرض هنرها برد

تحفه ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبلهٔ پا نبرد

اینهمه صلب شدن و روع و زهد چه وقت
عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد

طاقت و صبر و دل و دین همه درهم ویله
مژدهٔ ما را که بت ها دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب نهد
در طلب گرچه که سالک گرد از پا نبرد

لب درا انداز فغانست دمی میزدم
ناله را در روا اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد

تب عشق تو طبیبست مشخص گردید
هیچکس نبض بتشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر بیت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوی نبرد

ل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون که و جوش داغ که دار

صدا رم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

خت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد

در گریه در آبم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

گشتگان در ره تو راهبر انم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

رحی که بگردون کشی ست شهره ندانم
هزار خمکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست سوز ظهوری

عشق اسباب تعلق همه یغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق میباک بتان تا چه کند با دگران
عشق یوسف که چنان غم ز زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

حشر می نرگس از عشوهٔ پنهان دارد
حکم تا زیست که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان عجب
که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوشا آن دل که کند دخل محبت خرجش
تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ز رندار و ز سبک‌گامان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

ناله تیز زبان‌تر ز فغان میخواهم
که بر رود تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که پیامی ز بر ما ببرد
هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را نشمارد ز سیه روز ازلش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند
خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غم آرد بیرون
خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک افلاک بخت
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریه قیمتی گر نرسانیم به تیغ
زود خاک خذف آب گهر ما ببرد

ساقی آن بادهٔ سرجوش خمخانه کجاست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

سادگیهای جنونش نکند تنبیهی
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

شیخ بر منبر پایان تو رشکی دارد | چند بیفایده حمال کش و فش باشد
بتصدیق بهر حرف تو چون جنبانم | مدعی را بطلب تا بز اخفش باشد
سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند | خواب را بستر و بالین همه آتش باشد
سرکشان در پی فتراک تو دارند سری | عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر دو گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد | هم تویی از تو اگر خوبتری میباشد
کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد | گر بدانم که بعالم شکری میباشد
تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن ز تو | از جگر بجگران را سپری میباشد
گفته باشد بسر زلف تو یا احوالم | از پریشانیم او را خبری میباشد
کردم آخر نفس و اول دشنام نشد | غلط است اینکه دعا را اثری میباشد
خشکی کشته من میبرد ش بر سر خشم | ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد
تا شود محنت حسرت زدگان روشن تر | هر بعبری شب غم را سحری میباشد
کم نگاهیش فزون باد که منظور ترا | با اسیران ز تغافل نظری میباشد
ارمغان نقل بی سبحهٔ زهاد آرم | از خرابات بمسجد سفری میباشد
باید از خویش در ستانه شکستی خوردن | ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد
ابرهٔ نقر گر افتد بکف قدر بدان | بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوی چند ظهوری که مپرس
گشت نالی هر که ز من خاطرمی میباشد

بهر جور و جفا اقرار کردم در وفا دارم
ولی از رشک میترسم که ورا نکار هم انداز[د]

زهی بخت نگون من نمیگردد باین راضی
که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم انداز[د]

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز نپذیرم
خرد را عشق نگذارد که در پندارم انداز[د]

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم
عجب کز گفتهٔ واعظ ز استغفارم انداز[د]

ظهوری با یخود از بی تمیزی میشود ملزم
بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشوی جان و تن آتش باشد
سکه از تست اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سرپنجه بیارد بگریبان گیری
که بزر آهن این طائفه روکش باشد

سختی گر کند ایام علاجش زیست
میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان بی همدوشی خوبان گیرند
که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چاره زود ضرورست گسستن دارد
اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش
قسم جبهه منقش بسم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عشوهٔ زاهد دارد
گزک او عجبی نیست که لب حیش باشد

منصبی داده بآن طره کند مغز دلش
گرنه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد
کز شنید آب فرو زنده بآتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلانرا زده ره
باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را اول بدم کورهٔ اندوه کشید
غش بشادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شورم چه تمنای خوشی پخته کجاست
خوان وصلی که بر آن بوسه نمک حش باشد

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب — تنها بمن کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع زود سخنهای دیگران — حرف تو جوهریست که تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم — از فکر اینکه زخمم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ — داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف دهان تو میگذشت — تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود عیش ز سودائیان نشد — یک غم تمام سود و در صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود — در سینه هوس خلش استخوان بماند

واژونه طالعیم سپهر آن ثبات ما — واداین اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن و جهان شوخ بیوجود — در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیست دولتی که دوامش نعمت است — ای عشق مژده حسن درین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان — خیری کند ظهوری از و ناتوان بماند

...م سرگشته تا کی غیر از پرگارم اندازد — ازان ابرو گره بیرون ز دور کارم اندازد

...ز دیده نازک شیشه دارم باز میلرزم — که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

...بس شد از موجه بالین و ز دل دریا — اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد

...ن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی — چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

...ن بیهوده در کام و زبان یکدگر پیچیدم — نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

...ب آفتاب و ز حشرش میشوم ضامن — بگویش گر کسی در سایهٔ دیوارم اندازد

...شد لذتی در شور بختی زندگانی را — که مهر دل نمک بر سینهٔ افگارم اندازد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غمست / عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت

انتظاریکه شود کم که گر وعده کجاست / نه چنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت

چند در هجر توان زیست بامید خصال / آرزوها همه در سینهٔ من حسرت

رحم بر معذرتت داشت نبود این ز تو چشم / عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت

نسبتی بود ازین پیش بخوبان مرا / سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت

بود مژگان ظهوری تر از اوش اشکم
در ازل گریه چو بر بانمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز عمر بیزارش نکرد / سینه کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما / دیدهٔ بنما که حرمانت جگر بارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را صنم وابستگی / از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابنهای خواب بخت خویش / کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن ز تنگ خویشتن / نیست چندان ننگ بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت / میوه فا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر / پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت / بی نصیب از رحمت آنکو خود آزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت / باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند / وز قامت تو قد جوانان کمان بماند

...ها ر بر خویش از غم ضحاک بچیدم — حکایتهای اهل هند هر گاهم بگوش آمد
...در ابس کن خرج گر از مایه دارانی — بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد
...روانه باشی بچنبای دلی بر چیدم — که از صید هوسها خرقه دام خرقه هوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگانرا
ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوش آمد

...ز مه بام کسے پروانه دارد — که شمعے چو نتو در کاشانه دارد
مسلم بر فراقت پنجه گیرے — که دست خارها بر شانه دارد
...ر و د چو نحرف از زنجیر مویت — سخن دیوانه بر فرزانه دارد
چه خوش تیز است تیغ شعله شمع — فشانی چون پر پروانه دارد
نیاشد به از اندوه گنجے — دلم آبادی ویرانه دارد
کلید خنده شادیست مژگان — که از اشک غمت دندانه دارد
برایم بسته است افسانه عشق — که بختم را بخواب افسانه دارد
دهد در قطره سر دریای مستی — شراب ما که خُم پیمانه دارد
از و چشمی ندارند آشنایان — که چشمے از نگه بیگانه دارد
پری صید است تا پر میکشاید — ز خالش دام ز لفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریه طفلانه دارد

...ری گریه ام از شوق تا ب عزت شد — که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد
بالاتر از انی بنگر پایه خویش — عرش فرش در ت از کوتهی همت شد

از ناله چو نال شد ظهوری
از مو به تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد — اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کویت تو بالین — نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظلمی که مستان تو دارند — اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای در دست — دو دا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت — جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشتر کاری آید — جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانی پر حرف و یارای سخن نی — زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش همه دم جگر سوخت — سر شکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریند — ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت — ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد در دوا اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهار است از هوای سرو قمری در خروش آمد — دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آ

چو ساغر مانده لبها باز مستان را بیا ساقی — نشانست این که بی خشت سر خم می بجوش آ

نگردی چهره گر شیرانه با غم میشود شیرک — نصیبم اینهمه سختی ز بدبختی مشست کوش آ

ندیدش ملامت گر نگردد نیش زبان کوته — برزمش صبر فرما رفت حرف در خموش آ

کسی کی گردد در هجران علاج خود به بیهوشی — اجل گردید عاجز از علاج جنبش بیهوش آ

فتاب من فتد از پرده چون بر ... مه گر فروغ خویش نقابش نمیدهند
ب تر نمیکند لب شراب آن فرشته خو ... تا از دل برشته کبابش نمیدهند
شهره کو فسانه به بیداری بختی اندر ... آشفتگان که زحمت خوابش نمیدهند
تاب دل مباد ز نقش فرو چکد ... مشاطگان برای چه تابش نمیدهند
حنت کرده ام نتوان زدود رگذشت ... بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند
رشید و ماه شاهسواران نمیشوند ... تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند
قی جنان نمیکند از سینه تفتگی ... لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند
عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر ... هر صبح در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند بباده ظهوری بر آتشش
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو زردی دارد ... دستی ز کلف بروی دارد
گلبن که گشاده است کف ها ... دریوزهٔ رنگ و بوی دارد
گر دوش شده آبروی خورشید ... اینجا که کدام کوی دارد
گل شبنمی غبار آن کوست ... انیست که آبروی دارد
خوش تازه شد آن نهال دلجوی ... آب مژه ام بجوی دارد
از دیدهٔ اشکبار رد یم ... پیرایهٔ شست و شوی دارد
گل گوش گشاده سوی بلبل ... سرمایهٔ گفتگوی دارد
سالک بجگر خوریست قانع ... زاد رهٔ جستجوی دارد
خرمن به نشد ز خوشهٔ برق ... هر کس هست شعله خوی دارد

سدره در پستی ست از بالای او
داغ عطش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صافی دلان
داغهای سینه بالا میدهد

توبه در مستی ز مستی کرده ام
مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهرهٔ از فقر زیبی نیستش
هر که شال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را فکند داغ غمت بی سپر خود
کز بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم
چون سر خط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشان ز کواکب
در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوئیدن این راه عجب نیست
دارم چو صبا توشه کشتی و سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد بره هم افتد
ساقی نگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو
طوطی و مگس رانی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدرست قرابت
دیدی که جدا دید پدر از پسر خود

در کوزهٔ عشقت شدم آشنای عیاری
کز داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت نگردست که بیند
روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خبرابش نمیدهند
تقریبا بس اینکه عذابش نمیدهند

آن کز نسیم جیب تو گرد و شمامه مغز
احباب در دسر بگلابش نمیدهند

خورده سوید افشار تشنگی او — برای داغ تو صد سینهٔ وا رجا دارد

مید قوت ضعف فتاده تو بان — گر آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

قدها که تغافل بکارم افگنده است — ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد

و نشنیدم بغیر خویش از تو — زهی مروت و انصاف یک بیک دارد

گفت دکان عشق بکشایم — دران دیار که جنس هوس بها دارد

ی اگر بجواب هر سوال رنجه شود — لبی که منت دشنام بر دعا دارد

ن ز عشق همین ست کز غرض نهند — بمدعا نرسد هر که مدعا دارد

ه روی تر از گل بهر خس و خاریم — بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد

ی غم فرهاد را شنیده مگر — که شکستگی کوه در صدا دارد

باد تن خاکیم دران کوی — که استخوان سگان زاغ را هما دارد

در دعای ظهوری چه راست مانند ست
لبش به تند زبانی درا فرا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد — خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا — لطف بین مژده تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را به تنگ — از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق در صبر و شکیب — سیکند اصراف مجرا میدهد

هست امروزش بفردا و در تر — وعدهٔ امروز فردا میدهد

مفت من گر وا کشم از بوسهٔ خو — میرسد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش — مفت از زلفش بسودا میدهد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی — آرزو را حسرت بوس و کناری
میرزد از تار ظلم ناشنیدن بر نفس — بعد صد زحمت بهم گر ناله داری
چون چنارا از جلوه شمشاد قدش سرورا — در گریبان پاره کردن دستیاری

دیده ام سیراب سیداب ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند — دل با خراج اثر از ناله خاری
در گداز عشق شاید سکه بر نامم زند — عقل خضر آبست نقد کم عیاری
ماهی تفتیده جانی می فتد ورتا بهٔ — آتش من و سمندر گر فراری
گوش کو بر ناشنیدن زن که همش بست — صبر فرما سخت حرف ناگواری
صاحبی در جوش گل درد خمارم را گداخت — بر منش خاشاکم اکسیر بهاری
همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش — در طلب هر کس دم از چشمه ساری
میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان — جذبهٔ آشفتگان راه مهاری
رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست — کشتی چشم است گردابی کناری
روز و شب ریاس ما آنکه میکوشم بجان — شاه دزد و ز نقش آخر شاهکاری
گاه از بس گرمخوئی تن به تب در میدهد — با لبش تبخاله حرف داغداری
عید را خوش کرده رنگین بعنبه از بهای او — از صف و لمای جان با زران قطاری

میرسد دعوی دارائی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مباد این ستم روا دارد — حباب پاکی چشم ترم کجا دار

دل سر سینه فگاری دارد — جز بتی دارد و کارے دارد
چون کنم گریه سپهر از الخسم — سبحهٔ اشک شماری دارد
خار و خس سنبل و ریحان گیسے — کز رخش دیده بهاری دارد
گوسواری که حسنم فتراکش — حلقه از چشم شکاری دارد
شکر کافتاد به تیغے سر و کار — که سر کار گذاری دارد
گشته از آفت مرهم ایمن — سینه را داغ حصاری دارد
صبح کز جیب بر آرد خورشید — منصب آئینه داری دارد
جگرم داغ ترا دیده ایمن — هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق — کار با مردم کارے دارد

شم مهر و مه گاهی غباری میرسد — باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد
انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را — آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد
ایام شاهان طوائف دیده ام — شهر دل می بندم آئین شهریاری میرسد
دم تیغ ستم کو نازنین صیاد من — زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد
د غم از فکر تشریف اثر غافل منید — ناله پودی رشته است از آه و زاری میرسد
رش و ستم بگل در بوستان عافیت — در بیابان بلا یا یم بخاری میرسد
گرد اینده باز از توتیا بینائیسم — دیده را کحلے ز خاک رهگذری میرسد
ام می فشاند هر کجا تخم شرر — از نم خوناب داغم برق زاری میرسد
بیا زم حنائی زانکه میدانم یقین — عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

میکند زلف سیاه و تو مرا نامه سپید / سرخرو آنکه به شمشیر تو در خون گرد[د]
سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب / ای خوش آن سینه کز داغ تو ممنون گرد[د]
سرو شمشاد شود در چمن آرزویم / آه از حسرت قد تو چه موزون گرد[د]
عاشق پرورش پردگیانست غمت / نیست لیلی که بصد کاهش مجنون گرد[د]

بهر بیعانه ظهوری ست دل و دین که کفن
نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوش دل آه بیحساب نکرد / نامهٔ سیاه تاب نکرد
عشق او هیچ خواری نگذاشت / که به عزت بمن حساب نکرد
عارضش اینچنین با شفائق تر / گرد زلفش بمشکناب نکرد
گر از آن چشم مست راند سخن / که نفس در گلو شراب نکرد
تا قیامت به ننگ معموریست / خانمانی که او خراب نکرد
حسن ابروی حور آورد ند / شهسوار منش رکاب نکرد
تحفه دامنش سحاب از شرم / پاکه دامن حباب نکرد
سایه را آفتاب در قدش / دید رشکش چرا کباب نکرد
روشنی کرده خیره چشم مرا / ذره کو که آفتاب نکرد
ماند دریا به جسماد کسی / که سکون خود اضطراب نکرد
خواند دل صد فسانهٔ حسرت / لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

ظهوری را نگرد از وعده ممنون
دلم با صبر او تا بی چه میکرد

خاطر عاشق آزرسیده شود — اگر آسودگی رمیده شود
هیچ عدلی ازین فزونتر نیست — کاسیری ستم رسیده شود
بگریبان دری برآور دست — سینه تا جیب اگر دریده شود
لخت لخت جگر اگر نمکند — لب لعلی کجا مکیده شود
اگر از خویش دامنی بکشند — گوشه دامنی کشیده شود
راز عیانست آه وناله کجاست — تار و پودی مگر تنیده شود
وه چه تشنیعهای چه درکارست — همه باید که ناشنیده شود
طعن نادیده کی بلاست بلا — وای اگر دیدنی ندیده شود
سروراینست رخصت پابوس — گرنه چون شاخ گل خمیده شود
آنچنان تیغ رشک تیز مکن — که رگ دوستی بریده شود
نه بهر تن بمرهم رسمی — سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشا گهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

دروی سینه عشق خرد چون گردد — عشق در روز با هزار شبخون گردد
رچنگ ست رگم در بدن از زخمهٔ درد — میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد
رده زخمم پس سر آرزوی مرهم را — حیف دردست که افیونی افیون گردد
می فرمایی که سیماب شوی در تف شوق — که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

خود گرفتم که زبان و گرش وام دهند — بیش از آنست حکایت که چه قدر بنویسد

مژده شرح غم رنگین مرا میخواهد — برخ کاهیم از خون جگر بنویسد

گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن — نامه را که شب من به سحر بنویسد

خبر خواب ز بیداری او بایستی — یوسف افسانه خود را به پدر بنویسد

بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز — سیم ساق کسی این چند بزیر بنویسد

گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا — میتواند که بعنوان دگر بنویسد

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بر دوست — خامه تا کی سخن دیده تر بنویسد

تحت جور که دمه شده ای کاش قضا — بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسد

آه عاشق شب هجران تو آن شعله کشید — که غم خویش بمهتاب شرر بنویسد

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه — کشته تیغ تو در دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری گر نیست — که تواند دو سه سطری باثر بنویسد

چه از آن شوخ محبوبی چه میکرد — بنازم شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان — چنین بر شاخ گل طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی بعشقت — نمی آمد بمعیوبی چه میکرد

جوانمردیده تا گردن فرو رفت — بمسند پیش اگر خوبی چه میکرد

اگر از دست زیبای غمش آه — نیفتادی بجاکوبی چه میکرد

اگر در گرد ره می افتاد یوسف — به محنتهای یعقوبی چه میکرد

گر گلزار خود را غنچه میخواست — زهر بر کیش مکتوبی چه میکرد

ن و این حوصله از خویش برون چون نرنم — در فرو میکند او خود چو درون می آید

ی/ دعوی رجحان کند و میرسد ش — غالباً ور کمی از خویش فزون می آید

ت عشقت خرد بیهده دارد حامی — پیشود بچنه بتصدیق جنون می آید

ند روز ست که بر بستر هجرم عجب ست — که برسیدن من هجر کنون می آید

جت حضرت خان حز ز سخن باز ان ست — به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

ر روانان بهت ریگ بگو هر ندهند — خار خشک و ره دستش بگل تر ندهند

ته بر دست شان فرصت مراعات رفیق — خضر افتد بقفا پای ازان سر ندهند

ان سیر گلستان شهادت کردن — فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

ریان چون بنر انند گمن با دل تنگ — زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

ناشای چه اغان فلک دل نکشد — گر ز رو یتو چراغی بهر اختر ندهند

رمان آید و در آتش حسرت افتد — هر دم از شعله پروانه چرا پر ندهند

سه گرچه بجانی دهد آمانه هر — عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

بد ند گریبان چه توان رو نتوان — لیک جز هیچ بدرویش توانگر ندهند

ل ریشه مهر شه نورشش نه دو — از کهن نخل هوس کام نو بر ندهند

گرچه افتاده ظهوری نه ز هر دست بکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

ی هجر ترا خامه اگر نو...لد — زهر از نامه ترا دو چو شکر بنویسد

گل او را ز ظهوری براداش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه نگون می آید
که ز پشتش همه خورشید برون می آید

تیغ از رحم نراندی همین حکم بگشت
بر تو و رحشر همان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خیزد راست
کی بکاوید غم از پای درون می آید

التفاتیست که با کوهکنم مے شجے
کوه پا سنگ ببین تا که فزون می آید

شاد بودم که شهم بود بمویت تشبیه
بخت زوری زده و روز غم سیه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون مے آید

چه عجب گر بره‌ام هر قدمی کند چهر
هر چه گویند ازین بخت نگون مے آید

خشک لب دجله بیک فتر دعوی مشتند
دیدهٔ تر لب گریه کنون می آید

صد تعلق تو هر طرهٔ خونم دارد
خون من نیست که از زخم برون مے آید

فصل صحراست باندازه بر آیینه هم
چند روز است که هر روز جنون مے آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
لفظش افسرده و معنیش زبون مے آید

تا ظهوری خجل از چاره گریها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید
جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلا کم ز سها مے گوید
پرده بر داشته از عهده برون مے آید

بگلستان بقا مژده سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون مے آید

عید را این همه فرمان که به قربانگه او
خال خون بر زده بر رخ تبگون مے آید

...غنچه را ماده تشنگی ز دل ستور پیست
میش دارد چو صبا پرده دری بر خیزد

...بشود تیز نظر مرد به نظارهٔ تیغ
پیش روی جگر از اسپری بر خیزد

...رهٔ قیمتی کرده غمش وعده بچشم
چشمه دریا شده شاید گهری بر خیزد

...تم سازند و از ان خرمن خورشید نهند
اگر از آتش حسنش شررے بر خیزد

...بسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل
بیم آنست که دود جگری بر خیزد

...میدی که ز بندش بگشادی بر بند
هر قدم در رهش آزادتری بر خیزد

...است در پائے دریا نظری چشم مرا
چه عجب گر تماشا نظرے بر خیزد

...شاید آرای تماشه آرایش خود گر خواهد
هر طرف چون سحر آئینه گری بر خیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبے
شرط انیست که با چشم تری بر خیزد

...اهی از نخل امیدم ثمرے بر خیزد
که ز هر برگ به قصدش تبری بر خیزد

...اصدی را که بکف نامهٔ مشتاقانست
باید از هر بن مو بال و پری بر خیزد

...در رهش رخصت شبگیر سیه روی را ست
که بهر گام ز در راهش سحری بر خیزد

...ده ام بهن متاع خرد و صبر و شکیب
که بگرد آورش غشوه گری بر خیزد

...هی نیست باین تشنگی و این شیر نے
که بهر حرفش تنگ شکری بر خیزد

...به قدر کز لک مژگان تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نشتری بر خیزد

...کساران ترا پایهٔ ز سنگست بلند
وای من کز من افتاده تری بر خیزد

...تا گستری خان بنشینم دیگر
نیست معلوم که چون او دگری بر خیزد

...وازش رسد از خانجهان شاه نواز
هر کجا صاحب فضل و هنرے بر خیزد

حرف مشامهٔ نافه باز مگو کدام بو
بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند

گرمی شهنوا از خان ساخته گر مزان مرا
انچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه می کشد رخت ظهوری از لبت
تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینهٔ بی پرتو داغی بصفائی نرسد
دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد

خبر از دیده مجو نیست اگر وقف نمی
سروری نیست در ان سر که بپائی نرسد

غنچگی از دل بیکانئ من بر نزند
تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد

مهر تا زمیند از نبیکباره چنین
که بدشنام تو یکباره دعائی نرسد

دل صدپارهٔ من لوبهٔ پیکان گیر است
شست بیداد مرزا و خطائی نرسد

نه خزاین کند آباد و نه کشور معمور
بادشاهی که بتاراج گدائی نرسد

قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی
وای بر خونم اگر زده بهائی نرسد

مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند
سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد

ناله پیچید زبس بر دل تنگم بر هم
شد گره آه اگر عقده کشائی نرسد

ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم
نیست از ان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی گرد ظهوری دلی از پرتو زهد
گر بآئینهٔ او زنگ ریائی نرسد

راه صعب ست مگر راهبری برخیزد
خضر خوب ست ولیکن دگری برخیزد

کوه غم بهر آن طور بمینا بر رفت
که براه قدم از کس اثری برخیزد

از ره هر هفت دیپک گوشه بنا دست نقش
دیده [illegible] را گر دیده وری برخیزد

گریه‌ی کرده سر بریده بنازم — وای نفس آه سر براه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیده ست — پیکرم از سایه تکیه‌گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را — سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرورش — هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت — هیچ غم تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعدهٔ او را — آنقدر ایام سال و ماه ندارد

تنگرد مادم نبرد ره گسستن — شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی از و شد ست موظف — دیده ولی را تب نگاه ندارد

عذر تبر از گناه مثل شده آری — جرم به از عفو عذر خواه ندارد

هست تو آنچنان امید ظهوری
کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

…ں شده دل او کن ترک وکن نمیکند — قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

…رکشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن — چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکند

…نه عشق او همه پردهٔ پردگی درد — طرفه که پرده پوشی‌ام هم به کفن نمیکند

…زد هیم دیرها گرچه نمیکند نگه — بین کنیسم گوشها گرچه سخن نمیکند

…لم شرنک از غمش نیست هم انجنین دان — داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

…رصه باغ و بوستان نیست شگفته انچنان — میسر هوای کوهی و سینه چمن نمیکند

…زده که برو باغ دل بوی شکست میخورد — از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

…ست ور از نسیم زیر نهال آورد — شکوه کا دکاوهم سیب ذقن نمیکند

می پسند داد انتظاری را / گر تماشای او قضا باشد

حیرها دیده و سینه و داغش / خبر باشد چنین کجا باشد

ما تهی ما چو باده پالاید / دوشش زنها ولی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن / درد اگر چشم پر دوا باشد

حسن جز این روی قبله‌گاه ندارد / عشق جز این آستان پناه ندارد

یوسف بختش باوج تخت نیاید / در خور تخت هر که دل بچاه ندارد

کشته ز قربانیان حنا همه خاکش / عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد

حسن گذشت از نصاب باده فزونتر / حق نگاهم زرخت نگاه ندارد

داد بباد آب خویش گوهر تاجش / شه که ز خاک رهت کلاه ندارد

سایه او روز را بقیه بر آورد / هیچکس این طره سیاه ندارد

جلوه گهش صبح و شام گوشه نما هست / چرخ بداند که مهر و ماه ندارد

سینه بداغ دگر نگشت مشرف / دعوی خون گریه‌اش گواه ندارد

درج و خذف الحذر که عیب عظیم است / شکر که در سینه کینه راه ندارد

وای اگر جان بپای مرگ نیرزد / در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد / طرفه گریخته هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد / دارد اگر راه دستگاه ندارد

با هوسش زیج و بن سینه درون / آه که ناموس غم نگاه ندارد

گر رسیدش تحفهٔ دردی دم ایثار زد

لب اگر وقت دعا نتوان کرد — حرف دشنام ادا نتوان کرد

نزند صیقل اگر موج سرشک — دیده را غرق جلا نتوان کرد

خیرگی با چه تواند کردن — کار ازان به بجیا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب — پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شد است — خون بها ز خصم بها نتوان کرد

آنچنان نیست که در عرصه سعی — همعنانی به صبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردے — جز بدرد تو دوا نتوان کرد

گرمی از شعله توان کرد جدا — داغت از سینه جدا نتوان کرد

پشت آئینه شود آب ز شرم — سخت روئی همه جا نتوان کرد

تا نه بیند ره و تر شد چشمش — دیده در راه تو پا نتوان کرد

از که باید طلبیدن تاوان — جان اگر روی نما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه
شکوهٔ کاه ربا نتوان کرد

غیر را ... من کجا باشد — زاغ زاغ و هما هما باشد

هم به قاتل رسد به زخم بهار — خون ما را اگر بها باشد

شکر لله ازان شکسته تریم — که کسی ز شکست ما باشد

تا کے از لرزهٔ جدائیها — بند بندم کجے جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار — کاش بیگانه آشنا باشد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربا

برسوایان کند تحویل بی اندیشه ننشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان

نگردد غارتم از گنج کاوی رفته اهمالی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمناهای پیرانه جوا

چه آسودم که ناصح دید نقصان لب بستن
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجما

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بعنبر میدود بر شد داغ بوی استخوان دارد

گرو با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و برگلز

از تماشای تو وز دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار

در دهانش تا زبان گردد برای آفرین
قادر انداز بیت پیکان جلوه بر سوفا

بیتو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بفگر انه زد لافی و دور از کا

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تر دامن را پیکا

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهر تیشه فرهاد اگر بر کار

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خوشتر
برکشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار ز

آفتاب از تیره بختیهای خود گردیده داغ
فرقهای کوی او در سایهٔ دیوار ز

عید یار در دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بر باز

از چه می بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست بر سبحه مارا ره زنار

دل بناله ای ظهوری سینه را احتیاج

این صحرا اروم ز غمهر برون — دلم پرست بگریم مگر کناری چند
تظار که نوروز میکشد هر سال — وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد — تا حال کسی خراب باشد
در صید گهی مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد
عیب ست که در محلهٔ ما — همسایهٔ دیده خواب باشد
آمد همه برگزیده حسرت — در آرزو انتخاب باشد
از چشمهٔ چشم شوق دهقان ست — ایوانی اگر کم آب باشد
حرف همه چیز خوشگوارست — عیش ست که درونا باشد
ترسم خرد آب روی دریا — آن موج که در سراب باشد
این دیده ندیده رخ پیست — بگذار که در نقاب باشد
مهتاب بپرتو تو شب ها — در سایه و آفتاب باشد

آباد به گنج شوق ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

شت چمن رفتی چمن سرو روان دارد — خجل شد باغبان نداشت باغش ارغوان دارد
ب ریخت در پیمانه در گلستان ساقی — که در صافی سخن سینه پر دهقان دارد
در در سر گلشنی نفس در سینه میدزدم — اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد
دی چرا بر خود نبالد سرو در بستان — ز شوق خدمت قد تو دامان بمیان دارد

گر به خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست — زین فربهی که زان کمر لاغر آورد
این چشمداشت هست که هر کس سفر کند — بسر بهر ارمغان همه چشم تر آورد
مرغی که شوق نامهٔ من شیوه پرش — باید که هر زمان پر دیگر برآورد
درد دلی که پیش تو گویم بصد امید — نشنیده کن مباد که درد سر آورد
دودش وبری که آب نگردد ز شرم کو — مقدور نیست اینکه کست در برآورد
جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بست — طاوس از برای چه بال و پر آورد
راحت یکی ز دشت نشینان داغ تست — کی سر بزیر دستی مرهم در آورد
شاید که خوابگاه خیالت شود بسی — چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو پیرگان
بنارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چه انگرد فراقت به بیقراری چند — بیاد دار که دادی بما قراری چند
امید هست که گردد نتیجهٔ ظاهر — بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند
ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی — هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند
نشسته مدعیانند بر یمین و یسار — خدایرا که به پرهیز از یساری چند
برای شستن گرد رکاب میباید — که در عنان تو باشند اشکباری چند
گل مشقت راه طلب بفرق شگفت — بجستجوی تو در پا شکست خاری چند
حریص صیدی و در دام طرهٔ تو دگر — نماند جای مگر مرده هی شکاری چند
نداشت مشک شمیمی چنان نسیم رساند — ز چین زلف تو در چین نهفته زاری چند
عبیر گوشهٔ دامان بجیب حسن فشان — ز گرد ره بی رخسار خاکساری چند

نیاری چون عنان خواهند رسوایان عشق | بر سر بازار با تا داستان دستان شود
کن تا دیده را در گریه سازی براه | واقف سر باطنش چندان که بی‌سامان شود
فرصت فوت میگردد مزن انتقام | جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود
بر بانزدد در عشق ناصح دور نیست | گر زبانش در خراشش جامن من پنهان شود
ودی گریه ام خندی جگر دریا کنم | سان خیل داغ ده تا سینه ام میدان شود
ت تن بی شاه بانداز ستمهای فراق | گر نه ایما کو چه بندی از برای جان شود
ن همه خوبی که گرد انبار ابراهیم شاه | میتوان شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در رخنهٔ دیده در و پندار گوهر
قیمتش بر و امتاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد | دماغ همه گنهگار بوی تو باشد
بصد خوبی غلط شرح کتابی | توانگر دد اگر نسخهٔ روی تو باشد
بسوی حرم رو نیارد نمازم | نمازش اگر بی سبوی تو باشد
ندارم بجز دو هنیت آرزوی | ولی عکس این آرزوی تو باشد
بتیزت غلط کرده در کار دشمن | بدست این چرا بدنگوی تو باشد
زهی عیش اگر گردد آن پیر حاصل | که کس در قفا روبروی تو باشد
توانند اگر لاله رنگ تو گشتن | سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشست توبه میخواست ساقی
زمی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کاینه ساغر آورد | وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

شاهان بسالکان همت باج میدهند
نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هر جا خدنگ ناز کمان ابروان نهند
خندند و قبای سینه بآماج میدهند

پایه رساند رتبهٔ افتاده کی بسم
همت بلند پایهٔ معراج میدهند

بر دوک دار اگر توان رشت رشتهٔ
سر رشته بدست ز حلاج میدهند

کو رخش کینهٔ دشمن بمغز زین مکن
آخر کمر از پوست بستراج میدهند

از زمزم ابروی حنایی اگر بدست
گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشینند شوقیان
افلاک را سفینه بامواج میدهند

آشفتگان زلف سیاهت بروز آه
تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند
چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی کو گذشته ختم
آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در برد و نرد عشق ظهوری اگر بتان
بازند سا ز نقش ملبلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود
زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یا رب نیفتد در پریشانی چنین
چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر
طول روز وصل اگر عرض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه‌ام
میتواند بود کز عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را
گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود

رخ چو در عالم فروزد دور نیست
آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود

گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش
بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند
ز بیشی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از دست در باغ روشن
بصحرا شدی لاله را در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت
همه چشمها حلقهٔ در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کمر هم
بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگر تحفه زهر چشم تو گردد
همه چاشنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز ناکرده ماندست
بچشم بتان طبع دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوایی
که از بید بستان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
که از کمترانت فزونتر گرفتند

...ی بالادست کوتا چرخ پست من شود
پا بهم بر تر تمنا زیر دست من شود

...ت در بود خویش را اندر محبت کرده ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

...پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهم دچار می‌پرست من شود

...م از تو به فرمود ساقی دو دست
گر نه آتش غیرت عهد الست من شود

...جود این همه بیطاقتی در وعده گاه
نیست حیرت گر سبک گو از نشست من شود

...میدانم از انتقامم فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی دستی بدل راه وطن سر میکنم
چند در غربت ظهوری پای بست من شود

حیا را حسن بیرعرض خود گرد دست خوشحالم — که در عرض تمنا مدعی هشت نمیدا[...]

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری — تعجب نیست خود را با توئی نسبت [...]

بسود ایست زبیم شرک با جان گردون نکرد — بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمید[...]

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل — مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمید[...]

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی — مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمید[...]

بامیدی که شاید وعده زان لب در آید
ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فزون پرده پوشی از گل کرد — عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پاره گل — بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک — آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت — که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند — فصل گل قبله شیشه مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند — این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهروست — سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس — موج همچون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس — بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند ز نکهت تو — مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس
خو به عشرت گه تخیل کرد

بچاه عشق کسی سر اگر تواند بست
میان آرزو و دل سکندری داند

اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی
عجب که خضر درین راه رهبری داند

ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه
برین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هر
اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم
ازان گذشته که گردون شناوری داند

ز صلح سیمبران نیست بهره ور هر کس
خوشا کسی که چو من زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر
ضرورتست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم
اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا زهی عجب جوشند
شرار شعله دل باید اخگری داند

ازان حریص تر افتاد در شکار آن ترک
که صید صید گهش عیب لاغری داند

به تیغ شاه هم آبست تیغ غمزه او
که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه بدشمن سلاح بخشش کند
خدنگ سینه نوازش زرهگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی
مباش منکر کافر چو کافری داند

...الفتش جانم به بین آلفت نمیداند
ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

...بگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید
نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

...رکس هرچه خواهد در حضور غایبان گوید
ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

...ت روشناسی روی میان زمره دیان
خوشا شهری که مهر و مه در و شهرت نمیداند

...باشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس
حریص افتاده دل در درد و غم قسمت نمیداند

مشک بیز و از خط نوخیز او دیگر صبا — در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه

کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته تو آن عید قربان ک

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت
اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میبرد — پرهیز از تبی که تبخاله میبرد

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم — اشک جگر ز دیده به پرکاله میرود

ورد تو نشتر عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله میرود

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست — هر جا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز غازه کاری آنرو چه احتیاج — صد خون فزون بگردن لاله میرود

بر توبهای چله نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کاوکاو دل تخیل تو غصه است — بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فکنده — در بزم صحبت شعله جواله میرود

از گفتهای تلخ بشور شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله میرود

بخور و خواب حسرت تسخیر او ستاده — زین آرزو به دائرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ
تا سینه در میان گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فرودتری از چرخ برتری داند

سپهر را ننهد طاس دریوزه اش — مجردی که طریق قلندری داند

…س ارباب خرابات زر تاب شد است — حیف جرعهٔ از لای می اکسیر نبود
…بخت از بهر چه ناوادان ره اخراج بهشت — آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چو ان دوال خم فتراک بخود پیچیدن
از ظهوری ست که نخچیر بسر تیر نبود

…خوش شکرش هر زمان خواهم که بنیادش فزون باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد
…هم بر خویشتن شیرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد
…نان بر دوستی با هر چنین مرد بو شمنی قادر — کمست از عشوه پردازان که ز مینان ذوفنون باشد
…بیندی کو که بر آتش فشانم خوب مینالم — معاذ الله اگر در روی [illegible] باشد
…نشاط و عیش رنگین تر بسیت چند آنکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد
…سر تا پای هر جا می نهم انگشت مینالم — ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
…بر کاری بسر آمد بدم هر گه باز سگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد
…با آمد بسر فرهاد را او در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را از زیر بیستون باشد

بیا وا آه سردش آتشی باید بدود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرمخون باشد

…بس سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد
…خ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان — نو برافغان نکردم لب در افغان کهنه شد
…سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد
…ق میدارد نگه دستی عجب در کان من — بر نگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد
…دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

دل و داغش چنان بر هم بپیچید — که از هم شان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش بر هم افتاد — برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی — بحرف من زبانی آشنا کرد

رضا حسب منشی یک دیده بردار — که دل را تحفهٔ جان را رونما کرد

چه سهل البیع گردش مایه داری — بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجر ایمان ز رشک او زده بودم — زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم — چه مردنها برای من جدا کرد

هوا داری ما بر رحمت افتاد — عطش زور غریبی بر گیا کرد

ز ساق و ساعد مردم ظهوری
نباید خویش را بدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود — چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبو

وحشت و دریای جنونست ز شوریده سران — بیش ازین هر طرف اینموجهٔ زنجیر نبو

سالها عامل دیوان خموشی بودم — هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبو

بخطاها ز تو امید عطا ها دارم — تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو بستیم که احوال نشویم — در نظر داشتن آئینه تدبیر نبو

میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند — دوش باز هر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بر دیکبار — که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی — دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب — خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

ز ابروییت دگر گردید محراب — نماز قبله بیابید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد گرد داغت — بروی سینهٔ من چشم وا کرد

بهرت دل زبس بر خویش بالید — بآن تنگی برایت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که حاجتهای چشم تر روا کرد

شناور کشتی گردون که عکس — بدریای سرشک ما شنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد
زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — همه جرم ادا را وفا این اقتضا کرد

بر غمم پا بهر عنبر افشرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد

سبک بدن در اول کرد بیعم — ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوهی دیدیم مدعی را — ولم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت قاتل ما — بخون غلطید گانش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام حیف ست — نمیاید غلوی در دعا کرد

بکار ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را در کار ما کرد

بر نعمت ترک جنت کرد رضوان — تلاش جا بکوی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق — همارا استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم هر عرصه عشقست
خرد کار زنایاسے کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آیین دهان غنچه وا کرد

چو از صریح کنایت رسا تر افتاد ست — ز رحمت تغافل بمن نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین بنازد اشک — بپاک کردن رو دامن سحر دارد

مگر که کوهکن از کوله بار دردش گفت — که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من — گمان مبر که برابم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بردارد — صد آفتاب فروغ از نقاب بردارد

بخجل و خرج نفس وا رسیدنی دارد — که آهش از نفس کس حساب بردارد

فتان دوان ز پی ناقه نان ره دارند — لبس ست کابله پای آب بردارد

در آسیائی دیگر که آب رهگذرش — به بخیه مژه ها آفتاب بردارد

بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم — عجب که دیده ز رویش حساب بردارد

پیاله بر لب از ان مکث میکند ساقی — که مستی از نگاهش شراب بردارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست — که نامه چون بگذارد جواب بردارد

باستداد غمش دارد آن رسائی آه — که در مساحت گردون طناب بردارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص چرا ست
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بردارد

ز بوی آنچه بامغزم صبا کرد — به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان — گلستان را که پیراهن قبا کرد

تخیل سر دو از حد کاو کاوے — لبت را عاقبت تماشای ما کرد

گرد حسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

سر در جلا بآن رخ زیبا نمیرسد ... گو سدره کو بآن قد رعنا نمیرسد
از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن ... بیماری غمت بمسیحا نمیرسد
خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر ... این کحل خر بدیدهٔ بینا نمیرسد
از دامنت کنیم مگر پرده های چشم ... ما را باین نگاه تماشا نمیرسد
عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست ... در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد
سر را بهوای پایه منصور در سرست ... اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد
با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست ... گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد
در سال و ماه عشق بتان روز دیگرست ... امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد
دارد بجوش معاملگی شهرتی دلم ... یک غم نمیخرم که ز صد جا نمیرسد
جان در میان سینه و دل کهنه زخم نیست ... راحت ز داغ تو بسویدا نمیرسد
تا بر شتان پای سگالش کنم نثار ... دستم چرا العقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمیرسد

ست نازش یوسف که آن پدر دارد ... غلام آن پدرم من که این پسر دارد
به یار مرا رخصت نشستن نیست ... همین بس است که بر خاطرش گذر دارد
ست بحیز بهیاش شکوه رو گردان ... مراست این گله کز حال من خبر دارد
ز طعنه من ترک قاصدی کردست ... که صبر اندران مرغ نامه بر دارد

جان وبابایم جدائیهاتن صد مرگ بود — کیدو روزی برامید وصل اگر برتن بما

زیرای عندلیبان در وفا بیچاره ایست — اینکه گل از باغ رفت وزاغ در گلشن بما

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود — غیر رفتن نیست در مانیش از ماندن بما

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا — غنچه از رشته های تو بر پیرهن بما

روز رفت و هفته رفت و شب همان برجا چراست — گرنه زیر کوه اندوه منش دامن بما

در ترش روئی نففتی زهر را شیرین مچشش — سست عهدی گر بسختی مومی از آهن بما

در شب غم خواب را تغییر جانا چاره بود — رفت از چشم من و در چشم بخت من بما

چون ظهوری از بهار عشق مردی نیستش
کز خس و خاشاک کوی از لاله وسوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند — عید من قربان شد تنها جانم از مردن بما

پیر کنعان کو که چینه نکهت یوسف بمغز — از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بما

شب باندازتماشای تو مه بربام رفت — شد در حیرت بروئش باز در روزن بما

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو — رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

درکنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام — در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در بوزهٔ داغ تو شد آتش زبان — تا چراغ دودمان گلستان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هرکجا برداشتند — توده های برق ته غربالی خرمن بماند

باوجود آنکه باشد خد رسوائی همین — حق مصیبری و بیتابیم در گردن بماند

کو صدای تیشهٔ فرهاد در کوه وکمر — غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

هر زلیخا خوش در رسوائی بکشاد عشق — تا قیامت بر زبانها حرف در بستن با

زخاکساری افتاده کی بجنت بلند — بپایهٔ که فلک راز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

برکه درد ندارد بتان دوا بخشند — چه خوشترست زبخشش اگر بجا بخشند
سی رعایت مهر و وفا ندارد چشم — زکوة جور و جفا کاشکی بما بخشند
پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند — بصید خویش همایونی هما بخشند
هنوز عزت دشنام خود نمیدانند — مروت ست یکی گر بصد دعا بخشند
دریغ مدعیان را رگی نمیباشد — که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند
نیم باج ستانند ز سنبل تاتار — به نیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند
چون دمیدگان خاک شهر کو گلگون — زگرد پنجهٔ خورشید را حنا بخشند
ی امید که روز جزا بخون خواهان — ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند
پارسائی سرشار میتوان نازید — که نه پیاله برندان پارسا بخشند
ران زمین که شود تخم داغ خیر نشان — بشبنمی لف برقی بهر گیا بخشند
عجز و ناله فتنه تا نفس بکوتاهی — ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند
جاست دعوی اعجاز داغهای قدیم — که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر جزا بخشند

ر جنون عشق با پس خاطرش زمن بماند — از برای مصلحت دشمن شد و دشمن بماند
مزه از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد — خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند — ای خوش آنکس که شناسی و صبائی دارد
اضطرابی بچه تشویش نهان میسازم — عافیت جوی دل امروز بلائی دارد
موسم پیری من و فصل جوانی پرست — بیخودیهای قفا گشته ادائی دارد
بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق — کعبه رو هر ز مغیلان کف پائی دارد
جای غمهای فراخست دل تنگم را کرد — بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد
بلبل باغ رخان جمله یکی وز تو هزار — گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد
هر گه آری قدحی بیش سری پیش بیبر — مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی بی ظهوری چکنم از تو نهان
سست پی عیب خدا عیب وفائی دارد

نظرهای نظر رخ جمال در گیرند — کشند شعله خورشید را شرر گیرند
بشهر دکوه مرهار شک ابر نیسانی — نشان پای سگ یار در گهر گیرند
کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب — بشاهراه طلب کار پا ز سر گیرند
بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند — دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند
بر آفتاب شرف روی دلفروز ترا — که از تفرج هر روز در نظر گیرند
نمیشوند بمرگ از بلای عشق خلاص — چو عمرشان بسر آید دگر ز سر گیرند
گرفته اند بتلخی خراج شیرینی — بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند
خلاف خلق جهان از خلاف جسته کران — بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند
ربود کهنگی دلقشان نمود نوی — برای ابره خود اطلس آستر گیرند
ز شیر شیر شده طوق مور در گردن — ز کاه کاه شده کوه را اگر گیرند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را بسها برگرفته اند

بر سر هر که چو من خشت سرکو دارد
از خسک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به پهلو دارد

بوفائیش قبولست ازو نیست گریز
با دورویی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در بن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر نهد آن پرده که بر رو دارد

گریه ام را بشکرخنده در آورده بشور
هابهیایم نمک قهقهه او دارد

میتوانند که کنند قبلگی مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش ننهند
غیر از زخم پس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطالب خویش بکرسی نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد

مرهم از نیش ظهوری بدم نیش برند
ننگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستایش بنشیم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

دشنام او نه لست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت ست اثر در دعا نذرد

عاشق کشان که تیغ جفا بر گرفته اند — زخم از برای شاه و گدا بر گ
روی برای دیدن دیگر نمید هند — اول نگه بروی نما بر گرف
هر گاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام — وای نخست راز بنا بر گرفته
بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک — دستی اگر ز بند قبا بر گرفته
با آن مزاج نازک وان تار و سر کشی — از بیخودانِ خویش جهابر گ
از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان — با دستِ پر نگار حنا بر گر
نازم بصافی سحر و داغ آفتاب — خوش نسخهٔ ز سینهٔ ما بر گر

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را سبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق در درا بدو ابر گرفته اند — از دلبران جفا بو فا بر گر
تا نالها لکام خرامند براه کام — از راه در دخار دوا بر گر
هرگز حجابیان نتوانند بر گرفت — کامی که خیرگان ز حیا بر گر
افتاده است خرقهٔ شیخان چه جرعهٔ گیر — لب پاک نا نموده ردا بر گر
از شوق گلستانِ رخت حضر مقدمان — د خار زار توشهٔ پا بر گرف
در آتشِ تو همه سر د استخوان پاک — داغ تو سینها لبسزا بر گرفه
جان بخشی مسیح تو دست القدر — خوش نکهتی شمال و صبا بر گ
خوش زندی از تو حسن نداده عزیز — دشنام دادهٔ بدعا بر گرف

…ی برآکومه بآن رخساره میماند / شکر کو بخش کن شکر بآن گفتار میماند
…ر تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم / و گر گویم گلش کام و زمان بیچار میماند
…غری این حسن در آغاز میگفتم / بنازم ناز هر سالش بناز پار میماند
…ه باراند طراوت ابر چشم من / در آسیب تموز حشر گل سربار میماند
…بیر و تیرش کمان دیگر الست این / که چشم زخم پیکان بر ره سوفار میماند
…کر گو آزرد نم را فرض میداند / که میدانم بمغزم راحت آزار میماند
…ی محال از بهر شرح شوق میخواهم / سیه سودا ز خامه در هر حرف صد طومار میماند
…د عشق بت بر دل می آورم خود را / ولی تسبیح من در خدمت زنار میماند
…زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد / همین واعظان زیبی باستغفار میماند

نمیرنجم ظهوری یار را معذور میدارم
ز پاس خاطر من خاطر اغیار میماند

…ت باز خون جهان در حنا زد / خونها همه برنگ حنا زیر پا زد
…دیده هاست ملالت نمیکند / در روی شرم روی خود از چشم ما زد
…ر کرشمه گذشتست کار ازان / بیگانگی مکن نگه آشنا زد
…قرب ساخته پیراهن تو ام / خود را بتنگ بستن بند قبا زد
…انتظار نشستن غنیمت ست / در ابتدای وعدهٔ خود انتها زد
…ی گر درست نشسته بزیر تیغ / بسیار زخم در دم تیغ جفا زد
…ین نکهت چینی بر و برد / حق مشام ماست نزد ای صبا زد
…اخت تیغ که عرض دیت دهد / ولب شهید گو سخن خونبها زد

شود جلای جمال تو آنزنان ظاهر | که آفتاب جهانتاب درنظ
چه تشنه است بروتیو چشم من شاید | بچشمم آنرخ خوی کرده تش
بهند طاقت من کوکمر چه غم بگداز | که کاکل تو همان زیور کم
سپرس حشمت عشقم بدولت حسنت | فزون اگر نتوان گفت بر
چه سال و ماه که بروعدهٔ تو میگذرد | مرا تحمل یک روزه مگر با
سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد | ستارهٔ شب من چشم هر سح

زسوز عشق ظهوری بوائه نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی زکار من زبان از کار میماند | بپوشان چشم از زخمم نگاه افگا
در فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم | زخجلت بلبلان را قفل بر منقا
پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری | نباشد داغ گر یک لخت ناهموار
زعجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد | برو رحمست پندارم درین پندا
زمستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی | بگردن تا نبایز اخون استغفار
گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن | که بار خاطرت ار حرف پهلودار
اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا | ببازار کسادی گرد بر زنار
زگلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض | نمیماند بگل آن رنگ چون پر بار
کند جا گرم چون خورشید در کوتیور اندیش | اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار

چه سرّیست این ظهوری چون سر منصور زیر آید
بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

و هفته بدر ره‌گان اگر خواهند
بدست ماه گریبان سال میگیرند

ی شمرند اهل حال نسخهٔ عقل
کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ن روی پرویز چون سخن رانند
ز بیستون عرق انفعال میگیرند

مردمک از دیده قرعه و مژه ها
بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال اهمکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

نیم فرض اگر بید را ثمر باشد
همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهروران را
گمان که داشت بیمهری اینقدر باشد

چناست خون شهیدان بقدر رعنائی
خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزه او خدمت کسی ضائع
سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد
همیشه صبر باین شرط در سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه
چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه بنوازم
که این شکست بهر ناله ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم
بر و بموی بران کز خودش خبر باشد

چه ساختنست بقرب جوار شام شبم
نکرد سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست بسر خواندهٔ ظهوری را
همیشه هر پسر از زانی پدر باشد

ست عشق تبرکان اگر جگر باشد
که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

ن یاد مه و مهر نیست جای نشست
بخاطری که خیال ترا گذر باشد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود ‌ ‌ ‌ بزبانها سخن ما همه جا خواهد

تا قیامت بنم مهر تو از تربت من ‌ ‌ ‌ هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد

لحدم باشد اگر چاه و نگون اندازند ‌ ‌ ‌ مغز من تازه ببویت ز صبا خواه

تیغ ناز تو چه تیر النست مریزد و مش ‌ ‌ ‌ خون بهار و زجر از خم بها خواهد

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو ‌ ‌ ‌ پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد

بر جهان روی تو گر نور چنین بنماید ‌ ‌ ‌ زود خورشید جهانتاب سها خواهد

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب ‌ ‌ ‌ خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد

نوخطی و دگران کهنه وفادار غیند ‌ ‌ ‌ چند روز دگرت کار بما خواهد

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست ‌ ‌ ‌ هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بطبیب ‌ ‌ ‌ درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بو

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من ‌ ‌ ‌ حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بو

چارهٔ زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قد رعنا را نهال میگیرند ‌ ‌ ‌ ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل ‌ ‌ ‌ بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش مشقتی شده است ‌ ‌ ‌ فراق را بفراغت وصال میگیرند

شگفته دشت غمت طرفه تشنگان دیدم ‌ ‌ ‌ که شعله را بکبدن زلال میگیرند

نمیشوند ز بس دهشت آب میترسم ‌ ‌ ‌ ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک ببوی تو گرچه بیهوشان ‌ ‌ ‌ ولی شمامه بهسان از شمال میگیرند

مسلخ عشق بین که چون گنجشک — خون بپای عقاب میریزد
ورگز فتست آتش مستان — ساقی از روغن آب میریزد
رونق احتساب را نازم — محتسب خود شراب میریزد
کسبی داشتست بیداری — از نگاه تو خواب میریزد
بهر دریاکشان سپهر نگون — می بجام حباب میریزد
زیر ساطور اگر چنین باشم — دم تیغ عتاب میریزد
نگهت گو مده جواب آنگه — از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری صاف — چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل نهفتونم افتد — که مهری جوش را در خونم افتد
نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم — نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد
نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق — که ترسم گریه بر مضمونم افتد
سیه پوشم بره شکر ژنده پوشی — نظر چون بر خز و واکسونم افتد
از ان عالی تر افتادست همت — که کاری بر سپهر دونم افتد
کند هر قطرهٔ خون نجه نقش — چو دامانش بدست خونم افتد
برون آوردن از زهرش محال است — مبادا از هر ور افیونم افتد
پر و منت نهم در نظم حکمت — تو ار دگر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش — چه دانستم که با گردونم افتد

شکیبهای خود و صبر باے میراثی
تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم

غریبی وطن انه هیچ ناشکیب مباد
اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسید نم از ناز آید
آید آوازش و خود پیش ز آواز

مایهٔ عشق به بین بر سر سودا جایست
که نیاز دو جهان قیمت یکسناز

چشم تر کی بتماشای گهر پرداز د
دانهٔ اشک چو بر چهره بپرداز

فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد
ضامنم من که بکنج قفسش باز

آن نشانی که توان گرد تو گردید ایست
که سراپای کس از شوق بپرداز

پردهٔ ناله دریده چون کشدم دل بفغان
در کنم ناله هوس آه بآواز

تا که بر توبهٔ دل شست بکر بندد
در دو عالم که خطا زان قدر انداز

محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کند
ضبط راز یکه از ان غمزهٔ غماز

سخت کشت ظهوری است سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد
در سخن شهد ناب میریزد

خندهٔ گردند بر سوختگان
نمکے بر کباب میریزد

میدهی گر گهی تنی بکتان
از کتان ماهتاب میریزد

خوید از راز دل نقاب کشید
پرتوی کز نقاب میریزد

دل چو بر میکشد ز چاه ذقن
رسن طرهٔ تاب میریزد

نمی‌گنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

ست ز ناز تا به سخن وا نمیشود — صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

اله زار سینه پر داغ را چه ذوق — زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

بر چون برون کنم از پا ترد عقل — داغ جنون که از سر من وا نمیشود

ن در آب و گل ننهد تا فنای عشق — بر جان در مرمت تن وا نمیسود

ت بمغز گشته گرا از شمیم مع — این عقده از شمال ختن وا نمیشود

ز وی زخم تو از بسکه می طپم — در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

حدم بناز گریبان کشادهٔ — در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

م غریب شهر تو این دولتی دگر — گز فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

م بوسه داد شلائینی هوش — می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را بکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

ن نمانده با این سیمبر چه خواهم کرد — بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد

ن سینه و داغست جنگ صف قائم — اگر ز داغ بنا شد ظفر چه خواهم کرد

ن که لذت تلخی و دیده در رگ و پی — کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

ه شادی ننشت خشکی لب — فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

فراق که شامش هزار ساله شبست — زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

داغ تو داغست سینهٔ خورشید — بعرق من نزد گر لبسر چه خواهم کرد

دیده زهر موی داده ام بیرون — به بین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند — هر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم — پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند

با گاه تماشای تو از دور ضرورست — می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بوالهوسان را — از خنده نتیانم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر — نخجست دلم خامتر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از ان تحل بر و منع — کز بوسه بر و پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من — تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمارد که نگردید پریشان — جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین بازپسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد — صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس — ز لبس شیرین زبانها چه شوری بر سخن بند[illegible]

شود ایمن دل از بیم خلاصی مفت خود دانم — اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد — برد شام غریبان را و بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند — دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید — مزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد — که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بند[illegible]

ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن — ز خاشاک سر آنکوی همدم تحفه می بند[illegible]

ظهوری خویشتن را گو مبین در گفتگو منما

ی تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون ز رقص افتاد و از هر قطره شیون برکشید

عشق کاشت دل در مزرع عمر دوتا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

بام جی پرستار ما افروغ دیگرست
از شب تارم سپهر این روز روشن برکشید

آتش ز خار و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن ما را ز گلشن برکشید

ت دامنگیر کو خوش از مروت دور بود
آنکه از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

برد عشقم بدیر و تحفه ی آوردم
تار دلقم بهر زنار برهمن برکشید

ستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان بر دلبر با عسسی چند

از سیلی منعست شهی بچه شیران
در حمله نباشند چرا بی جرسی چند

دور شور شکر منیتم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحه گلر از
بر بست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم ز ستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نمکیدم
معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بر به بلیم رحم مفرمای ظهوری
رحمست بر آن قوم که دارند کسی چند

سخن در رنگ هر بیگانه میگوی ای فهیم … که بوی آشنائیها ازین آواز
مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی … که کنجشکی باندازِ شکارِ باز
ندارد آشنائی شاهبازِ زخم جز فرقم … چو گردن میفرازم تیغ در پرواز
برای چنگ در وش سینه تارِ ناله میباید … برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز
ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او … ضرورت گر شود کار نیاز از ناز
ز حد بردست چشم اشکبارم قرعه غلطانی … نمیدانم شکیبم از سفر کی باز
کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند … ببازی گاه آن لبها بپای کار

بجد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

ریشهٔ مهرت از دل چون برهمن برکشد … ریشهای جان و دل صد بار از تن
در نهاد بیکس ننهاده عشق از تاب و تف … برق بر من بگذرد از شعله دامن
نا توان مورم مبین از غزه شیرانم شمر … بخت ستم گاه عهد از موم آهن
بیدلی را اگر شود چاک گریبانی ضرور … رخصت ست از سینهٔ صد پارهٔ من
تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش … خار از پای سگش هر کس بسوزن
آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست … پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد
جملهٔ ملک حسن ملک اوست اربابی نماند … خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن
گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن … پنجه باز و گل زبان از کام سوسن

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

بوالهوس همین مگس شهد بوسه شد | پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

ستاره زد دم شب زنده داری | خوالبشر، ولی سری بکنار سحر نهاد

یرین نبود در نظرم قاصد نقید ر | حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

نگی نماند بر خرد و پای دیگران | فقر آبرو آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

م هر جا که از طوبی نویسد | ازان بالا سخن بالا نویسد

یسد گر بخطت مشک خطی | بعطر عنبر سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم | بکلک سبزه بر صحرا نویسد

قم موج و ورق ریگ روانست | چو مجنون قصه لیلی نویسد

لم در هر زبان صد شرح دارد | که متن اشتیاق ما نویسد

ر که بر لب اگر بر ما قبولست | برات بوسه بر هر جا نویسد

نم اثبات عهد خویش هرگاه | درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدورت | سزد کز شرمساری وا نویسد

بجد واسطه قلم چندان رقم نیست | که محتاجست ز استغنا نویسد

داغ خامهٔ عشق ست خوشتر | سزد گر قطره را دریا نویسد

مدیح شه ظهوری دُر چنان سفت
که لولوی خویش را لالا نویسد

دوائی کزان چشم فسون پرداز می آید | نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

پرده برزد بعالم آرائی
برزمین دیده هاے یادا ماند

خاطرت بوچ فکر مغز مکن
که براے خیال او جا ماند

به تمناے خدمت قدش
سدره درخلد بر سرپا ماند

خال را خط نهفت بیسازد
بسوادش که در سویدا ماند

ذوق دربار عام چندان نیست
بزم خاص کسی که تنها ماند

همزبانیش دوش رسمی بود
آفت انداز رمز و ایما ماند

نزدم جوش شرم خامم کرد
سخن وعده بر تقاضا ماند

خوش برامروز خود جفالی کرد
هر که در وعده گاه فردا ماند

عنالیائے شود معامله
مغز پر مایه رهن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم برونش اما ماند

ازبسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد
تا سور گشت زخم و سری در جگر نهاد

زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی
بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد

مهرت کشید در دل تنگم صد آنقدر
آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد

پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد
سیمرغ ناگشاده ز هم بال و پر نهاد

کی پا همی نهم ز تکبر بتخت کے
بختم رخاک پای تو افسر بسر نهاد

از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه نیست
یوسف بچاه رخت ز حرف پدر نهاد

سرچا نهال آرزویم پای سخت کرد
دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد

درخشک سال گریه خزالماس اشک من
سوراخها که در جگر ابر تر نهاد

گروه دوست انسبت پرورنش بمین
هر جا حدیث محنت جانگاه میرود

ه فسرده نیست کم از افعی سیه
بیباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف ترانه کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند
قیمت دیدن دگر وا ماند

چشم من از کجا و تاب کشی
حق روی تو بر تماشا ماند

بچراغ تو پیش پا دیدم
بر سر راه منت پا ماند

گاهی از عشق سخت میترسم
شیخ دین چندگاه ترسا ماند

میتوان از پدر کشید پسر
دست بر دلیست گر زلیخا ماند

وامق الحق چه بیخودیها کرد
عذر بر عشوه های عذرا ماند

شیشه عهد کوهکن بر کوه
خورده صلبی بمغز خارا ماند

در لب افغان بلبلان گل کرد
طوق قمری بگردن پا ماند

در تماشای آن خرام بجاست
گر بگوییند چرخ برجا ماند

منعم عشق شو نه منعم زر
طرفه ناداری بدارا ماند

هر نفس ناله شد گران سنگت
درد در پله مدارا ماند

لب جنبش ساغر ظهوری کرد
لب بکیدن باهل تقوی ماند

چه نمودی بژنده ما ماند
که برازش از وبدیبا ماند

اینچنین راه دیده ور دوران
بنگهه های دست بالا ماند

رندان ز شاخسانهٔ مردم چه درهم اند
گردانچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد ‌‌ خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد
غم جوان [illegible] بخی چه بدتر ‌‌ تو قیمت نامرادی اگر بر مراد باشد
تا به نگفته تهم خود را نگو نگفتم ‌‌ بگذار تا بر غان بد اعتقاد باشد
با دیگری نخواهم در خاطر تو کردم ‌‌ از یاد بردن من البته یاد باشد
نتواند آرزوی در دل نهاد ز من ‌‌ برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد
نخواهم سری نهادن روزی بر آستانش ‌‌ گر زیر پای بختم تخت قباد باشد
از ذره کمتر پیما همخانه کرده با خود ‌‌ بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد
هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل ‌‌ روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد
یک دیدنست و خلقی تقسیم بایدش شد ‌‌ از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد
دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو ‌‌ در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هر گاه میرود ‌‌ شیخ حرم بهمرهی از راه میرود
نازم بصید پیشه غزالی که یاد او ‌‌ غافل بصید خاطر آگاه میرود
در بزمگاه عشق نمودست عقل پشت ‌‌ خوش غارتیست روی به بنگاه میرود
سیم خشه دل از مژه در گره عیب بود ‌‌ بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود
دل بر لب مست کو دو قن از طره خورده تاب ‌‌ مسکن بریسمان که در چاه میرود

...واز گون در عشقبازی راه طی کردم
بعهد من که واری قرب آنقدر ار بیاید

...شعلهٔ دیدار ناگه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

...بست از تماشای من و ساغر نگه تاکی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

...ن داغ حسرت در گلستان بر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

...از کرده ام صوتی ز سر خویشکو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

...دریا واز هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

...بر همن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار میباید

...ی نیستر نسبت رشک کهکشان گشتن
غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلالی باده پالستی
ظهوری خانهٔ در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله نزد نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مراد تغافلیش
در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور حلق کوچه خراب و محله هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون روم
پروانهٔ نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگه
گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل حرم
بارش اگر گران الصدای جرس نکرد

پهلو زنیش برگ گل ولاکرو ریش
در کوئیت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند حفر را
جان داد لی ز شوق تو روزی هوس نکرد

در صحن باغ لی تو دل آن ناله کرد دوش
کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

لب گشود از بخت من افسانه خوان ... گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم عزیز ... یادگاری دامن قصاب برد

با چنان تفسانی دشت حرم ... تشنگی را گریه‌ام سیراب برد

خدمت میخانهٔ ما هر که کرد ... درد در دآورد ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار ... مهربانی از دل احباب برد

نکار عشق او شادی ز من اقراری باید ... دل حسرت پرست و آرزو و بسیاری

بگوئی عشق هر سوئی سر آمد تیز منصوری ... برای غیرت اهل هوس بر داری

بردای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم ... بخواب ای بخت ما را دیده بیداری

زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را ... تعجب نیست چندان عشق جانب داری

بجنت تا لقد محشر توان از مغز بر چیدن ... هوای کوی یار و سایهٔ دیواری با

نگردد در رفتن من گرد و بیدن وای بر حالم ... براه مقصدم شبگیر در ایواری

شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من ... زتاب شوق بی آرامی انیقداری با

نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل ... وقوفی در پریشان بستن دستاری با

باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری ... برای عزت من زلف بت زناری با

نگاه و بذل بر خردارشان مثقال می باید ... هنوز ارباب همت را کمی بسیاری

ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن ... سویدای تو مهر محضر اقراری باید

ز جنس مهر پر گردم دکان بازاری باید ... برای ساده لوحان مشتری پرکار

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند	بفروخت شیخ خرقه و خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین بتکلف دعوی بود	شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود
دعوی عشق در ایام من انصورت یافت	تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود
ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زهر	از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود
از سوالم چقدر بود جوابش ممنون	در زبانش همه پنهانی و واژونی بود
شهرها شهره ز من گشته و صحبت همان	عرف من کرد هر انصاف که نورانی بود
دوش شیخ از لب ساقی بگزک بوسه گرفت	این فرونیش بمن ورع و تقوی بود
دست چنبر شده بر پشت من از بازوی مور	گرچه با شیر بسر پنجه مرا دعوی بود
رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم	قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوریست که مفتست بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد	صبح از سر جلوه اش مهتاب برد
قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت	نسخه از ابروش محراب برد
عشق هر دل را که سوی خود کشید	از غم گیسوی او قلاب برد
گشته ام بیچاره در تسکین دل	میتوانم رعشه از سیماب برد
تا خراش سینه کاود مغز دل	ناخنه از ناله ام مضراب برد
پیش سندی گرچه کردم گریه را	خنده پیش و تبسم را آب برد

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی | خون نشستن اگر از دامن قاتل

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار سنگ به سر گنج دیده پیش آید | بسعی شوق بنازم چه خوب پیش آید
دو ید لذت دردم بریشهٔ دل و جان | وگر نوش رود کام رگ به نیش آید
بعشق نسبت عاشق درست میباید | حسب ز مهر نسب گر بقوم خویش آید
ز دوری تو ستمدیده که شد بخویش | هزار مرگ فزون دید چون بخویش آید
کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن | خوشا دلی که ز روز نخست ریش آید
ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد | اگر بفرض سه شش خواستم به پیش آید

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آید

ارزان نمیتوان ز کسی جنس جان خرید | مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
بازار زد برشتهٔ مژگان دراز لیس | از نشتر دلم همه زخم سنان خرید
گر مست در معامله معلوم کرده ام | داغی بچند سینه از و میتوان خرید
تا تحفه شقائق رخسار او کند | امسال هرچه داشت بهار ارغوان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام | ارزانیم که بخت زلیخا گران خرید
فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست | از ماهتاب عشق برایم کتان خرید
آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را | موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید
دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود | بیچاره که همچو تو عمر زیان خرید

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد
میتوان یافت برائم سخنی ساخته اند

منعمان اگر چه بافلاس محبت شمرند
کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستون را بنگر چون به تنومندی عشق
هیکل بازو خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند
سببی هست که باهیچ مسنی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری
لائق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد در کان نمک بهر جگرهای فگار
وقف بر شکر کنی دهنی ساخته اند

معنی صورت نقش افگنده به بتخانه نظر
از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده ترا از قرب شهان قرب بتان
صرفه ماست که تا ختنی ساخته اند

غنچه در جیب ز کار خود اند اخته پیش
بهر شان زچاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری دل و دین
توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

خوش نیست که قاتل ز مقابل برود
بایدش بود که جان از تن بسمل برود

آسانیم از سعی خرد دشوار نیست
عشق حلال نگر دید که مشکل برود

از سینه سر داغش بجگر دادن شان
بی داغش عجبی نیست که تا دل برود

زین بحر شنا بیهده بازو مکشا
کشتی بحر چه دانم که بساحل برود

از نقش ز صف خویش برانند اگر
خضر این بادیه را راه از منزل برود

از شعلهٔ شوخی نه ستانند فرد
بگذارند که پروانه ز محفل برود

با گاهی خود فخر کند می رسدش
تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

چشمهٔ مهر تو سر شسته گلم
گر شوم گرد عجب نیست غم از دل برود

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود / خزید در قفس و پای از خرام کشید
ز تیره بختی خود آفتاب در کویت / بسوخت سایه خود در لب بام کشید
حلال مردن بیچاره که در دم مرگ / کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید
شده است تو ده چو قربانیان بکویت عید / نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید / نبود سوخته جگر دیده گریه خام کشید
دلست کوره اکسیر سیقه اربها / بجای خوی همه سیماب از مشام کشید
همای من شده گنجشک دل سعادت بین / که خال دانه پراگند و زلف دام کشید
مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد / ز غم بدیر مغان دل بانتقام کشید
لقت سخن شده تنجا له لب قاصد / چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید
شدست گل همه جا راه خنده تا لبها / که اشکباری صبحم همه بشام کشید
بهند عشق چو محمود میکشیدم حشم / علم بدوش دل از طره غلام کشید
ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر / به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

بید لان سینه ز داغت چمنی ساخته اند / گریه تا نازک شده باغ سمنی ساخته اند
بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد / از غبار سر کویت کفنی ساخته اند
بهوا عنت که شبستان درون روشن آرزو ست / از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دولت
در بیعش اهل حسن چرا این غلو کنند

بر بگذار صبا آگهان چه بیهوشند — ز خود تهی شده پر آرزوی آغوشند
بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی — که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند
چه حلقها که نهاد دست طره بر سر هم — اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند
ز دید حور و پری رانده میرائم — وگر بیاد در آیند هم فراموشند
حریف جام حریفان خام عیش منم — خراب لای کشانم که مست سر جوشند
نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت — ازان حریص گدایان نوله بر دوشند
کدام عیب که عریان چو زار عاشق نیست — بپرده نگه اهل زمان هنر پوشند
گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند — به تشنگان حرم بین که دست در نوشند
در آشیانهٔ خود عندلیب گو چون من — مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوشداری زهر تو دشمن نوشند

ست شاد که زهر غمی بکام کشید — فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید
نه بخت زچندین هوس که می بختم — دریغ کآتش این شعلهای خام کشید
م جرعه فلک ابیحنین للبسر غلطید — خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید
ده لو گناه از عقوبت پاداش — لبشر مساری عفو از من انتقام کشید
بخید جم از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید
هوان تو گردیده ختم صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

حکایت توبه بپیزرم مگر بپردهٔ گوش ... که حرف حور و پری حلقگی نخاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو ... گرسنه چشم نیم باده اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب کشان ... چو صبح باش بخورشیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم ... که چون وزد بمزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو برآرد کمال باده بجوش ... که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بجور آهِ ظهوری بعود دل فرصت ... که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بحر حوصله مستی سبو کنند ... چون پرده بر فتند در دیدن فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان ... هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند

گه بوی را تربیت چشم کرده رنگ ... گه رنگ را بتقویت مغز بو کنند

او را بسعی گر نتوان ساختن بخویش ... فرض ست در تلاش که خود را از او کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر ... دریا بآب دیدهٔ تر شست و شو کنند

درگردنم کمند نگه خورده پیچ پیچ ... آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره زلف بسته ایم ... بر مایگان خرید نه در چارسو کنند

مستغنی از حناست سرانگشت نگاران ... ناخن ز ناز لب که بدلها فرو کنند

بردن ز پای خم بلب آب زندگی ... مقدور نیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در حرم محراب تیغ تست ... بر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گیر و دار شحنهٔ حسنت هنر داگر ... خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا بم ز تاب غم همه شب رشتهٔ نفس ... تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

بصد همای برابر نمیکنم دل را | به بو ترلیست که در چنگ باز میبالد
به بوستان وفا در گل گل محمود | هنوز رنگ بوی ایاز میبالد
بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه | زشوق محرمی خویش راز میبالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز میبالد

ی اشک ریز دچشم اختر تازگی دارد | زهر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد
ث زهرا ؤ افگنده طرح دوستی بالب | زکامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد
ر کشت زار راحت این نشو و نما بودن | رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد
ی خجلت نگاه آلوده گردیدست نخراش | امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد
بند چون من باغبانی باغ رخساران | شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد
ع گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است | درخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد
فان میکند در نو بیاشیها چراغ من | کشیدم روغنش از مغز سر تازگی دارد
و باغ مستان بس عذار گلگل ساقی | ز عکس شن بر کشیدن گل زساغر تازگی دارد
ازلاله داغ تو گردی تارک آرائی | خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد
ن رنجیده و دل میکند اثبات نفی این | نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بیچش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود | هزار فصل سخن صرف انتقاله شود
اگر بعشق تو انیست مائیم و درد | نفس بوام ستانم که آه و ناله شود

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ — نگر که خواری خون پدر پسر گرد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم واو — اگر چه خود همه جا در پی نظر گرد

شراب ساخته از عکس قیم بر عکس — کسیست با خبر از خود که بیخبر گرد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر — که نیم قطره سرشکت بدیده برگرد

بشوق نامه نویسی و می قدم بردار — که نامه شاهپر مرغ نامه بر گرد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا — همیشه شام شبستانش در سحر گرد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی — دل تو بر من کباب تر گرد د

نگاه شعله کن از لب عربده خنده خو — نبود رسم که پروانه در شکر گرد د

نگه ز لغزش باکی کمر تواند بست — چو موج جلوه تراز یور کمر گرد د

تلاش بوسه ظهوری بزیر یاد مباد
که شرم مساز لبهای لابه گر گرد د

ز تفته جانی ما سوز و ساز میبالد — که میگدازد و مغز گداز میبالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان — که رو بقبله ابرو نماز میبالد

کماز راهروان بوده این سرافرازی — بدشت و در ز نشیبم فراز میبالد

کنند ضبط تغافل اگر چه کشته نزار — کرشمه از ثمرهٔ عشوه ساز میبالد

غلط بخواستنش شاهدم یکاستم — برند نام نیازم نیاز میبالد

بشیوهٔ ز کنی زادگان نتار دکس — و کس بطرز بتان طراز میبالد

غرور سید هد از کف گهی عنان نگه — چه غارتی که دران ترکتاز میبالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان — چه کوتهی که ز زلف دراز میبالد

تا نباشند تلخ گوی بتان
می ز کنجِ لب انگبین روید

بره باغ کس عنان شدید
شاخ گل از میان زین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُردِ ناب خورد
وز دل خویشتن کباب خورد

دل چو گنجشک دامِ عشق شود
دانه از دیدهٔ عقاب خورد

بمساحت چو تخم کارد داغ
سینه از آهِ غم طناب خورد

صافها از میت به لای کشم
کوزه گر در سفال آب خورد

با خوی آلوده جیب او مغزم
گی دم نکهتِ گلاب خورد

خواهدش رشک کرد اشکِ طلال
این گدازی که آفتاب خورد

خوانده بپیمان خویش راستان
پهلوی ترسم ارحباب خورد

از شهی کشورِ دل آبادست
که خراج دِهِ خراب خورد

چند داغ تو روے برتابد
تا بکی سینه پیچ و تاب خورد

ورکتان ورع نماند شیخ
با تو گرمی بماهتاب خورد

گر فضولانه باد پیش رود
سیلیٔ دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسرتم افگنده بخت تر گردد
هنوز در پیم افتاده کاش بر گردد

سراغ خانگی مار ه صبا رده است
اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

زخجلت باز گردد پید تو مهر | از و پر لوا اگر بہ روزن افتد
به تیغ و تیر اگر گاہی بر دست | ز چشم زخم خود در جوشن افتد
بامیدی بپایش می فتد عید | مگر بر دست قربان من افتد
جنون خانگی زنجیر بگسیخت | صدا باید بکو و برزن افتد
چه چاکی دوختم بر جیب شاید | که از دست رفوگر سوزن افتد
ز من برگشته از اغیار چشمش | نمیخواہم که چشمش بر من افتد
چنان رفتست کار دوست از دست | که ہر ساعت بپای دشمن افتد
بگلشن آنچنان کاہید بلبل | که میبالد اگر در گلخن افتد
دعای بلبل بیکس ہمین ست | که شام مرگ خود در گلشن افتد
نہم انبار شکر از کشتۂ خویش | گہی برقیم اگر در خرمن افتد

رلبس صلب ست در پیمان ظہوری
ز موسش رخنہا در آہن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید | چون بکارم گمان یقین روید
ساعد از داغہا شود چمنے | گل خونناب ز آستین روید
سنبلستان طرہ را بکشای | تا ز ہر چین ہزار چین روید
تنت از غوطہ آب زد جان داد | دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر یکدم از تو ماند دور | چین بپر لیش از جبین روید
تا ثمر گان ترا کنم ناست | خون چو گریم ہمہ نگین روید
چہ ازین خیر بیند و نہ از ان | دل کزان مہر آن و این روید

رحسرت از غم خرمن نهاده ام — خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

ه گشت پای و بلبان دو به جیب — دستِ درازِ غیر به بند قبا رسید

یم بور طهٔ صحت رسیده بود — از درد و نسخه منبع دوا رسید

ن میان مفلس و منعم نهند فرق — در عشق تیز کار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم

از لاغری لفبه بهٔ بوریا رسید

ی عشقم از من حسرتِ جمشید میبارد — چراغم گشته روشن بر شمیم خورشید میبارد

لِ ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا — از ان ابری که بر میدارد آب امید میبارد

ر میبرم از دولتش مژگانِ پرنم را — سحاب بر چشم مشتاقانِ او امید میبارد

نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم — که زخمِ جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

ن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من — بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

یِ خویش شافی کرده خوش لبریز ساغرها — بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

ی صلح لب گرد آشنا از بهر خاطرها — ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

نگین بناشد عیش و هر از تیغ نازاو — که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

ل از نگه سر رشته در دست میدارد — مروت بین که از نادیدنش واوید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگیرند بر حالت

مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

ستِ کسش در گردن افتد — نگه در گردنش خونِ من افتد

بار حش گر گل زند دم + — بزشتی بر زبان سوسن افتد

ظهوری دل ز دستم میرود و ز داغهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید — بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید
خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند — داغش بحال تیرگی سینه وا رسید
صد دُرج دُر بخردهٔ بیجا نگے برند — یکدانه و ز اشک بسلک بهار رسید
گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم — گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید
دندان بخنده گشت بخندیدن آشکار — چون نوبت رفو بگریبان ما رسید
آنجا که گرد گرمی خود طرح خوی او — برق هزار کشت بشاخ گیا رسید
باخنجر کشیده تغافل رسانده بود — خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید
پیراهنش بخدمت نزدیک کشته ام — دست گشاد بخت به بند قبا رسید
آرایش است خار و خس از بهر سرو و گل — نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری اگر رسند
پیدا در انقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید — تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید
خورشید را که در بغل ذره دیده است — این آرزو بخاطر من از کجا رسید
افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس — دارم امید گم شد نی رهنما رسید
دامان پرده بهر چه برداشت محملے — بیرون روم ز خویش صدای درا رسید
این گرمی که خضر بآن جوش مے زند — از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید
چون نو بهار قسمت میراث خویش کرد — صد باغ رنگ و بوی بگردی ما رسید

از ترکش نازت چه نگه تیر بر آورد
پیکانش مراد دل نخچیر بر آورد

خوش آنکه بر ثبوت دو جهان داد و برای
بر وصل تو از دفتر تقدیر بر آورد

یادست که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر بر آورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر بر آورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو ما را که ز تقریر بر آورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرای
گر رخنه توان از گل تعمیر بر آورد

هر کس که بره جی رفت بود گریه لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر بر آورد

صورتکده چین نظر از عکس پذیر نیست
دل ساده شد آئینه تصویر بر آورد

دین و دل و عقل و خردم جمله غبار نیست
مسهای مرا عشق با کسیر بر آورد

بر مسند تمکین و وقارست ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر بر آورد

یش تا نگویم سخن افسرده می آید
بر و لیش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

ین نیست در میدان بنازم گرمی جولان
بجولان گاه خود خورشید خوش افسرده می آید

ن بغنچه فرو شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

لرد بهدم نشستی من در عزیزی ها
چه خوار بیا بردی خویشتن آورده می آید

یده چهره خوی کرده بنشین بر در بستان
تماشائیت آب روی گلها برده می آید

یش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها زهر دل مرده می آید

اگر یه گرد از جویبار رگ بر انگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

بدین بازی چشم تر خود وقتها دارم
بکار روز بازار شبنم این خرده می آید

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو همای — از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر میکند آخر مرا خراب — هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شدست دل — هر کار ریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازئ خم ابروی ساقیان — مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین شدست زخم — برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن — صد چشمهٔ ناله از دل خارا گشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست — از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد — گردید خراب و در تعمیر برآورد

زنگست بر آن صید که بر دست کشیست — رم دادن زشکم ز سر تیر برآورد

بر صومعه انداخت بتقریب گذاری — بنای مریدیکه نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت — نتوانش بیک رشتهٔ زنجیر برآورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم — خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی — افغان مرا ضعف ز شبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع — کافور مرا بخت سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که تماست مریدیم — نام عجبی شیخ بتدبیر برآورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشت زبان خرمن تو فیر برآورد

...بت هیچگه نبست نقش ساده گان — کینه ورزی های چرخ تو بتو آخر نشد

...ن چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست — در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

...ار برق صد ره خرمنم را سوخت است — ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

...روز و شب از اشک جگرگون شد نگار — شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

...برآمد تر کسی از من زبیداران عشق — وام کردم صد نیاز و نازا و آخر نشد

نیستی گر مرد بد دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افکنده تاک گل بچرخ قدح فصل باده شد — از نقش تو به صفحه اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ چه بی برگ و شاخ ماند — از بیخ و ریشه کنده سیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت — نذرم قناعتست که کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردست چشم — دیدن گشاده در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه — پنهان او بجنبش مژگان گشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل بر گرفته است — بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیه صیت حسن نشست — کشتی سوار شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب یافت شب زرخش خوش رعایتی — واحی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید پند عادت تو هیچ برنگشت
هرچند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد — بنشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را — صد نسخه حرف زاده این یک اراده شد

زین سبکروح تر کنم خود را — گهربا حال کاه میپرسد
بایدم خرمنے برآوردن — برق کے از گیاه میپرسد
از گران تحفگان درگاهیم — رحمتش از گناه میپرسد
پیش پیش سراغ می پویم — در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند — از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خ
جسم لاغر تر زکاه و قدر فربه‌تر زکوه — با همه نازک دلیها بردباران خو
سینه باز و در صدد عزت اگر افتد زغیر — در مقام با بمیردی دستیاران خ
هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز — ناامیدان از همه امیدواران خو
آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشهٔ — از صفای گریهٔ شب صبح کاران خ
دست بیداری بروی بخت شان افشانده‌اند — دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خ
بیشتر از دین و دنیائے نمیدارد کسی — با دل و جان تحفه کرده شرمساران خو
طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند — رنج و محنت شان کوارا سوگواران خ

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده‌اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد — بر تراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد
دیده بد دشت شقایق مغز بر باغ سمن — شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد
در تری زد غوطه جیحون داد ازین دامان تر — گرد از دریا برآمد شست و شو آخر نشد

نه طوفانیست در دریای چشم
که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بختت تو گر گاهی چراغی
کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع
که پهلوئی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

یم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
گشند رشکم که همراه صبا بویش چرا آید

خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی
بنالم گر بهم پرسش دردم دوا آید

نگرفته رنگ تیرگی آئینه صبحم
که از خورشید صیقلگر بذیرای جلا آید

ق بینا پی تواند دست و پا زد
که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

دل چرا در بوتکی از قادر اندازی
که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

تن نگرو در وصل حرفی بر زبان آید
بنا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

عزت دشنام حاصل داد ازین خوی اری
نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دغا آید

ی پاکبازی در قمار دوستی چون من
بنا بم داد اگر با دشمنان از من دغا آید

ت آنچنان سنگین دلی بیقدر و مقدارم
که حرفی به هم از کوه و جوابم از صدا آید

ت غزل گردیدست در دیوان ناز او
عجب گر اینقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری القدر کردست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میبرسد
دیده از گریه گاه میبرسد

سرم از خاکپای میگوید
فرق شاه از کلاه میبرسد

سعی در تتمیه زین بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنوا دافسانه ام کس خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابرو شیوه خم می آورد

مرغ حاجی در تبخانه را خواهند بست
زین همه نامحرمیها کز حرم می آورد

حرف شاهان وگر را کنگی دریا غنیست
رشح جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقیی دارم که شهبا از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه رو نعلین دور انداخت در گام نخست
از مغیلان نشترن زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم آورد

خوش آن کو دل بدلبر وا گذارد
ز مژگان رگ به نشتر وا گذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر وا گذارد

نه اندازی درین پروازگاه است
که شاهین را کبوتر وا گذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر وا گذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر وا گذارد

دشنام ده است در دعا باش
باشد بنفس اثر در آید

باشد قفسش هم استخوانش
مرغی که بدام پر در آید

عیدیست برای کام طوطی
گر زهر تو با شکر در آید

در غاشیه داری تو خورشید
از گرم روی لبم در آید

چشم همه گوش بر لب من
حرفت بزبان مگر در آید

چون بزم دیت شند فردا
خونم از در بدر در آید

روز تو نگشت شب ظهوری
با شام تو کی سحر در آید

بیقدر ز لبهای شکرخای تو ماند
سرو در کوهی از قامت رعنای تو ماند

...شیم که امروز شهید تو شویم
تیغ راندی و بماد عوی فردای تو ماند

...ی خود یوسف اگر برد بس کوچه مصر
سبب آن بود که بی زیور تمغای تو ماند

...یشم د صبر و شکیبائی را
هر که در رعشه سیماب ز سیمای تو ماند

...م مشاطه چه خوش محو تماشا گردید
خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

...نداخته حاجی بجرم سوزن هم
خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

...بین مه و خور سجده یکتائی خواست
اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

...را این همه غوغای سرافرازی چیست
بر تر آن فرق که روزی بته پای تو ماند

...د آرام و دل و دین همه یکیک رفتند
آرزو بیکس و بی کو لبسخنهای تو ماند

...ی ارباب ورع مرد غرور تو نشد
خون بس لو به که بر گردن مینای تو ماند

...بان غارت آرام و قرارم کردند
دل و دینی عجب تحفه یغمای تو ماند

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده دارم برای خویش طاقت

وقف من گردیده لبهای ملامت بینگان
گر نباشد انجبین حیرت ملامت

در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان
پس نمائی کار پیش اینجا اجرات

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوش است
چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت

خرمنهای جهان از گریهٔ شب مردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت

ذره خود را بسته بر خورشید رخ تا حق نگر
قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش
صرفهٔ ما اینکه عمر ما لغفلت میر

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویشتن میرسد بخلوت

میروم ناخوانده و بر خویش منت می نهم
میفرستد از پی غیر و بنت میه

بار بر هم بسته ام دستی به بکشادن به بر
انهمه نامهربان منشین محبت ب

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت

سخت روئیها ظهوری کرد در ترک سفر
غالباً زمی شده است اکنون خفیت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هر دم سودی ز دور در آید

گر دیده ز غمزهٔ تو نشترگ
هر رگ که به نیشتر در آید

باید هم سنبل گریه گلگون
تا شاخ گلی ببر در آید

گو یا نظری ندارد از عشق
حسنی که بهر نظر در آید

بازوی زرسی ضرور دارم
شاید که با آن کمر در آید

آمد خبر بیامد نها
ذوقیست که بخبر در آید

...وان کرد در شهنشاهی — آنچه محمودی و ایازی کرد
...ون ظهوری شد آنکه صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

...انیش نتوان گفت گفتگو دارد — بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
...مید واریم از ناامیدیم کم نیست — بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد
...بیست روی سخن اعتبار مجلس از دست — اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد
...در نگاه بد ویم نمیتواند بست — چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد
...گلشن بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب — حیا همیشه جبینش بآبرو دارد
...ز جذب تری از خویشتن ندارم یاد — چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
...رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو — فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد
...رجیب غیر مکو دست عیب کوتاه است — گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد
...گذار باد بگلزار او مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
...ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را — که غنچه خنده و واگریه در گلو دارد
...به پرده های تنگ خون دل بیار ایم — کدام شاخ گلی انگبین سبو دارد
...بجای جام سبک میدهند رطل گران — شرابخانه مستان ز خم سبو دارد

ببزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پهنای گفتگو دارد

...ش محنت آییم عرض راحت میرود — خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش — کدام روز که باد ختن نمی آید
ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن جرأت — شهید لیسیٔ کنج دهن نمی آید
برم بخدمت بتخانه جبهه بنمایم — که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید
غریب گو بتو ممنون خاطر خویشست — که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید
مگر که حق بگریبان دری دهد دستی — شگاف جیب بدامان من نمی آید
شهید تیغ تو بر خود جهان بالد — عجب نباشد اگر در کفن نمی آید
نمید هند به پروانه بادشاهی شب — شبی که شمع تجنت لگن نمی آید
زمانه چشمه از بیستون نکرده روان — که آبش از مژهٔ کوهکن نمی آید
مرید من شو و خاموش شو بگویائی — ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد — عجز را عشوه چاره سازی کرد
گشت کنجشک دل شکار غمش — همتی داشت شاهبازی کرد
چشم بر راه جرعهٔ ساقی — زهد دلق ورع نمازی کرد
گشت بخت ار فوگران نازم — شوق با جیب دستبازی کرد
زر خالص شدم ببوتهٔ عشق — لف حسرت هوس گدازی کرد
ما به پهنای عمر افسرده ایم — خضر اگر سعی در درازی کرد
چه اثر با بپای رقص آورد — ناله هر جا نفس نوازی کرد
عشق در کشور حقیقتیان — دیر را کعبهٔ مجازی کرد

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر طره نفس دسته سنبل نکند
غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

سیر در عرض گلستان ارم صرفه اوست
بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند انکار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه رازیست چرا منع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کند از پرده بدر
گر نگه های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هوا داری زلف
سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند

گر کند زلوی منقار حدیث گل من
بر گل خود چقدر ناز که بلبل نکند

عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بر دی
بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ندریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

خر بتجرید درین راه بجای نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

و نه رقیبت ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت ازان سیمتن همی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا
نفس اگر نه بپای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار نیست
زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

بیشی مرد جز بغم نشود
وآنکه گردید بیشش کم نشود

غیر را داغ محرمیت نیست
سگ دیر آهوی حرم نشود

هیچ رنگی بنا شدستش زاشک
نامه گر ز خون دل رقم نشود

سرو در بند کیش بسته کمر
چون بآزادگی علم نشود

در رهش پای گشته بس نازک
نشترن خار هر قدم نشود

نخل بی برگ و بار قد کسی
که بپابوس یار خم نشود

بر نگیرد نفس قدم ز قدم
گر عصا آه دمبدم نشود

چه بلا ننگ و عار بود وفا
بوفا خصم متهم نشود

میکند منعم از تماشایش
گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

هر دل غم کشم عبور افگند
ماتمی را بفکر سور افگند

خاطر از یاد غیر وقت نخست
بس گزند بر دل غیور افگند

عجز بازو شکسته بین که چسان
پنجه در پنجهٔ غرور افگند

همتم از خمار نشاء حشر
در نسیم رحمت غفور افگند

فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه از لمعهای طور افگند

ذره سا گرد عشق ظلمت شوی
خویش را در محیط نور افگند

رستم آسا سنگ چاه بیژن را
جاه عشق بنیره دور افگند

نیست چشم بهشت و دیدارش
گوش هر کس بحرف حور افگند

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شود خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه دراز دحام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت او لے
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو هر تا به ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان گاهی
که ورد گریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میدانم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

[ق]ل بیشهٔ صید افگن این سر زمین باشد
که دایم بهر تفرجی نگاهی در کمین باشد

[…]د عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کارهاییش رفتن گرد جبین باشد

[…]تین بر فروزم در هم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

[…]ن نخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
نهد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

[…]پلو برین خاکستری ذر توده اخگر
اگر بیرون ز هم داغی که اندر دل و چین باشد

[…]ا مصلحت پا بر نباید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیشین بین باشد

[…]ه داغ خود جا خوش بکن خر سینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

[…]ی خبیدگی بتحقیق وزان عشق من گردی
دو عالم بر زبان آید همانا پیش این باشد

[…]بهامی گز داغت نذر دو راحتی در خود
درین سودا همی باید که حال [illegible] این باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

همیشه جلوه‌گاه گلست بگلشت منفعلم — چگونه گریه بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند — چو با خجله شد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز — محال نیست که هر سال بار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم — که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی — عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو — ذلیل آنکه از و روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو — چو صید بیشهٔ من از شکار برگردد

بدور دور او رعادل چرا نباشم مست — شدست حکم که از می خمار برگردد

امید دار ظهوری بنازی خوشیست — قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید — چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم — مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

ز بردستی توان بر دلبران یافت — به بین بر ساعدش سیمینه چسپید

سرشیم اختلاطیهای حرص ست — به بین بر ساعدش سینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق ساقیست — که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر — ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن — که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوشش هوسهای خام می افتد — فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

قی نیست در عشق دلارامان سیر انما — که آرامش پس از مردن دمادم رم نمیگردد

بود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در صبحم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

وشی نغمها دارد سخن سر داز میداند — نخستین اینکه ساکت هیچگه بلزم نمیگردد

داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم — که فال زخمیا نرا قرعه بر مرهم نمیگردد

ند شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشهٔ برهم نمیگردد

دلم با لبت بر مو در کشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

بی ازان دل کز غم عشقت ز لبستن بگذرد — درد عایم کین بلا از دست و گردن بگذرد

ل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر — دو ستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

درم در عجز نگذارم که بردارد قدم — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام — کآفتاب افتد چو از بالای روزن بگذرد

س و خاشاک کوی گلشن آئین بسته ام — باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

ج را بر سم با انداز انداز د سپهر — تا شب تاریک من بر روز روشن بگذرد

برد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست — تیر آهم چرخ را ترسم ز جوشن بگذرد

باز سبحه ام خواهد نه تا رم رسید — نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد

شتن نتوان بروخرد در ریاضت دوختن — جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری جسته است
کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار بر گردد — ز بسکه خوار شود گل بخار بر گردد

بیتابی تیغ او بماند | تا از تن زار سر نیفتد
بر راز تو میطپد چنین دل | از سینه اگر بدر نیفتد
زهر تو برای کام بربست | در چاشنی شکر نیفتد
شنبه مست ست وجمعه هشیار | هشیار بمست در نیفتد
آماده خاک مال دهریم | کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری
گر پرده راز بر نیفتد

عید ولها عمرها گر خنجر اندازان کنند | راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند
نتے بر تیغ خود گاهے باندازے بند | تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند
اشک ریزان تو افگندند آتش در جگر | کو سمندر تا برالیش اخگر اندازان کنند
تیز گامانی که اندوزند نعلین رہست | تارک آرایان بهشان افسر اندازان کنند
ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند | خار می چینند شاید بستر اندازان کنند
سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ | بخت مرغانی که در دامت پر اندازان کنند
تلخ حرفان را مروت داد دست آن چاشنے | کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانند نیا جمله از بر کرده اند
وقت شد گر چون ظهوری دفتر اندازان کنند

غمینیم از برای دل که شاد از غم نمیگردد | فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد
نگه خشک ست تا با گریه صحبت مینداردد | نفس باد ست تا با ناله همدم نمیگردد
دلی را کعبه در صحرای خود بر تابه بنوازد | که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

هم خود میان بحیستن خود جست کرده — سالک بمقصد از تک دیو تو میرسد
ای خضر خورده بغلط آب زندگی — کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد
ساقی شکستگان تو در مو میانیند — کی سنگ محتسب به سبوی تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند
کز جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید — لب از سخن غیر بافسوس در آید
در شیدبباز ندگی شیخ نداریم — بازی خورد از خود چو ابسالوس در آید
زاهد زچه در پیروی رند نکوشد — کاید بدر از ننگ بناموس در آید
در زمرهٔ وسعت عشقست زبانها — شاید که اذان ننگ بناقوس در آید
در پرده بدیدار تسلی نتوان شد — بگذار که پروانه بفانوس در آید
برگشته زبس خاطرم از آرزوی تو — جا نیست که از یاد تو جاسوس در آید
از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد — گر سر به افسر کاؤس در آید

از سادگی سینهٔ پر داغ ظهوریست
نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از نظرت نظر نیفتد — زان چهره نقاب بر نیفتد
شبها بره نسیم بنشین — تا مهر تو بر سحر نیفتد
بر راحت زخم دل بغلط — گر بر سر یکدگر نیفتد
از خنجر تو امانت دل — هر چاک که در جگر نیفتد
حاصل نکند صفای گوهر — اشکی که ز چشم تر نیفتد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان
راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپاسنگ برآورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد
کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقفس آه سراپای اصولست
در روبت زدلم ناله باهنگ برآورد

روی همه کاهی و سرشک همه گلگون
عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد

گردید بمهمیز همت تیز عنان آه
عذرچه نفسها بلنگی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش
از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینهٔ دل در هوس ناله بخارم
رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد

در دل از امید فراخست که خود را
از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شه انداخت در آتش
ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چه ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد
بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد

آتش سپرت گشته چو در کار خویش گرم
گویا شرار شعله بخوی تو میرسد

تار نگه بسوزن مژگان کشیده
نازم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سرمه روشنی نتواند سفید شد
چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد
نقاش چشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان ز لاله عذاران گرفتست
میراث نوبهار بروی تو میرسد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد — وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد
گریه را راه بر و بوم طلب در پیش است — قطره بر داشته انداز دویدن دارد
دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز بتان — گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد
سالک آن به که گرانبار نسازد خود را — نرسد هر که تمنای رسیدن دارد
گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرم — زور طوفان نگه آه کشیدن دارد
گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش — جیب از شوق تو در دست دریدن دارد
چون کشی باده کند زهر لب جام نشان — بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد
مه که باشد که تواند بدر افتد از پوست — مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد
شده گل مست ببویت زده باشد لافی — رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ بر آورد — سبزه روی تو گل دوخت نظر رنگ بر آورد
پامال کند عشوهٔ رنگین نگها نرا — آن سر که نگاه تو به نیرنگ بر آورد
گر سرو و گر گل دل من قمری و بلبل — در روز دم مرغ شب آهنگ بر آورد
مشتو بصیقل گری از عشق گرفته است — چشمم که به نم آئینه از زنگ بر آورد
در توبه چنین صلب مشو فصل بهار است — بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد
بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بخسپید — وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد

بر سوادی تگشتم طاق دنید دوستان تاکے
خوشا عشقے که از طاق دل احبابم

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دالستم حیا در رعشه سیابم

بقربان پرورها عشق دارد داچنان مستی
که عید آید بپای خنجر قصابم

بگلگشت شبی برخود بینا لیدم مگر سوزی
کتان پوشی خراب وعده مهتا

بطاق ابرویش چون درکشم جام وبسر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم
اگر افسانهٔ زهرش شبے در خوابم

باتم برده عشقم کشتی در خشک میرانم
سنرد گر گرد باد اه در گردابم

ز شوق این ابرو خواهم کزین بر چیده بر چینم
بروئم آورد در گریه شادابم

گرفتن منتی دارد ندارد دستے دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمیسوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد
زپا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت داشت کوئی عشق خونریزی بآیین قسمت
که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد

ندید ست این گلستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هنر برا لنش نه از فتراک برخیزد

و هر باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد
چو در کوشش پی برچیدن خاشاک برخیزد

سی عشق و جنون چون از برای دل نشیند از
به بستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد

کجا بر سینهٔ آلوده داغش هیشود خرمن
که تخم گر مخوئی از زمین پاک برخیزد

بصد بی باکی اول بخون خود کند بازی
چو فرد اکشتهٔ الغمزهٔ بی باک برخیزد

چه والا رتبهٔ مداح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

...ل شان بصد آرایش بهشت — اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

...کاشکی قفس از چوب سرو و گل — آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

...ن گفتگو بخموشی حواله است — اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن — در بدل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

...ن که چاک جیب بدامان سپرده اند — لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

...نهاده نیست بدلبر نهاده اند — و جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

...ند در مسابله هنگام انتقام — طومار یاد داشت به نسیان سپرده اند

...ه آفتاب و ودیعت توان نهاد — آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

...نقان بگو که بشانند سست عهد — هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

...ی تلاش درد بدرمان چه میکند — دارد گمان که درد بدرمان سپرده اند

...یان بجلد نشنیند سنگدل — زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

...ت محرمان ست کلید در بهشت — باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

...ه کعبه فگاری پای ضرورتست — خوش مرهمی بخوکه مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بسیاه آه — روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

...ی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد — که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

...یاد راحتهای خاشاک ته پهلو — اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

...برو خویشم ز [illegible] برهم این [illegible] — که [illegible] در خرمن اسبابم اندازد

کام سخنستان که کام ما ندهند
هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار
لب بیک حرف آشنا ندهند

می خمخانهٔ محبت خود
جز بزندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود
جا دهند و ببزم جا ندهند

نیز سر باد چشم بینایان
خاک ره شان بتوتیا ندهند

میتوان داد دین بعشق بتان
داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق
نتوانند برد تا ندهند

غازی آنانکه در بساط گداز
سینهٔ مفت در غزا ندهند

از نفس زهرهٔ شکسته دلان
ناله واری بصد دوا ندهند

خفه گردند هر سحر افلاک
سینهٔ گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بباد
خویش را گر بیاد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان
جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند
در بوستان دماغ ز سنبل گرفته

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را
پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته

بر بسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن
ایام گل ورع گرو مل گرفته

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج
خود را ببر جان توکل گرفته

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان
اقلیم دوستی به تغافل گرفته

بلغ می بینم نگهم در چشم می افتد — غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

رانالهای قیمتی در بیع میباید — بسودای محبت ذره ارزانم نمی سازد

م من که جاکی در عمش جیب جیب دوزم — گر فتم دست خود صد ره گریبانم نمیسازد

شور بختیهای خود در زهر نشینم — لبش بکر و تلخی شکرستانم نمیسازد

امن مگر گردیده براند وه من عاشق — لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

فادر اندازان ندارد چنین گیرائی — شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بهای زید از دجله نم با آنکه می چینم — برکاهی چرا چیچون زدامانم نمیسازد

ظهوری شد دردم خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله خر فریاد و افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد — براه گرم روان تو راه می سوزند

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند — سپند پر تو خورشید و ماه می سوزند

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست — که تا نگاه کند کس نگاه می سوزند

کشیده آتش غم شعله در گرفته شیم — یقین شده است که روز سیاه می سوزد

ز رشک شوروران دشت تخم میکارم — که آب برق بجوی گیاه می سوزند

بر آتشی بزدم از مغز استخوان روغن — که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزند

ز هفته روز در آتش فتادهٔ خود را — اگر برون نکنم سال و ماه میسوزند

چنان بجانب من گرم گرم می بیند — که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتاد ست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزند

هر که دم در میان ناله زند — برود بر کنار و دم نزند
همه جا غم برای دل سپرست — دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر هایهای اگر ندود — اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند — که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیده ست — که تنهائی بهر رسوا بسازند
از ایشان زور و زر عشاق زاری — علاجی نیست شان با ما بسازند
بلذتهای عالم حرف تلخی — شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت — اگر دزدان باین کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان — که از عجز من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر — برای خویش یک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان — نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست — بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوش آن ژولیده مویانی که در مغز — پی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد گز رندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیدانند — ندارم شکوه از درد درمانم نمیدا
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من — ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیدا

وای آن سر که باندازه سامان بخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند — چنین دلها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد — چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی برنخیزند — که از دود جگر شامی نسازند

لبی وصد دعا دارند اسیران — رسد شان گر بدشنامی نسازند

بجز صبر و طاقت چون بس آیند — اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند — جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف — ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آورند جوشی — اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام — کریمان هم ابرامی نسازند

نه آن رهیست کانجا ره نوردان — دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم — برایش بهر دم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند — که ز شوخی بران قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش — بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش — صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای — سنگ چون بر سر صنم نزنند

کشته زخمش حرام جز بر من — داد این آهوی حرم نزنند

لفزونی مباد آه علم — آه بر چرخ اگر علم نزنند

شهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد — زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد
شرطست صفای دل خود جوهر ما را — درج در مهرست که از کینه برآمد
چون می بکفایت دگری نیست در ایام — یکشنبه ساقی بصد آدینه برآمد
بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم — زنار شد از خرقه پشمینه برآمد
اسباب گدایان همه در عشق بشد صرف — سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد
هر چند که گرمست دل صبح بخورشید — در آرزوی داغ تو از سینه برآ

شکست از شکر شهد لبان تو ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند — گونه از لاله روی تو به بستا
سازدش سادگی نقش نگارستانی — خاطری را که زیاد تو به نسیان
تیز شوقان ره کعبه بی راحت خود — پای از دیده کنند و بمغیلان
دیت مذهب عقلست کف سیم و زری — ملت عشق نگر عید بقربان بخ
چند بادی نخورد بر دل تفتیده من — دارم امید که چاکی بگریبان
دل عشاق بمو بست ز خوبان در بند — تاری از طره باین جمع پریشا
چکنم شکر گرههای کمان ابرویان — بر دلم شست کشایند که پیکا
روشش قاعده نیست سیه روزان را — که فروزند چراغی و بطوفان بخ
خنده غنچه سر از جیب بنارد بیرون — تازه رویان چو گل گریه بداما

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

ن گرچه دیده طرز خرام تو زمین را — بنشین که زمان تو تب رفتار ندارد
دیتو پرواز کنان بلبل و قمری — گل باد بران سرو هوا دار ندارد
لش گلزار بجنس رسم نبود دست — گل چشم بران گوشه دستار ندارد
لسیم تربیت عشق برآورد — نازش ز نیاز چو منی عار ندارد
ند فرو چیدن و برچیدن دکان — کالاسے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
هر چند ظهوری بروا اظهار ندارد

و رفته ام از سینه بحسرت سوگند — دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند
نارم چه جگرها که ندادست بخورد — سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند
ن گردید همه عمر بپائیدن وقت — عرض احوال فراموش بفرصت سوگند
ه خویش تو خود رحم نداری ناصح — رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند
بلاها همه دل بر سر من می آرد — به برش میکنم از سینه بجرأت سوگند
ز تیغ و سنان تو برون آمد زخم — مرهمی بهتر از ان نیست بر جت سوگند
از رگ وپی ارقم وافعی سرده — محنتشان زهر فراقم بمروت سوگند
ی از کیست چرا جمله عزیزی جویند — هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند
و عجب نیرا صبر بقصور میکن — نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند
تان چه دل و دست فراخی دارند — نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند
گوی شهر احوال غریبان دیدم — ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند | که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشق ست وفا | بجفا کار بیوفا سوگند
از جدائی نه دل نه جان نے ماند | بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسے ندارم چشم | بهمین درد بے دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست | بسخنهاے آشنا سوگند
جان بیوے تو میبرد جانی | بهواداری صبا سوگند
ثانیم نیست در پریشانے | بسر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریز پاے نیم | بشکیب گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از تذروکسان | بهمایونیٔ هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور | بحریفان پارسا سوگند
کوششی در تقاضاے بی صبری | باسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم و درد | بکششهای کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده | بعرق ریزی حیا سوگند

سو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد | افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن | خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده مشامی | جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

لاشم اینکه درگام نخست از خویش پیش افتم
فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمیترسد
بلی در شست بکشادن خطا از من نمی آید

اثر گو رادمی بین واجابت لا به گو میکن
برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله خبر هم نیستم شرمنده و زخمش
از وگر دردمی آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی
ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمیاید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش نخچگان دیدم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج مبحثم بحمد الله
مبحث خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز ست آتش هجران
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده ورنجم
که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نمیکاره هنوز
غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

ظهوری لبسته تعویذی ببازوی خود از موئے
که در شب گردئی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خوانند
سر بے درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بے نشتر نمیباشد

کوه کاهست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آوردست
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمیباشد

کوه را زیره بار هجرانست
مهرهاے کمر نمیباشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعاے بے اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که غیر مهر و فا از من نمے آید
چو تقلیدم بشور اند جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوهٔ بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دور تر از منست بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

باشک سرخ و رخ زردگی توان پوشید
که عشق و بد نهان آشکار بخش کند

کند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی
برد هزار میان در کنار بخش کند

ز شعلهٔ خوی خود این شکر بر زبان دارم
که داغ بر جگر داغدار بخش کند

هزار صید شود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
نگردمی که بیزار و یار بخش کند

برو نگند مژه بخیه در گهر بخشی
که در اشک بجیب و کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار
که ذوق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد
که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست ضد یک اغیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

ـان کز بهر آسایش ز زنجیر برون آید
هنر بینی کند وز عیب نادیدن برون آید

ـان چشمی بروئیش در تماشا آشنا کردن
بروئیش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید

ـانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهدهٔ بیغاره نشنیدن برون آید

ـان بستیم که بیشی را بسنگ کمی آرم
کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید

ـغ ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم
اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید

ـادا خار راه هجر در پا هیچ دشمن را
بکاوم تا بتارک گر بکاویدن برون آید

ـار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهش
که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید

ـید جوابی گوشش بر خود تا بکی پیچد
شود روزی که روزی از لب پرسیدن برون آید

گرد مبند صبا گو تیار طره او | که عطر قافلهای تتارمے
لباد خویش بصحرا اگر کشد ورعشق | هزار سینه فزون لاله زارے
اگرچه هیچ غزالی نداشتست این چشم | ولی ز هر نره نگاهی شکارے
چنین که نغمه فتادست در پی نفسم | ز ناله گر نرود در حصارے
کسی بباخته بهتر قمار عشق از من | وگر بگیسنه زوم روزگارے

نه نرد عشق ظهوری ز پاکباز انست
نبست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد | که خاک ره بفرق ملتمس کرد
زهر کس هست ... ریوزه میکن | مگر خود را توانی هیچکس کرد
چمن چون نشگفد در سیر کویش | گل وریحان خود را خار وخس کرد
بچشم دعوی ابر ست بیجا | که دیدم چشمه پیشش گریه بس کرد
ازین افغان که بلبل کرد در دام | نه تنها خود چمن را در قفس کرد
شد ایمن از گسستن رشته عمر | خوشا آنکس که از آهت نفس کرد
زهی بیگانگی کامد چنان پیش | که هر جا آشنائی بود بس کرد
بشنبه لطف جامی جبه دانست | ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری مانده محروم
مبین بیچاره داد از دادرس کرد

صبا زکوی تو کحل غبار بخش کند | ز چین موی تو مشک تتار بخش کند
ز طرۀ تو پریشانی که گرد جمع | بحال شیفتگان روزگار بخش کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه | چها نگرد هوایش هنوز تا چه کند
اگرچه خبر نگیم میدهد زبان دلم | بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند
بهر کسی شده کاری حواله روز نخست | خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را میت بیهوش کرد | حرف ساز از نغمت خاموش کرد
مبتلایان قدیمی را نبو | پیچش مو حلقهٔ در گوش کرد
تا رود بیرون بجوش از خون خویش | عشق در جام خم سر جوش کرد
دل حریف زخم بیرحمان نبود | حسرت خود را تمنا پوش کرد
چشم ساقی با وجود آن شراب | داروی در کار عقل و هوش کرد
تلخی دیدن چه شیرینم بکشت | خضر جام زهر رشکی نوش کرد
باید امروزش سراپا شد نگاه | آنچه با من از تغافل دوش کرد
ذره را نازم کز امید فراخ | سعیها در تنگی آغوش کرد
میکنم بازی به پند ناصحان | عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

ن چو باگل رولیش قمار بیبازد | چه باغبا بجهیز بهاری بازد
ن که دل شده مفتون وعده بیم | که خویش را بره انتظاری بازد
ن فروغ ز رافتاب اگر نخورد | گداز کوزه داغش عیاری بازد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد — وقت آنست که داغت بجگر بر...
زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند — هرکه زهر تو خورد کی لب شکر بر...
چیست سامان که بدل رخت کشد از ره پیش — پا بنه بر سر آنکس که بسر بر...
عطر آهیست که در سنبل مو پیچیدست — تازگی در گل رو دیدهٔ تر برد
دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم — شامم از پرتو روی تو سحر...
ای خوشا حال خیال تو بخاطر برداشت — زین چه خوشتر که جمالت بنظر برد
لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد — حق ده هوش که گوشم بخبر برد
چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود — تیره روز تو چو از آه شرر برد...

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر بردازد

دلی که گرد بدرد تو خود دوا چه کند — کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند
کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیان — اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند
چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد — اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند
لبت ببوسه بخیل و گدائی اول — چه وعدها که نشد کهنه نو گدا چه کند
بروی رحم در مشورت مبند چنین — خوشت فتاد به بیگانه آشنا چه کند
سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است — بغیر ازین که بتازد کمر دعا چه کند
خراب حالی من گشته عرض و آمدنش — مقرری شده تا تازه اقتضا چه کند
جدا نهم نتوان کرد گرم خونانرا — عبث ز سینهٔ من داغ خود جدا چه کند
بهر رهی که فتد پیش رو برو آیم — زمان زمان نکند روی بر قفا چه کند

بجای شوق در دل صبر کشتم — بجز من کس رم خود را که جو کرد
بهار گلشن رخ فصل خط است — کمین گردیده عشقم حسن نو کرد
شراب از خوی بر رویش تخم افشاند — توان خورشید از رویش دره کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو گرد

غ درون جو شعله بیرون بر آورد — در چاره گریه موجهٔ جیحون بر آورد
فصل حشر از سمن و لاله نو بهار — لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد
برین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان — فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد
فیدگی به پایهٔ عشقم هوس شدست — آری سبک گران و کم افزون بر آورد
م در کجاست خواهش عشقم جگر مکید — کو نشتری که از رگ من خون بر آورد
م جان گزاست لب مکیدن سپرده اند — زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد
ورده حسن دعوی روشن سوادئی — تا سر ز خط عارض او چون بر آورد
دست عاشقست فراق و وصال او — تا خویش را بعشق کسی چون بر آورد
های جان من همه ننوشته میرود — بیبایدش نشست که مضمون بر آورد
ز رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند — در روز گیر و دار شب خون بر آورد
س که سجده پیش براهیم شه کند — از سجده سر بفر فریدون بر آورد

سوداگر دهر که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

ره چشم بست حیا گر بنظر پردازد — مدعا نیست دعا چون باثر پردازد

حسن می سنجد با بروی تو ناز — یین ترازو در کفش مو میزند

شکر کز بہر ظہوری ہست خوب
ہر چہ بر گوششن تو بد گو میزند

چیدہ ام بر ہوس دکانی چند — سود خود کردہ ام زیانے چند
خاطرش غنچہ ماند آنکہ نچید — از گلست باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند — خواستم بر لبش نشانے چند
لعل و یاقوت تر اگر خواہی — بہ بزم از دیدہ بحر و کانی چند
کشتی ساحلے خطر دارد — بکنار آورم میانے چند
بحدیث تو قصہ می بالد — گشتہ ہر حرف داستانے چند
نذر آتشگہ عشق دارم — خشک تر از نی استخوانے چند
پاے در جستجو ز کار افتاد — در سراغ افگنم زبانی چند
خضر در آتش ست از آبش — در محبت نکند جانے چند
سینہ بازار میزند کز داغ — ہر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصۂ ظہوری را
نکند گر مدد فغانے چند

بہار آمد تو دل عنقا درو گرد — ہمی زاہد ردای خود گرو کرد
فغان و نالہ ار رسوا ز ما نیست — دلم یا درد شر این گفت و شنو کرد
بنازک لبکہ مجنون خاک افشاند — بہامون لشتہا را جلہ گو کرد
کشاد ابرو دربان کجا رفت — بیارا در لبش بخشم برو کرد

بشوق دل آرامان تواند کوفت بیتابی ... که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

افلهای صیاد دست آفت حق نگهدارد ... نگردد صید نخچیر یکه چشم از دام بردارد

ایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد ... ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

کام دعا را شکرستان میکند آخر ... چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

ان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد ... نمیگویم لبش چون این همه پیغام بردارد

م از داغداران بختگی دریوزه میخواهم ... کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد

در طاعتگه زنار زیبان زهد ره یابد ... سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

زی نیست چندانی که پای بسته بکشایم ... رمید ناهی بی پهنا شکار رام بردارد

ر داز گرانباران این راه است در ماند ... بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید ... ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند ... پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زخمی سینه را در طالعست ... خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجهٔ خورشید تافت ... ذره حرف زور بازو میزند

کاه را کوئیم که برکن کوه را ... ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم ... در دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را ... راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس زد از چشم تو دست ... شیر مردان را با آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت ... سنبل از موی تو بد بو میزند

زره پوشست جان از زخم پیکان | که این چشمان ترکش بند دارد
بزهر چشم چندان حاجتش نیست | جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نبازان خود چندین ننازد | کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری گرده روز خود چو مولیش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد | دشتها چشمه سار باید کرد
نگهی را اگر بشور آنی | دل و جانی فگار باید کرد
هر بن موی را بوعده گهی | دیدهٔ انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست | سر کو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت | ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پارهٔ کشی بکنار | لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه بختیار انند | خویش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل | شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها چنین جگر | که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز | لعب نزیم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذری | جگری بر گذار باید کرد

شد ظهوری علم بسبز سبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابت کام بردارد | شد حرف جم از لب بر زمین و جام بردارد

گوید خبر از تیرگی روز ظہوری
ہر فال که از دفتر ایام بر آید

...ج آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

...سم او نیست اگر راه بمرہم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

...شنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

...ره باد چراغم شود افروخته تر
میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

...نهٔ دل شگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال کشاید بگلستان افتد

...ست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

...ق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

...پی نکہت موئے تو دود چندانسے
که گره در نفس نکہت ریحان افتد

بار دوش است ظہوری سرت از خویش مدان
که سر بے جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را از خود خورسند دارد

زبان از حرف زہرش تلخ گردید
لب شیرینی سخن بر قند دارد

بجز مہرش نمیباشد ہمائی
جہانے را سعادتمند دارد

نفس را زور غم درہم چنان کرد
که ہر آہم دو صد پیوند دارد

سیان پر کرده دریا را بیک تک
چه راہی گریه ام در بند دارد

کند ساقی بنائے توبه را
که صد پا بست از سوگند دارد

بر دما صبح مچین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

نخ اتهی بدست آور نگر خود را برو درزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن

بجا ره دست لفس حرف تمنا از زبان رسمعنم
حدیث کام در کام و زبان من نمیه

ز رشک غیر دل ابار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه چین را برق در خرمن

جگر موم ست تاب آتش دوری کجا دارد
ستابان کورهٔ حرمان دل از آهن

ز در تا در سیابی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیبا

حنائی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن

چه پروا اگر جهان را سراسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا نپزم و خام برآید
تا چند سحر برود و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
الیوای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعهٔ عشقست عجب آب و هوایی
گر تنگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که بیهود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شد از رونیم لیک بسنت حوا
چون کام گدایان که با برام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگنند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکشد دست عزیزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آرند
نور مه و خورشید همه وام برآید

منحوست تف آتشی از شعله خوبیت
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

عجب باشد از جذب عشق زلیخا
که چون گرد خود کاروان برنخیزد

بجلدی کبوتر کنم قاصدان را
پیامم اگر بر زبان هم نخیزد

کفن ژندهٔ خویش را می‌پرانم
نوی ز اطلس و پرنیان برنخیزد

سبکروحی عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان برنخیزد

دلم را یمن مهر از کین برآورد
جبینم را بلطف از چین برآورد

بزرگیهای عشقم تربیت کرد
هم از خردی مرا غمگین برآورد

ز حشمت آسمان بستر نخواهم
برآیم آستان بالین برآورد

شمیم نسترن زار گریبان
ز مغزم خرمن نسرین برآورد

صبا در سنبل آن طرهٔ پیچید
ز هر چین نافهٔ صد چین برآورد

ز رویت داد گل ترتیب دفتر
که فال بلبلان رنگین برآورد

خوشا گنجشک دل بخت هما داشت
شکارت شد پر شاهین برآورد

شب هجران ز بس اختر شمردم
سرشک از چشم تر پروین برآورد

چه غوری چشم تر در گریه کرده است
ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین
اگر دشمن دم نفرین برآورد

النسبتی هرگز بجیب من نمی‌باشد
چه کار آید گریبانے که تا دامن نمی‌باشد

اکسترم در سایه دارد تودهٔ سنبل
اگر انبیست گلخن در جهان گلشن نمی‌باشد

زا میرود در رزمگاه عشق پا از جا
بجز زخم خنجر بر مغفر و جوشن نمی‌باشد

زکار عشق وجنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گوئی نشانه میخواهند
زآه گرم چه لافی زبانه میخواه[illegible]

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخوا[illegible]

کرشمهای خم ابروت کمانداران
زجان نشانه وازدل نشانه میخواه[illegible]

خوشا تغافل سودای عشوه پردازان
برای دیدن پنهان بهانه میخواه[illegible]

شنیده هر کس باد شاه وقت خود ست
زبند وطوق اسیران خزانه میخواه[illegible]

زهایهای تری ذوق دار های مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواه[illegible]

بسادگی که ازان قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدوروئی یگانه میخوا[illegible]

در معامله برچین مباد خواجه کسے
بآن متاع که اهل زمانه میخواه[illegible]

معاشران ظهوری زبخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوشش آنمرغ گرفتاریان برنبرد
زتربت اگر خونفشان برنپرد

نفس را بپرواز افگند حرفت
چرا قصه از داستان برنپرد

به بستان نبردم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان برنپرد

کند شعلهای درونی کبابش
ببال نفس گر فغان برنپرد

نگویم خطر هاے دیوانگان را
که روح از سر عاقلان برنپرد

رمیده دلم بلبل گلبنی شد
که از راندن باغبان برنپرد

کجا شمع کوهد دریای کوبی
که پروانه دستکزنان برنپرد

...سینه دادی منی بر سینه میباید
بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید

...ی نزاکتهای عکسش وقتی دارد
جلای چشم دیده صافی آئینه میباید

...ند استادم ز کس مژدی نیخواهم
دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید

...ز عشق در مهمانی پروانه نقل افشان
مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

...ی که مستان روز خود دانند شنبه را
بی تکلیف زاهد در شب آدینه میباید

...ز در آمد التفات کهنه رندان بین
به پیر آمد برایش باده پارینه میباید

...غم بد دربی مبادا اطلس نزاز انرا
دعای صاحبان خرقه پشمینه میباید

...ام و زبان نتوان فغان و ناله بر دن
ز شوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخواهم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد
چه دیر کرده می دیر ساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد
نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رسانده جبهه بباغ تو ماه میر سودش
زیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چراغ جوان گدا اینچنین بنالد دل
برای داغ تو خود را نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش دفتری دارد
که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آهش جهان ختن گردد
کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی نهم سندی که بنده گیم
قبول کرده و بختم قباله میگیرد

به دیده نظر بخت عارضش نوری
که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد

شکست طره ساقی بتوبه ام بر خورد
بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

گه دیدست اینچنین صیاد قدرت آنمروت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگردا

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگردا

ز گل زیباست درس بازی بلبل ز بر کردن
بتحریک صبا آخر ورق گر برنگردا

نباشد حشمتی در حبر گه نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگردا

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را سیر اختر برنگردا

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه ریشان را
چراغی نفروزم که صرصر برنگردا

نبودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگردا

کجا سند ره من های و هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگردا

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمساد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن میرفت از بالیش سخن بر مه پست آ

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آ

خمار از مغز من ظرفی نه بیست وهم نمی بندد
ازینجا مست خواهد رفت از آنجا هر که مست آ

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در صحبت و چو برخاستم وقت نشست آمد

بجنت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پر شکنجش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

براه تند سیل بادهٔ صافی چه میباید
بنای توبهٔ رندان که لائش پایست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نهالستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد

گشت ظاهر ز خضر میل بقا — وای او باطن فنا نخورد

قدم راه رو ز ره سیر است — انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی اینقدر چین نچیند — چرا چین چین آن زلف مشکین نچیند

قیاسی ندارد ز مهرم چه پرسی — کسی مهر در دل به تخمین نچیند

تو پروا نداری که بر من نچیدی — چرا بر رخم گریه پروین نچیند

بکس کیست همدم درین راستبازی — حریفی که در عرصه فرزین نچیند

تذرو دل من نیاورده بچه — که پرواز در بال شاهین نچیند

اگر زاری بلبل اینست ترسم — گلی هرگز از عمر گلچین نچیند

ز پیراهنی گر شمیمی نیارد — صبا عطر در برگ نسرین نچیند

به بستر چو افتم کسی از برایم — بجز خشت آن کوی بالین نچیند

ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون — ز تیغی با فسون تحسین نچیند

چنین خال کان شوخ بدکیش دارد — چرا داغ بر سینهٔ دین نچیند

ندارد ظهوری بهجر اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دارم که رو از تیغ دلیسه برنگرداند — چو به مژگان در افتد رگ ز نشتر برنگرداند

باد خنده را غیر از هزیمت نیست در جانی — براه افتاد اشکم گریه لشکر برنگرداند

بر تن از قهر چرخ مو شده است ・ دشنهٔ انتقام ما نخورد
میفرستد اثر بناله پیام ・ گوشمال پیام ما نخورد
بر نیاید دل از هوس پختن ・ جوشش از آه خام ما نخورد
داد پیراهن نسیم زنیم ・ غارتی گر مشام ما نخورد
دانه پاشی نه آنچنان دانیم ・ که ملک پیچ دام ما نخورد
فوج اندوه ماندیده فلک ・ تکیه از ازدحام ما نخورد
هر سر مایهٔ هوس دارد ・ حسرت پای بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم
کیست جم می بجام ما نخورد

فرقم از تیغ چرخ وا نخورد ・ تنر نه روزگار تا نخورد
بحریفان نقش باز بگو ・ ساده باز از کسی دغا نخورد
گر نه بیگانه گوی گرد لب ・ حرف بر گوش آشنا نخورد
منعمان فکر دست مزد کنند ・ حزن گدا از خم خونبها نخورد
نقش تسبیح بر کفش نه نهند ・ گر شراب تو پارسا نخورد
زود بیش کار رسوائی ・ از ملامت اگر قفا نخورد
خویش را مست اگر نخواهد ناز ・ می بیاد نیاز ما نخورد
شد گردید ناخن خس و خار ・ نیشش رشکی رگ صبا نخورد
عجبی نیست زین نفس که مراست ・ گر اجابت دم دعا نخورد
میشود تیره بخت تر از زاغ ・ استخوان مرا هما نخورد

تماشای چشم اشک فشان — لخت لخت جگر بر اندازند
پردهٔ شب بباد دامن آه — از جمال سحر بر اندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو — بنفس نیشتر بر اندازند
کوه را چون بلاله بطرازند — خون دل تا کمر بر اندازند
اوج پروازشان اگر بکمال — نرسد بال و پر بر اندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه — در نثار خطر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر بر اندازند

از شهر آه شبم مشغلهٔ چند — با شغل محبت فارغم از مشغلهٔ چند
بوی شراب تو چنین مست و خرابم — گو لغبیه در هر بن مو حوصلهٔ چند
بیع گه خاطر سودا زدگانست — آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود — داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ان شده دل کلبه دوری نکند طرح — تا حرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند
بشت طلب گرم بود انست که از برق — در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
نک لبانت نشمارند درین راه — در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
لی ببرائیم ازین قرب که مار است — دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

دردکش صاف جام ما نخورد — ننگ ساغر بنام ما نخورد

بال طوطیست در شکنجهٔ درد — نه از رنج قفس نمیدانند
صید نخچیر شیر میخواهد — شاهبازی مگس نمیدانند
شکست آرزوی غواصیش — هر که پاس نفس نمیدانند
آخرین گام اولین قدمست — راه هر رهٔ پیش و پس نمیدانند
ناله از محملی خریده روی — که زبان جرس نمیدانند
دل ما مهر خویش ساخته صرف — مهربانی بکس نمیدانند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیدانند

در لبت حرف من نمیگنجد — گله ام در سخن نمیگنجد
بامید اینقدر نزیست کسی — بیش ازین زیستن نمیگنجد
هجرت آنجا که عرض جاه دهد — مرگ در جان و تن نمیگنجد
در غمت آنکه میرد از شادی — لاشه اش در کفن نمیگنجد
لب بر افشای راز قادر نیست — سخنت در دهن نمیگنجد
یک سخن از تو طرح گر دیدست — در هزاران سخن نمیگنجد
در نگاه فتادگان قدرت — جلوهٔ نارون نمیگنجد
گل خسارت بهار بر سر زد — خسروی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند — پا فشارند و سر بر اندازند

کشته ما را ادا خلوت صد بار | چشم داریم خونبهائی چند
مدعی یک نگاه غافل گشت | عرض گردید مدعائی چند
کرده بیگانه ز آشنا یانم | عشق بیگانه آشنائی چند
ساقی ما بخانقاه نرفت | لای بالا نشد ردائی چند
مطرب ما به حجاز نزد | مانده در کعبه پارسائی چند
سبر و دگر چه میر قافله پیش | هست همراه رو قفائی چند
مرحمتهای درد اگر اینست | بیشود رشک کش دوائی چند

از دل تیره ظهوری کرد
صبح در یوزه صفائی چند

جان را جائے بتن در آید | یادت چو بیاد من در آید
در سخنم بوصف رویت | پیرایه صد سخن در آید
از فکر قد تو سرو و شمشاد | در سینه چمن چمن در آید
در باغ همه بهار روید | گز خار تو یاسمن در آید
ره باشد اگر بدیر عشقت | لبس شیخ که برهمن در آید
عیب ست مباد آنت حبیب | جائے که بد و ختن در آید

از عیش بر آمدم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق بیدرد هوس نمیداند | لایه ملتمس نمیداند
بلبل و قصهٔ گل و گلزار | سخن خار و خس نمیداند

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان — ز رگ سوزنش نیشتر میتراود
چه خوش ناخنی میزند دست دردش — ز ناله خراش اثر میتراود
چه پروانه از شعله پر میفروزد — لقه جانش از بال و پر میتراود
دران خطه خط امان از اسیری — که خونش به تیغ خطر میتراود
نگو قاصد ار دانی این طرز باقی — زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آرزوی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بمحشر کس از خاک سر بر ندارد — اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد
همین عیب دارد گه خودنمائی — که اندازه هر نظر بر ندارد
سبیلست زهرش برای چه شکر — حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
چه مقدار شرمنده میخورانم — عجب گر زمین اینقدر بر ندارد
مرا صرفه نیست در کنج کاوی — شنیدن پی هر خبر بر ندارد
آن سعی در صیقل سینه دارم — که شاهم صفای سحر بر ندارد
بافتاده میرسد سود کوشش — که جز بوریه زاد سفر بر ندارد
بره باد عرض خروش فغان را — نفس تا خراش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم — که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

درکام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز زور زر بر ندارد

مانده باقی اگر جفائی چند — واهم خواهم نه خود وفائی چند

...ای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر | کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد
...سیدانی که خواهد تاخت خواهد بزم شد | مژده ارباب وفا رغش جفا را گرم کرد
...س هر سو نسیداز دبساط خیرگی | عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد
...از همدمان خویش کرد آخر اثر | دود میکرد آتش دروی دوا را گرم کرد
...تان برگل صحبت نشنیم از غبار | نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد
...م ایام را گر دست زعمی اینچنین | جوشش من در عافیت جوی بلا را گرم کرد
...ن نکتور داعظ در صف مستان سبو | قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان ز جوش مالیدن ظهوری گوش شست
کاه را این چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لائی خواران عقیق رو یانند | خاک خسیان عبیر بو مانند
پیر میخانه بین و بکر نگانش | سرخ رویان سفید مو مانند
تفته جانان کنند شعله بجام | گرچه با خضر هم سبو مانند
وادنی داده اند و کم هم نیست | این حریفان ز باده جو یانند
راه گوشم همه خراشیده ست | چند گویان درشت گو یانند
در گدازم ز شرم مدعیان | نرم چیتان چه سخت رو یانند

هان ظهوری نگر به کار افتاد
پاک بینان نگاه شو یانند

می عشقم از چشم تر می تراود | ز ما نیم حسن از نظر می تراود
ز زهرش نگر بر گرفتند کامم | همه از زبانم شکر می تراود

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق — زبیگانگان شو که همخانه گردد
بافسانهٔ من مکن گوش تر سم — که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند — سر انداز ند و خنجر بر ندارند
شرر سان شعله گر خورشید بارد — چراغ از راه صرصر بر ندارند
شود بالین سری را آستانش — که در غوغای محشر بر ندارند
سخن بر سدره و طوبی ست زان قد — بجز سرو و صنوبر بر ندارند
ازان آبی که حسرت کش شود خضر — چرا از جوی خنجر بر ندارند
بلک خود سران بیداد پیداست — که از راه سکندر بر ندارند
بشهر شور بختان شیر خوردم — که کام اینجا لب شکر بر ندارند
رگ جان چون نمیکاوی بفرمای — که مژگان تو نشتر بر ندارند
گذشتم از درت این راه بکشای — که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشاخ در گفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد — خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد
کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت — جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد
مرحمت بین ذره می پرو ببال آفتاب — عذر نیم بر حسن شهٔ عشق گدا را گرم کرد
ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت — حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خود لعیب ژنده پوشی بر مخیز انم — نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند
نکر لذت تلخی بخت شور بر گردد — بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند
بر خیز از بهر تماشای جمال خود — که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند
اسال از برای صافی خود پوشی دارد — خوش آن کز نه نشینی چون می پارینه بنشیند
ین فخر یکه شینه کرد کسب از صحبت رندان — عجب کز ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد — لب در داستان باغ نزد
برایا عنت چنین که تقوی زد — هیچ پروانه بر چراغ نزد
طالبت ره طلب بخبر رسید — پا بسنگ ره سراغ نزد
سپند بر فت گونه مستیش — هر که در خون دل ایاغ نزد
آه تا عنبرین طناب نیافت — نکهتش خیمه بر دماغ نزد
سینه خاست در رفوکاری — بر جگر بخیهای داغ نزد

همه از درد و غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد — اگر حرف زلف تو افسانه گردد
زمین جگر از خراش فغانم — شیارست داغی مگر دانه گردد
ازین خوشتر شعله سیری ندارد — که تا صبح دنبال پروانه گردد
نشان سرافرازی افتادگان را — گدای در عشق شاهانه گردد

کرده در خنده گر لب اسرافی | گریه از دیده انتقام کشید

سیر نه چرخ خنده بر روزم | گر نه دیگر سحر نخندید

بجوی گر نبرده ام بسفر | جان ز تن چون وداع می‌کوشید

گر نبودی امید دیدن تو | که دگر روی زندگی میدید

صبر نخچیر شد درین آشوب | وحشت دشت از فضای سینه رمید

گشته افسانه حرف روز سیاه | این فسون بر سپیده دم که دمید

گریه کرد و لب سینه داد فرو | صبح هر خنده‌ٔ که در لب چید

سود آنکس درین معامله کرد | که مماتی بعد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند | آرزوها همه ز دیده چکید

از ان عارض لطافت میتراود | وزان قامت قیامت میتراود

به نیش غمزهٔ دل در خریدست | ز ریشش سینه راحت میتراود

سخن از حرف زهرش پوشت افگند | ز گلبرگش طراوت میتراود

ندادم آب چشمی از حیاے | باشک از دیده حسرت میتراود

سجودش بر جبینم مهر ننهاد | بجوی از جبهه خجلت میتراود

گیاه خشک سال دشت ختم | ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود | نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه ننشیند | بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه ننش

چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا — ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچد
ذ میر را ماند مجال چشم وا کردن — چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد
مهر خموشی بر لبم چشم سخنگو سے — که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد
ی کز نگه دام دل وارستگان بافد — مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد
اری نشانده ساعتی صد بار قاصد را — ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچد
م میکشد هر لحظه در آغوش درد او — بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد — اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد
بید روی تو میکندم در دانه کی — ورنه برای درد تلاش دوا که کرد
هر گز کسی هزار دل و دین نشد اشتست — بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد
تهمت زبان عیب حسودان بریده باد — در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد
ای گر مخوی غمزه به بیگانگی مباش — با سینه داغهای ترا آشنا که کرد
گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی — این نافه را بجیب شمال و صبا که کرد
گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخته — دلرا چنین بعربده بیت و بیا که کرد
یارب که بنیاد از دلی بیرحم خویش خبر — این داغ تذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

ز زور بازوی غم به بخیه دوید — ور گریبان دریم سینه درید

می بریدن شیشه‌ان پیوست — تا کسی رحم نکرد برام نکرد
ناله یمکاره دل برا — نفس شست رگ تمام نکرد
تا که دکان اشک در کف بود — دیده خوابی ز بخت وام نکرد
دود آهم کجا شرر افشاند — که همه جا نشار شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد
طالع من پدر چو دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد
جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچگه بجام نکرد
در حرم بر نداشت تیغ از ما — غمزه بر صید خود حرام نکرد
قاصد امید ها کهن گردید — گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق تمام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت ریا در خرقه پشمینه بود — بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود
جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
داشت مجنون از جنون و عاشقی نائی و نو — مایه دیوانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل شکل او دهد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوش شمار روزی که عطری در مشام جان بپیچد — بخیه جمع دل هم زان زلف دوتا پیچد

...کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد
لب الاآید بر ثنا هم دعا گو انگبین باید

...ام مغز می چینید هوای سنبلستانی
دماغم عطسه تا آرزد بو انگبین باید

...ست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی
پریشانی بنازد جلوهٔ مو انگبین باید

...وی گاه طناران چه روی عشوه سازان را
نگه گرد دست لشتی برمهی رو انگبین باید

...کام عتابش کی توان گرم تماشا شد
نگه چون موی بر آتش فتد خو انگبین باید

بشقش صد زبان کرده دلی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکسر دو انگبین باید

...ری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد
بنخریک صبا بهشت زمین شاخ سمن بوسد

...یدن ندادم بهشت دست از سر و بالایی
که نتواند کسی خرمهٔ غبغبش سیب ذقن بوسد

...شم با آغوش از قبا نزدیک تر آمد
بر و دوشی که نتواند ره دورش پیرهن بوسد

...انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته
خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

...ت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند
بدوش آرد به بستان و بیرگ نسترن بوسد

...م از نسیم عشق بر گلشن دمیدم دم
عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

...ا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی
که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

...ی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد
که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری به بینایی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد
جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینهٔ گرم
که دل از آه سرد خام نکرد

چرا هر بدگهر از خشت باغت خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی

چه سیر ست از خیال جور عمان جمال تو
نگاه دلشده دیدار برکوثر نمی

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
کسی در آتش و پروانه در شکر نمی

نمیگویم که صبح قرب ایکاش میقدر دانم
که نخچیر شکارستان او لاغر نمی

چه تدبیرم بیان دادن ہی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا در دعوی عالم

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا خاک

ظهوری جان باید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگر باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم خریدن هیچ غمخوار اینچنین

متاع هر دو عالم ریخت در بازار کو همت
نمیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشایی
نظرها جمله گلستان گشته رخسار اینچنین

شنیدن در نگه پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچن

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را
نشست جمله پا پا الست رفتار اینچنین

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالای
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچ

بآن خمخانه پردازی چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار اینچن

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آیینه پرکار اینچنین باید

نشستن شست پیا شد نگاپو اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد هیاهو اینچنین

دو دستی داد محنت در فراغ و راحت افتادم
طلبکار بلایم عافیت جو اینچنین

چه کارم جز دعای خود سری چند — که صد عزت بیک دشنام بخشند

بنی از من سجودی چشم دارند — مگر پیشانیٔ اسلام بخشند

زهی همت که بی تابان ابقاصد — جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست — بخم دردی کشان گر جام بخشند

…تان قتل اسیران کام دارند — بخون غلطیده هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی — همه در بیوفائی نام دارند

…میدارند چون پاس دل کس — چرا در بردن این ابرام دارند

…نخواهند اگر خود را دل آرام — چنین دلها چه بی آرام دارند

…چو شکر با فشانند از نظرها — بآن زهری که در بادام دارند

…مین گه هست از آهو نگاهان — برم کردن چه شیران رام دارند

…پریشان طره کان از دانه خال — جهانی مردمک در دام دارند

…روز دهقنه بیرون رو نگاشت — فراغ از شکوهٔ ایام دارند

…قبض و بسط مشتاقان چه پرسی — غم خاص و نشاط عام دارند

…بازار اشرار باب عزت — دعا بیعانهٔ دشنام دارند

…سیه روزان خورشید سرائی — نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان عمر زبانیست — ظهوری را همه پیغام دارند

…له باجائی ز شوقت در نمی افتد — گذار رشتهٔ مرهم ز خوگر در نمی افتد

آب خواهد برد هجر از وصل یار
چشم تر خوش گریه را در هم کشید

دیدها در گریه هم چشم سحاب
خوی شان عشق است بر رو هم کشید

مستی شاهانه می بخشید عشق
نقش جامست بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد
نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد

ز چهره پرده بر انداختی بدیدن ما را
نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد

بنو بهاری روی تو لاله رنگ بر آورد
بچین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب برستی
که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند
بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادی ذخیره نهادست
نکرد گنج بویرانه آنچه عشوه باو کرد

برای طره گره خورد انگشت پسندش
بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشنامان بهم چون جام بخشند
دو عالم را برشحی کام بخشند

هم از تار نگاه خود بخوبان
برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم
مگر ما را باده خام بخشند

درنگ التفات از رهروان نیست
اگر صد کعبه در هر گام بخشند

بر آساید فلک از بیقراری
اگر بیطاقتان آرام بخشند

منصب سر حلقگی خویش نهفتیم — هرچند بزنجیر تو دیوانه درآید
آرزو واشتلم تو بخراب است — بنرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری — چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسودگی بشور درآمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآمد
نشانه ایست که اقلیم قرنیست سکندر — اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآمد
برای بی نمکانت خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم تلخ شور درآمد
در هر گوشهٔ چشمت آه عاشق تلخ — ز خندهٔ نمکین گریه ام بشور درآمد
دمی چو نیست درنگش بعید تفرج و زاری — چرا بخاطر بیچارگان بزور درآمد
لب از حدیث بهشت وصال زنیا لم — اگر بکام و زبان گفتگوی حور درآمد
ز ناز اوست نیازم چنین دلتر نیازم — ببین چه غنچه غنیمانه با غرور درآمد

دگر مباش حقایق بگوی عشق ظهوری — که راز ها بسراپردهٔ ظهور درآمد

از غمت در دیدهٔ هر کس نم کشید — شد جگر ها لخته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بزر الوی مشق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستیم بیش — بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر — رام گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند — شادمان آنکس که دل در غم کشید

کند بر صبح شنبه سال و ماه می‌پرستان را — به خنکیهای ساقی گر شب آدینه...

چها گریه شکر بر کام تلخ چاشنی گیران — معاذ الله اگر زهر لبت از لوزینه...

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد — شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دوستی داد — وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگاریست پیرو خویت — صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق — بی تو در سینه‌های تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم ندرد — در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج — تیر از دور طور سنگ نهاد

بار درد خمیده پشتی ما — ناله‌ها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد — هر که آئینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجوییم که بویرانه درآید — وان خواب نخواهیم که بافسانه...

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست — بس توبه که چون باده به پیمانه...

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس — از جانب شمعست که بر دانه د...

زنار شمار همه گردد نخ تسبیح — همراه تو گر کعبه به بتخانه د...

از تنگ بآب دم تیغش نتوان زد — مرغی که بدام تو بی دانه د...

ولی دارم که خوبان بر سر او — که تقسیم دل باهم در افتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

بهو جیبش چمن نسرین ندارد — جبین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ — لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی — برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کردست — نگاهم طالع تحسین ندارد
چرا ابرو پدر را آورده در شور — اگر با کوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق مملح در خلد — ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بجنس جنی گر گفتم جا درین کوی — گلستان ارم گلچین ندارد
همان بیطاقتیها آزمودم — دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گسترد بهر اسیرست — که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غمش خرم و شادست
که هرگزش خاطر غمگین ندارد

ش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد — بتا بد صورت معشوقیم آئینه برگردد
ر های فقر باشئی طاهر سیار ایم — بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد
یت بلند بهای بستان خطبه خوانم — اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد
م گه شرح ناز کیهای خشن پوشان — ز دو دیبا بگردار خرقهٔ پشمینه برگردد
دای محبت سود ارباب محبت را — زبان کینه هم آخر با اهل کینه برگردد

فقر در دیدہ ہاسے مایہ در ان	ہر چہ جز حق حقیر مے آرد

مغز مے پرورم ظہوری را
باد کوئے عبیر مے آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند	کلید ہر در نکشادہ بستگان د
درنگ گرم روان تازیانہ برقست	دوال سخت روی پی گسستگا
قرار و عہد قراری ز بیقرارانست	دل درست ہمان دلشکستگان
روند گمشدگان راست تا در منزل	کہ فرق بر قدم پی خجستگان د
کدام کار کہ بی برگیست سامانش	چہ شعلہاست کہ از خویش رستگان
ز آفتاب جمالت نظارہ دیدہ شود	نگاہ تیز بلے چشم بستگان د
کہ حال شیفتہ حالان بطرہای تو گفت	گریخ و تاب بر آتش نشستگان

بعیش دہر ظہوری چہ خوش گرفتاری
بہ دانہ دشمنی از دام جستگان دارند

عجب کہ غمکشان باہم در افتند	مگر باہم برای غم در افتند
دمی بایست خورد از ہمدمانش	چہ محرومان کہ با محرم در افتند
فلک خواہد کہ با او در ستیزم	ولی باکم فزونان کم در افتند
چہ راحتہا کہ ریزد سینہ بر ہم	جراحتہا کہ با مرہم در افتند
بسیرابی رسد لب تشنگان را	اگر با کوثر و زمزم در افتند
بر فرستی جام غم او	گدا عیشان بعیش جم در افتند
چہ غم شیر مردگان را سہم انیست	کہ غمہا با دل خرم در افتند

کار نفس از دعا بر آمد | خوشش آه بمدعا بر آمد
بر رنج دوای راحت افتی | بر درد ز دم دوا بر آمد
دشمن نشنید دوستان را | بیگانه که آشنا بر آمد
یک داغ تو تخم کشت در دل | از سینه هزار جا بر آمد
پای بجفا فشرده شوقت | صبر همه بیوفا بر آمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت | پیراهن گل قبا بر آمد
گلگونهٔ پنجها بنازم | خون دل ما حنا بر آمد
بی فاخته ماند سرو در باغ | زین سرو که از سرا بر آمد
مه روی ازین فزون محالست | خورشید کم از سها بر آمد
دستی نه ببار غم کشیدیم | بشکست کمر صدا بر آمد

با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا بر آمد

آنکه حیرت نظر مے آرد | هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهو رم | ترک چشمت اسیر مے آرد
قدر انداز فتنه را نازم | از نگاه تو تیر مے آرد
در دل گل زند نگر بلبل | ناخنے از صفیر مے آرد
سینه گیرائی دمے دارد | نفس ناله گیر مے آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز | همه شب آه تیر مے آرد
شاه داغے گزید سینهٔ ما | گر جگرها سریر مے آرد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او	نمیخواهم که دشمن از غریبان و [illegible]
نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری	خسرابان ترا باید که قفلی بر دهن [illegible]
کسی در شکوهٔ بخت نگون من نمی افتد	که دل را پای لغزی بر لب چاه ذ[illegible]
مقرر دار هر هر گلی عیدی و لو وزرے	بهر چندی ترا باید گذاری بر جبین [illegible]
زبان در زند از حرف لطافت ناک اندامان	حدیثی در قفا گفتست پیش نسترن [illegible]

شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل ظهوری را
سیارایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد	که نگار بهشت رو دارد
عافیت را چنان بگوشه کند	هر که این چشم فتنه خو دارد
بدل سخت جان خود نازم	نار کیمیاے خود او دارد
تا کس و کوی یکسان گردد	چقدر یکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده مگر	که لب پند در رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام	چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب زدیم	خرقهٔ زهد شست و شو دارد
دل بر آورد داغ حسرت کرد	یک جهان داغ آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام	نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا باقے	تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بینشی نزد ظهوری را
که فسون درد او فزون دارد

...یده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق از خار بن در کوه و صحرا شانه میسازد

...زلف و کاکل از جنونی رست شد کارم
که تاثیرش تمم زنجیر را دیوانه میسازد

...خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

...غسم بدام آه هر سعیم نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مکرر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

...ه صبر و زار نهان بر ملا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

...کنید سوزن خود را بر دگران
از شوق شاد چاکه بجیب گدا فتاد

...ید وصل ناوک تدبیر عکسان
با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

...رزو نمانده که حسرت نکردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

...ره امید جان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

...رست طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

...شده‌ایم شکر که تقصیر ما نبود
ناگاه چون مغفر بلا بر کهربا فتاد

اگر دهنه سخن روی میدهد
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

...ع در فانوس زیب انجمن باشد
دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

...دل بچشم خلق باشد تلخ بیداری
اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

...م من رو دید ز تاریکی بسر غلطم
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

تغافل نگاهست از خویش میرم — که صیاد آگاه غافل نشیند
بیتاب از همه روی دبرخیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند
لطف شعله مهر در آب و خاکم — نشسته ست چون تخم که در گل نشیند

منع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتادهٔ او بر سر افتد — اگر صد بار خیزد دیگر افتد
مدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش در افتد
چه شیرین ست تلخش باد در خور — که کام از زهر او در شکر افتد
نیم گر لائق فتراک شادم — که زخم صید فربه لاغر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازک تر افتد
امید خنده بر چین از لب خشک — که مهر گریه بر چشم تر افتد
مباد دامن هر خس نگیرد — چراغ ما که با صرصر در افتد
بتر از هجر هم هجر ست آری — بر افتد یا رب از عالم بر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازک تر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد — برالیش عشق از فانوس حسرتخانه میسا[زد]
بر وای عیش زور مستی غم بر مینابی — حریف باده این بزم غم پیمانه میسا[زد]

شیٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست — تا گریه ازان خندهٔ شیرین نمکین شد
قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت — در سینهٔ صد چاک ز بس داغ دفین شد

منزل بدل جمع ظهوری در بست
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد — سمند رست اگر مرغ نامه بر نپرد
فراق سخت کمان را چه دست بالایست — کدام تیر گشاید که از سپر نپرد
قلم بشرح محبت دروغ پردازست — بیال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد
ز موجهای خبر گوش تشنه گردد — اگر برای تسلیش چشم تر نپرد
ز زیرا اگرچه همه کار بر کند رنگی — ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد
دریده چشم مباش و نگاه پر باد ور — ز خیر گیست بشمشیر رشک سر نپرد
عجب که غمزه بسجون تو خنجر الاید — ترا که رگ بتمنای نیشتر نپرد
کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت — که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد
چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر — بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند — ز جان بگذر آسان که در دل نشیند
صفا کاریٔ چون نکردی که عکست — در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند
بر انگیز از راه شبگیر گردی — که بر جبهه صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری — غمش را اگر در دولت دل نشیند

از ظہوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد — در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد
از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار — خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد
از روی تو تنها در دیدهٔ گریان شکست — سست تر جنبید از نجم صبا تقصیر کرد
شوکت دردش فزونست از فغان چون مینے — بلبل از بی برگئی خود در نوا تقصیر
کحل حیرت کرده خوش فرمانیا زا تیر بین — وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر
تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود — ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد
داغ هیا بیست کرد از گرم خونان سینها — دل نکرد از بهر داغش فکر جا تقصیر کرد
در زبان زخمیانش حرف مرهم کشته شد — هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد
جان بمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون — در زبان ماندست عذرش بیوفا تقصیر

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلم ست بران طره که محتاج بچین شد — بود ش چقدر چین همه تحویل جبین شد
مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید — آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد
بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نمیداشت — تا خانهٔ چشم ز غمت گریه نشین شد
از رشک چرا مختصر خوبی نکنم تهر — آن نیمه دل غمزده را نقش نگین شد
میگفت صبا حرفی از ان طرهٔ پرچین — سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد
چون سبزه اگر سجده برویید عجبی نیست — از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع   بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی   که آه از زدش تیر بر نشان آمد
قسم بقصهٔ رنگین زرد رخساری   که گونه دارش اشکش ز ارغوان آمد
قسم بسوخته جانی که بر رهِ قاصد   تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد
قسم بسنبل موی که گشت پر نکهت   شمیم زو چو نسیمش بیوستان آمد
قسم بسرو بنِ آرزوی حسرتیان   که در بهار تر خوردهٔ خزان آمد
قسم بآتش دوری که کرد هر جا دود   بر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زندهٔ تست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند   بی غمت در قفس فغان چیدند
نافه از بوی مویت اگندند   رنگ رویت در ارغوان چیدند
مژده های دراز دشنه گذار   چه خلشها که در سنان چیدند
ای خوشا گفتگوی خاموشان   همه حرف تو در زبان چیدند
لجه را در کنار کی گنجد   قطره را آنچه در میان چیدند
لطوافِ در تو بیداران   خواب در چشم پاسبان چیدند
کوه را از امانتِ غم تو   بصدا در دل الامان چیدند
شعله خواران اخگرِ داغت   مغز راحت در استخوان چیدند
شهسواران تفتهٔ دشت طلب   گرمی برق در عنان چیدند
بد کان نداری متاع غمت   یک جهان سود در دکان چیدند

رشک غم آن به که حل ز الماس ریش غم شود — لخته بر رو می فتد در چهره اندائی
در شط می هست ساقی را نازی کشت رخت — شست و شوی لوث به ام در دمی الا
سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد — شعله را باد و دا آهم دوش همتائی
کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل — از برای مرده جانان در مسیحائی
باد طالع پرده گو بردار از رخسار او — چشم بندی چون حیا خصم تماشائی
آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است — خز بداغ حسرتم در سینه آرائی مبا
چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب — هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد — نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند ا
اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولے — که مجمر سم سپند از طالع من در گزند ا
زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی — مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افت
نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی — که بر نخجیرش از هر رگ گرفت صد کمند او
نمی سوزم ز رشک مدعی افسرده میجوشد — دل خون گرم میباید که داغش را پسند ا
ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن — ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند او
چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندد بیا — نشاند خیرگی کاری حیا چون چشم بند ف

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چه در میان آمد — بنال شوق غم هجر را گران آمد

ده آنکه دولت بیدار را نخست | رفتست از فسانه زهرش بخواب تلخ
در محبت را بشکر خنده او چکار | بازهر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ
عذ فسانهای تو شیرین نمیشود | تا تر نمیشود لب خشکت زآب تلخ
عتاب جام نگاه گشت شب خرام | بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود گرد ظهوری بجود بناز
شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ | همه سر هست که شد پا گستاخ
سروقدان نتوانند کشید | آه ازان قامت رعنا گستاخ
گو مسیحا بادب نبض بگیر | گشته در دم بدوا گستاخ
عشق کو تا لب شد ید گزد | شده اند اهل تمنا گستاخ
چشمک عشوه پنهانی گرد | چشم ما را بتماشا گستاخ
آرزو بر سر شوخیست دگر | گشته با وعده تقاضا گستاخ
حسن یوسف سر بیباکی داشت | شد چنان عشق زلیخا گستاخ
وامق و عذر که آهش افگند | بجه در طره عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

ت میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد | چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد
رصت شوق را در بی محابا لب گکار | کاضائع کرده صبر مدارائی مباد
ی را نشار بجا حاصل نشد | باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

دیگر آمد نگاه بر سر صلح ‏ ‏ بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ ‏ ‏ صلح بنشست در برابر صلح

برلب جنگ ریخت غصه فرو ‏ ‏ اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز ‏ ‏ عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آینه نیست ‏ ‏ چشم امید و دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه برطرف ست ‏ ‏ آرزو بخشش کرد شکر صلح

ها چرا وا کشید از زره جنگ
با ظهوری ندبار داز سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح ‏ ‏ زد عتا لبش در بهانهٔ صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش ‏ ‏ یار آورده سوی خانهٔ صلح

گشت موقوف جنگ دیده و خواب ‏ ‏ خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر انداز بخت و طالع زد ‏ ‏ تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست ‏ ‏ عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم ‏ ‏ بال واکرد ز آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانه چون نیست ‏ ‏ برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ ‏ ‏ از سینهای سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نگشاید بر سوال ‏ ‏ کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

تا باز زسے عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح	چون دجله گریه سر دهم شرح
از تشنه لبان دشت هجرم	تفسیدگی جگر دهم شرح
پروانهٔ شمع اشتیاقم	افسانهٔ بال و پر دهم شرح
بر دوش دلست کوه دوری	فرسودگی کمر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه گردد	حال دل ریش اگر دهم شرح
بلبش از سخنست داستانم	خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب ست که این هنر دهم شرح

ظرفی که نه مست ست باندازهٔ صبح	بی اصولی که نه قصد بسر آوازهٔ صبح
رهٔ شام ندادی به لقب آه بخوره	گریهٔ آل ضرور ست پی غازهٔ صبح
م اوراق شب و روز نه بر بخت بخشر	آه من بیشد اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح
شهای فلک از باده تهی گردیدست	کنم از جرعهٔ خود چاره خمیازهٔ صبح
شد محمل ناز تو همانا گر شوق	کف مستی ز دهن ریخته جنازهٔ صبح
ل را طرز سراسر روی آموخته ام	گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح
ساران ترا آه ز دل رفته غبار	دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح
و فتنه گر انداز شب خون دارد	سر خورشید بیا و نیز ر دروازهٔ صبح

مست ترباش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دل زدہ شد باز ز سودای درد | بر نخورد گر نہ زیان علاج

شام ظہوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نو بہار صبح | بر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چہ میکنی | روی نشست خواب تو از جویبار صبح
شرمندۂ فسردہ دلیہای خویش باش | رشکست رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث ہمی دمد از مرغزار شب | آہ از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یک شب نکردہ بہن نگاہ تو دامنی | نور ستہ از برگ و بر شاخسار صبح
از شست و شوی عشق صفا کاری نشد | این سینۂ چو شام نیامد بکار صبح

خامی ہنوز خام ظہوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعلہ بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح | پیش کہ برم فغان ناصح
خون کرد دلم بہر بہانے | داد از دل مہربان ناصح
یک نکتۂ دلنشین ندارد | سر تا سر داستان ناصح
کو دار بلا کہ نتوان رفت | در چاہ بریسمان ناصح
خوش آنکہ چو کار بی کشادم | در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گر این ست | بر چیدہ شود دکان ناصح
این خاک کہ سر بجیب من کرد | در بخیہ کشد دہان ناصح

ہان غاشیہ داری ظہوری

در تمنای حلقهٔ دامت — شاهبازان ببال و پر محتاج
شده از التفات دشنامت — بدعاهای من اثر محتاج
صندل چاره گشته لای میست — گشته تقوی بدرد سر محتاج
آن همه عشق و این همه خوبی — کرده مارا بیکدگر محتاج

نیست آمایه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

ر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج — تلخست حرفهای تو شیرین دهن مرنج
ر دیدهٔ چو سرو قبا پوش دیگران — گر عاشقان درند زهم پیرهن مرنج
بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب — در دوم زنیش غمزهٔ خنجر فگن مرنج
شهد نصیحتا چو نیفتاد سودمند — زهری برون تراود اگر از سخن مرنج
ود خواندهٔ چو بوالهوسان را بباغ وصل — دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج
ز حرف امتیاز تو خود میشوم خجل — بیشیت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

موی تو از ماه ستاند خراج — موی تو بر مشک نهاد دست باج
رمی بازار غمت داده است — آه جگر سوختگان را رواج
عشق که در کون و مکان جا کمست — از ده معمور نه گیرد خراج
عاشق و تسلیم و قبول و رضا — زاهد و انکار و عناد و لجاج
دق نیاید ز گردون کشی — نازکی نیست اگر در مزاج

زکسوتخانهٔ فقرست تشریف | کم ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه زارنگ | تو دانی گرداگر لخت جگر خرج
کمن نعلین راهش را برابر | که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی وه ظهوری
نخواهم کرد آب رود گر خرج

نم نمانده ست در جگر چه علاج | خشک گردید چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست | شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست | غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا | جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم | گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم | میشوم خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید | بسته بر ما در نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل | آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج | وی بموی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دوکون | تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت | رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان ضیا شد | بضیا کاری سحر محتاج

بندانیم طرف گلستان چه احتیاج — بروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در را حیتیم زخم بمرهم که میدهد — مغز دوست درد بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من — در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش نسبت این نگاه گرم — رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر [illegible] — تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده چاک دل — خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو حتن بر جهان فشاند — بکشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل حیدار صید تو در خلد صید تست — این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری زکاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد و شکر خرج — سخن چندانکه سازند تلخ تر خرج

هجوم رگ بهبین بر غمزه هر سوے — شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش وامت باز گیرد — کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع شدم — کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد — از ان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدے — که دارد از شهیدان اینقدر خرج

بر البش از خدا صد بال خواهم — کند هر سر که مرغ نامه بر خرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب — کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جویانست در کار — اگر گاهے کنم ناز هنر خرج

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث — زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر بیبازد — دوش طاقت ترا این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد قبول آنچه ادیبان گفتند — روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود — نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت — نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکرخند کسی گریه نکردیم نثار — منت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که — سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقانرا نه بکفرست تعلق نه بدین — تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث — سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان — بید گو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر ما را دلت هیچ — همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند — دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گردیده بودی — چرا باز آنچنانی چیست باعث

در انشای محبت نامه بودی — نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
بفکر ترجمانی چیست باعث

لطف و بیداد هر دو مطلوبست — خوب هر چیز میکند خوب ست

کو جفا و ستم ز حد مے بر — چاره جز صبر چیست محبوب ست

ذوق خود کرده گوش از قاصد — دیده بر اشک شوق مکتوب ست

ذره صبر در جدائی ها — کوله بار هزار ایوب ست

کس ببیناد هجر یوسف خویش — نیل چشمی ز اشک یعقوب ست

ترکتازی نکرد غمزه هنوز — خیل صبر و شکیب مغلوب ست

میکند ذوق خاک روبۂ صبر — آه در صحن سینه جاروب ست

سخن بوسه طرح خواهد شد — هوس ما هنوز محجوب ست

دل ظهو[illegible] ز عافیت برکن
که جهان از غمش بر آشوب ست

ب قد لستت صنوبر درین چه بحث — بی آب خار لستت گل تر درین چه بحث

ی واعظان شده از سدره خویش بلند — با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

ـه غمزۂ تو کند کاو کاو جان — کند ست تیزی دم خنجر درین چه بحث

رسید هدر تو اعجاز عشق تو — از بهر داغ سینۂ دیگر درین چه بحث

ـنه که حسرتیست از و کام عالمے — لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

ـمۂ سراب بیابان حسن تو — شوید روی زمزم و کوثر درین چه [illegible]

ـسرگاه کوی تو خواهد بباد رفت — هنگامهای عرصۂ محشر درین چه بحث

ـشۂ ملامت عشق تو گشته ریش — پای سلامت بت دیگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

در محل لطف پنهان گشت رسوا اندکی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود
باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ در هجران دوستی داشت
دل فریبم داد گر در وصل گردیدن نداشت

داشت سر و زندیدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن بر زدن از غیر پوشیدن نداشت

با وجود لاغری با من از و فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه نازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

با آنکه دل از خنجر بیداد دونیم ست
با نیک و بدم ساخته یک روی غنیم ست

خوش ناله زاری ز تو سر میزند ای دل
هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از مغز رماند
سرپنجه عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست
در تکیه دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر تو امید جگر کاه چو بیم ست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

بر شیره جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشه ابروی غنیم ست

ای بخت زهی شد چه بیغوله نشینی ست
بر نیمه که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گازری کسوت روزم
بختی که شیش سفقه از تیره گلیم ست

از مرحمت مادر ایام چه گوییم
گویا که ز بی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

زنجیر بهر پای من پند گو مساز / قفلیست از برای لب خود ضرورتست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست / خود بر شگاف زد جگر ما چه منتست

مردیم دیکینگاه بپرسش قدم نزد / صد جان فدای چشم تو خوش همرهست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو / تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست / خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان / دل شوریدهٔ ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حرامست بر ولذت غم / هر که در آرزوی غمزهٔ خنجر فگنیست

پند گو باز کمین گاه نصیحت برخیز / که زبان من غارت زدهٔ رهزنیست

بهر پروانه رود دود برون از سر شمع / سنگ چون در نگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهد / بی فراش غم هم بستری خارکنیست

لحدم حجله عیشست خوشا یاری بخت / سینهٔ زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست / خاک غربت ببر رغبت هر جا وطنیست

گرچه خوبان خراسان بنمک مشهورند / رفته بیرون ز سرم شور وطن خوش دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست / چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

...کن بی صبر خود رنجید و رنجیدن نداشت / بی زبانی عذرها میگفت و شنیدن نداشت

تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت / عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

زلف و کاکل گفته باشم خویش را / گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار
از سجود آستانی جبهه در زیور گرد

لقمهٔ عشرت سری برگرد از لبهای خشک
گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرد

دو در جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد
بخت روزی کرد کوه غم ز جا نها بر گ

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را رشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت
زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفـ

کام را تولیف شیرین لعل در شکر نشاند
مغز را سودای مشکین طرهٔ در عنبر گرفـ

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد
زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفـ

آتشی بال و پر پروانهٔ جانرا نواخت
در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفـ

چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت
دست مستی دامن زلف شکن برور گ

برکناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود
درمیان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفـ

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت
دود میگرد آتشی در کورهٔ دل در گرفـ

ای خوشا دردی که شد چندانکه کامش تلختر
زهر غم از ساغر ایام شیرین‌تر گرفـ

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است
بس آرزوی کشته که بر دوش حیرت است

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین
رنگین شده است اشک و زوبار رخصت است

از جویبار خنجر کین آب میخورد
رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است

ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرو نماند
وصلی نبوده میشنوا اینجا مقالت است

...ویت بحسرت کشتگان دارو بسی — صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

...بختان را بجام زهر حسرت کام داد — آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن

آبروهایی که چشم حسرت افشان تو ریخت

ز تو همچو من ای بوالهوس نوا گذشت — ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

...واه نشین داستان نمی بندیم — سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

...صبح بشام سرشک جائز نیست — بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

...ریف دگر جوی در قمار هوس — که بیقراری جان شکیب باز گذشت

...ت دیگ تمنا بشعله طالع — بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز عهد تو صد کوتهی بکام رسید — هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

...ن خطر و از ره نه وقت بیراهیست — براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

...ارت دل گوسمند ناز متاز — بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

...قافله سالار عشوه را چه بها — ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

...زدم شمشیر غمزه برا سنی — جگر شکافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست

ترا چه کار باین کار زامتیاز گذشت

...ایام و دیگر دور جام از سر گرفت — حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

...باد طرب از چهره گرد غصه رفت — راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

...اری پر تو صد روز میریزد برون — در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

چاشنی سکر دہر دم لعل ساقی بادہ
بار سائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود
سنبل درهم ز دود مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید
گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانه گی در توتیاے خواب بود
آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی درمیان
صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه رشست غرور
که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد
گل هزار ارم چشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند
بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدمد از شاخ و برگ گلبن ما
که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بنساغر رفت
نه نشست دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد
که درد بادهٔ دردی بروی درمان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت
آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طره خوش بیتاب بود
بر دو لها را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان
بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع
زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

باز غم غنچه خطر برداشت
دل دوید از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ
زانچه میخواست بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم
پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروشش
نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود
چمن آرای غم ثمر برداشت

وقف بر دست و تیغ خوبان کرد
در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست
قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست
صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید
فال چندان زدیم کامد راست

سر فسر زانگی لگدکوب ست
باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس ست
زخم ما انچنین نمک میخواست

ای ملامت ببال در لب طعن
عشق بیتاب و حسن بی پرواست

دو جهان سود رو نما دارد
نیم جانی زیان این سوداست

غالباً رخصت ست رسوائی
از نگه کردن نهان پیداست

چشم گو بر مدار از دگران
نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب
که ظهوری تمام استغناست

خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت
شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

عشق صیقل منزند آئینه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست ... ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی د...
ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح ... زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشنا...
عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار ... باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیر خاس...
کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن ... زنده شد عشق هوس کش وقت عرض...
از برای من چه ابدل صرفه جان میکنی ... رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما ردا...
تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده ... از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاس...
از بلای عافیت وز رنج راحت فارغیم ... زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دوا...

عشق از زهر بلا پر کرد رطل لبس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مرد از ماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست ... نامی که ننگ دارد ازو ننگ نام ماست
هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش ... در عالم این صدا همه از طرف بام ماست
چون قطعه کرده ایم زبان بیان حال ... تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست
پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه ... خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست
کو عقل خام از لف تدبیر پر مجوش ... صد پختگی فدای تمنای خام ماست
ای باد از خدای بیندیش و بر مگرد ... گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست
الحق که کارهای بد از بخت دیده ام ... بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد
نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش برجان خوشحالان حرامست
که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبتست آزادگان را
که ما را خاطر آزار چنین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست
پریشانیم تا در طرّه چین ست

که باور میکند از شوخی او
که دایم در دل خلوت نشین ست

سخفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گزنشاری بت ضرور نیست
بجیب اعتقادم نقد دین ست

چه در بزم حجابم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

م زخم مرهم از زخم دل من دور باد
وای برجانی که از تیغ غمی افگار نیست

ان کیستی ای دل گوارا باد عیش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

یا از نالهٔ اغشته در خون میچکد
میشناسد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

شبستان ماه و خورشید تمی اید بکار
چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست
هر گهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

چنین دل بر دگر دکینهٔ طوفان عشق
شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

ار د بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

ین را اگر بهر بُت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری فارغست

خواجه بی‌نیاز و سیم و زر گدا طبعی بلاست — خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش
هوش و صبر و دین و دل در گام اول ماند و بس — هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیـ
عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد — هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نـ
شادی غم کز برائش عمر جاویدان کم است — امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نـ
باورم افتد ز بس امید اگر گویم بطنز — یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نـ

در وطن در دغریبی در ظهوری کار کرد
عاشقانرا هیچکس بیگانه‌تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت — خوشا دلی که زند جوش ز آتش خو
بلای دوش سری کز هوای تو خالیست — وبال چشم نگاهی که نیست بر رو
زهی گزیده شکارے که بر جگر دارد — شکارئی ز کمانخانهاے ابرو
شمامه در بغل یاسمین که می افشاند — نمی دمید صبا بر بهار اگر بوی
جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد — چو بر کرشمه زند نرگس سخنگوی
تو گرم عشوهٔ خود باش هستم غافل — ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سوی
ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما — ببزم غیر تو بس بدنماست پهلو

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین است — خسک دارد بجیب ار یاسمین است
دل بی کینهٔ خود را بنازم — پی تخم محبت خوش زمین است
نگاهم کرده پنداری گناهے — که در دست تغافل تیغ کین است

بان نرم میتر سم درشتی سر زند — مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست

در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد — این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

بر دارد دگر افتد سایهٔ مرهم برو — زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

ماسه از جگر بر کرده و من بیخبر — آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بان ترجمانان حرفهای آشناست — گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

خلد از سدره و طوبی شود روز جزا — عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی
در صف زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست — مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد — چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد درد را نازم — عیش را تازه روی خرم نیست

میشود راحت آشنا با مغز — زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی — که به تعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی — دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب — هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست — هر چه کیشی چون تو کس از دلبران بدکیش نیست

ر گردی بسکه خندیدی ما بردی این آن — شکرت را هیچ حقی بر دهان درویش نیست

عقل این عجزها که میفرمود — عشق آمد در تنزل بست

تا طمع را گار فشاره فقر — زور بر بازوی توکل بست

در دکن بخت بر خراشش دلم — نمک لولیان کابل بست

هردم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل بست

جگر شرحه شرحهٔ دارم — نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بصبرت لوانه بست — طرفی رفوز چاک گریبان مانه بس

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قفانه ببس

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبانه بست

کوتاهی که بر سر کوی خرام او — از خاک راه عطر کفن بر ردانه بب

نعلش سر حکایت بیگانگی کشاد — چشمش ولی در نگه آشنانه ببس

گاهی به نکهتی نفسی راست میکنم — اینهم غنیمت ست که راه صبانه ببس

دودی مرا جنون جگر میکند نگار — چشمم ترم که پای کسی را حنانه ببس

با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر — از بخت باشگوفه نخل دعانه ببس

خرم نه که شاد شود خاطر شریف — در بر دکام مهرهٔ بد نقش مانه ببس

در ناله گر تمام ظهوری حریف نیست
دردش حلال باد که دل در دوانه بست

غیر کجنشکست میل صید بازش نازکست — با همه افسردگی سور و گدازش نازکس

نگ عیب عیار هنر نمی‌شکنم — طریق سکه درستان مایه‌دار انیست
در روی بجاه دولت ره بود و گذشت — زکار و بار گذشتیم کار و بار انیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت — شگفته باش که گلهای خار خار انیست

ل غم تو کشور جانرا فرو گرفت — چون خرمی که تحمل جوانرا فرو گرفت
است چون رواج کسادی دکان عیش — سودای عشق سودوزیانرا فرو گرفت
شت کار از انکه کنم راز خود بیان — بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت
لحظه باد چون غم من قوتش فزون — این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
صاف جام عیش میسر نمی‌شود — کیفیتی که دردکشان را فرو گرفت
علوم میشود که بدرد که مبتلاست — زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
نوبهار از گل رویت عرق چکید — خورشید رنگ و لاله‌ستانرا فرو گرفت
م دگر عبث مکن از گفتگوی خویش — افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب — لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست — در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار — جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان — دور افسانهٔ گل و مل بست
نرگس بی کرشمهٔ ساقی — شوخئ شوق بر تحمل بست
خویش را دل بیک جهان زنجیر — در شکنهای زلف و کاکل بست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد
این شعله را که سر بگریبان داغ ...

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی ست
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست
بتی که دست بنقشی دهد بت ما نیست

هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست
دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد
میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه
کدام داغ که بر سینه شب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن
بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نورد است اگر شکار انیست
خرد گسسته عنانست اگر سوار انیسـ

چه زهرها که کند گریه در گلوها حل
اگر تبسم آن شهد خوشگوار انیسـ

گداز بوتهٔ طبعم هلاک خواهد کرد
اگر طلای شکیب مرا عیار انیسـ

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم
قرار داد اسیران بیقرار انیسـ

ز دست رشک بپای رقیب افتادم
فتاده کار باغیار رحم یار انیسـ

که گفت شهد که زهر غش ز کام جوش نزد
ز غصه تلخ مشو طبع روزگار انیسـ

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما
توان قیاس خزان کرد نوبهار انیسـ

ز حرف آب زبان گشته تائبهٔ آتش
مزاج تفته در دنان شعله‌خوار انیسـ

امید مرا ربط بتعطیل ہمان ست

شت زند گیم جملہ در گزند و گذشت ‌‌ ‌ گذشتم از بد و بخت ارجمند و گذشت
حکایت زہر از زبان یاران ریخت ‌ کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت
ی و نغ گزندم سپند حاجت نیست ‌ کہ خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت
دست در آغوش دیگران آورد ‌ نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

زدیر طبع ظہوری برون نہاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

یست درد ما کہ ہیچش علاج نیست ‌ از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست
ستارۂ نائب صد آفتاب باش ‌ جز برق آہ مشعل شبہای داج نیست
از نہاد آتش دیگر بر آورد ‌ ورنہ کدام دل کہ سمندر مزاج نیست
ای غرتش ہمہ خار ذلت ست ‌ گر خاک رہ بفرق قبول تو تاج نیست
ازل سیاہ گلیمی خریدہ بخت ‌ کار مرا معاملۂ بار واج نیست

با دل قرار دہ کہ بدیوان شاہ عشق
جز بردۂ خراب ظہوری خراج نیست

بلکہ بر بہشت زند طعنہ باغ ماست ‌ داغی کہ گشتہ دوزخ ازو داغ داغ ماست
ستی کہ ہوش برون میکند ز مغز ‌ سر گشتۂ جہان بہوای دماغ ماست
وصال بر شب ما گشت جلوہ گر ‌ نور ہزار روز نثار چراغ ماست
دل فتادہ بچنگ عقاب عشق ‌ گلبانگ بلبلان ہمہ تحسین زاغ ماست
زدرد ہستی خود صاف اگر شود ‌ داند کہ کیمیای ورع در ایاغ ماست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی — کی تواند طرفی از زندان هستی ماز[...]

از بلا محزونش ایدل زانکه مرغ نغمه ساز — بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری راز دل طوفان خون خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست — نمک رهین رواج از خراش داغ منست

هزار سنگ شکست از کف ستم روید — که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست

بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی — زرهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست

امید هست که هم ناکسی کند کارے — دگر نه مهر ادب بر لب سراغ منست

ز نخل غم همه بر کالهٔ جگر روید — که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
بترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل و تحصیل همانست — بیهوده شد این مرحله و میل همانست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت — بر چهره ولی دجله همان نیل همانست

در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم — ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست

یکشب نکشیدیم سر از شعلهٔ شمعی — پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست

در عشق کسان جامه بصد رنگ رسیدند — رخت غم ما در گرو نیل همانست

یکحرف دگر در لب تقریر نماندست — بد مهری محتاج بتاویل همانست

گو شهر بهم بر خورد و گو روز سیه باش — آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز زهم ریخت ظهوری

بیوفایانه ریخت خون مرا — بحلش کردم ار پشیمان نیست
منعم از گفتگوی طرّه چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر لله که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشهٔ کو که مست قلقل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جائیکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست
همه شکرست هرکه میگوید — چه نگه ها که در تغافل نیست
حرف ریحان و سنبلش برسد — هرکه در پیچ تاب کاکل نیست
خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست
این همه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست
کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هرکه در پردهٔ توکل نیست

...طلش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست
...بهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام حالم شورش آغاز بست
...ز باغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست
...دار بیهای دل چون صبر من بیهوده بود — قفلهای شوق صدفریاد بر هر راز بست
...بر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

عجز من مایهٔ مغروری طنّازان ست
بیمحابای خوبان ز مدارا غمیست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور بود این اثر همت والای منست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا ز در تماشای منست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که یادلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست

سوگند اگر خورم بسر خویش عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرس آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

صندل چاره آشنیست آفت
درد سر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طرّه پیدا شد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

…خشنودی و نگاه نهانی برای غیر / بیزاری و تغافل رسوا برای کیست
…بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر / رنگینی تبسمت از گریه های کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم برون
فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست / بوسه گاه دهن آبلها پای منست
غیر گو راه سلامت بفراغت میرو / خار صحرای ملامت همه در پای منست
بچه امید کشاییم در دکان امید / روی بی رونقی دهر بکالای منست
در دل ساغر من آرزو باده شکست / سپر سنگ بلا سینه مینای منست
با دورنگان شده یکرنگ چنین میباید / نکنم شکوه بجا گل رعنای منست
حرف من کی کند از خضر دعای دارد / صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست
نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد / صبر بر درد فراق تو چه یارای منست
فکر وصل تو مرا اگرچه بمینا باید کرد / لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
حسن خود تربیت خود نتواند کردن / پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرائی منست

آرزو با همه حق دل شیدای نیست / عشوه نازکی از شاهد رعنای نیست
نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نه شود / عشق میرویدازان نامه کاانشای نیست
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا / به نشان قدم بادیه پیمای نیست
صوفیا تر اگله از باده فروشان بیجاست / رهن از زنده بمن خرقهٔ تقوای نیست

عشق برقم بجز من افگندست	آرزو طرح شیون افگندست
از جنونم ترانهٔ زنجیر	رقص در کوی و برزن افگندست
پنجه در پنجهٔ دل فرهاد	حسرت بیستون کن افگندست
دل آغوش دوست را در حشر	مرگ دستی بگردن افگندست
در تب غیرت آرزو از ضعف	دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در بر از صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست	از گریه بر آمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل	با لشکر عشق اگر جنون نیست
زنهار ز فکر صبر زنهار	من تجربه کرده ام شگون نیست
دور غم و غصه انتها نیست	صد شکر که بخت ما زبون نیست
در شعله زدیم جام و ساغر	با آنکه حریف گرم خون نیست
رغبت خودی از گرو بر آورد	آنکس که رهین چند و چون نیست

بکشای لب فسون ظهوری
این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست	بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
باد یکه بر عبیر زند گرد دامنش	بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست
اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند	بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست
صد گنج گوهر دل و جان دام کرده ام	اینها تتمه هوس رونمای کیست

از تو تحسین صبر میخواهم | شکوه از اضطراب ما غلط است
بیوفایان فراغتی دارند | گشت معلوم من وفا غلط است
زان لبم نیست بخت دشنامی | مردم از بس دعا دعا غلط است

باظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلط است

ن ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست | گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست
من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ | کیمیان لطف از برای غیر تنها خوب نیست
کایت بر دلیرم راست میگوئی بدست | با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست
اغیار را امیدوار بینا نی نگاه | لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست
شق ای دل مبر یا بحث دیگر فکر کن | از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

ب فراق تو با شدم هزار روز قیامت | ز ذوق وصل نمردم زهی زبان و غرامت
ر عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد | هنوز نیست بدیدار ساده وصل علامت
بزه گردم واز رشک فکر هجر نمردم | نشد که پاک کنی از زخم سرشک ندامت
ب که سنگ ره جان شود امید ازین بس | فتاد وعدهٔ دیدار غالیا بقیامت
رس حال جو پرسیدهٔ ملال ندارد | نگر و هجر مدارا بما سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

در هجر تو یاسمین مغیلان — با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت ز تن تو گلفروش ست — ستی ز رخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست — جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست — خاکساری سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت ما را — غایب ما که در مقابل ماست
سینهٔ اتحاد را دیدم — در تماشا نگاه حائل ماست
روشن از گشته سوز ما شمعیم — سر زبانست آنچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی — دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد — جان ما دست مرد قاتل ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی — گنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جز جفا غلط ست — عرض خوبی بمهر و فا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل — شانه بخیهٔ صبا غلط ست
عالمی را بزهر چشم بکش — لب شکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار — آشنائی با آشنا غلط ست
مرغ جائی مباد بند شود — حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

گردیده دل آنچنان سبکروح | کاندیشه وصل نیز بارست
دہقان کشت خنده ما | در عهدهٔ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش | شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ایدل | بیتابی اگر بکارست

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت | پند ناصح باد میباید گرفت
مهر و شنامی دعای خویش را | زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغریم | راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم | ماتم فرهاد میباید گرفت
بندر شکی برتر اشیدم عبث | غیر را آزاد میباید گرفت
میشود نا آشنائیها ضرور | ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست | درج در اسم اعظم این ست
رازی که ز شرح آن چکد خون | در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار | بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند | صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشته گانت | در جوش و خروش آفرین ست

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افکارست — اندکی صبر و شکیب از چو منی لب...
داغ جا نیست ز اندازه تعداد برون — بار دل بیشتر از ضابطه مقدار ست
جو می خون از رگ ایمان تراوش آید — خلش غمزه هندو پسری در کار ست
مستی از حسرت نه جرعه او مخمور ست — صحت از آرزوی نرگس او بیمار ست
نتواند ز بتخانه برون نم افگند — پنجه قوت دین در کمر زنار ست
ناوک ناز کمانخانه ابرو نازم — بوسه زخم جگر بر دهن سوفار ست
نگه اهل نظر نیست معطل بجواب — نرگسش با همه مستی چه بلا هشیار ست
میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد — عشوه را گرچه سر خیرگی انکار ست
شعله در ریشه جان ریشه فرو کرده نهان — که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزار ست
خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند — نیست آن خال که مهر لب استغفار ست

چشم جان گشت ظهوری بتخیل روشن
پس ازین نو بنشین آئنه بی زنگار ست

از تیغ غمی دلم فگار ست — با مرهم راحتش چه کار ست
هر لاله ز باغ عارض او — هنگامه فروز صد بهار ست
هر گل که ز باغ کوی او نیست — در هر برگش هزار خار ست
تا زیب حنا شدست دستش — بس چهره بخون دلفگار ست
بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطرش ار ز ما غبار ست
در گلشن کام دست عاشق — چون هست اهل روزگار ست

گاهی که برافتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیرگیم کرده حجابت

خوش گرم غیوری ز جگر دود بر آمد — چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت

شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستست سوالم — زین باده که در ساغر من ریخت جوابت

خواهم که خیالی کنندم دولت بیدار — شاید که در آیم بسرا پردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی بخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بفزا که گناهست ثوابت

…ق اگر تحفه نذر پست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

…ه هرگز دلش از دست ندادست عنان — گوئیا همره من بر سر جولانی هست

…ش از این بیجگران حرف جگر سر نکنند — هر که دارد سر مردی سر میدانی هست

…ی اقبال مگر در خم چوگان ازم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

…م لطف نهانیست علاج دل ما — در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست

…فرداست که غارت زده رسوائیست — در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

…م زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک گنج نمکدانی هست

…غ چشم دگی وه چه غریب آزارست — یادم آورد جفائیش که خراسانی هست

نظر ده زهر سوی ظهوری دارد

زاهد زمی بدور تو دست از گلاب شست — واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح — اوراد را بشحنهٔ رود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من — گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست — لبس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه انچنان دمید که پیچید بر عنان — اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ را — پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را — در بهین دشت وعده بآب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش ست — صوفی چه ننگ خرقه خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست — هر چند غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او — در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع باندازه سر کشی — پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبرو تو دو شم نشاند بخت — نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش — هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود — آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازه رسیدن روز وصال هست — شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردیده همچو آئینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

پاس سیدار ظهوری سخنی میگویم
هرکه حق مائل او مائل درویشانست

ہرعشر نگہ غمخانهٔ درویشان ست
آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان ست

رد گاری شاهان نتوان گشت آباد
گنج درگوشه ویرانهٔ درویشان ست

ب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان ست

سیدیکه توان خواجگی دید بخواب
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست

ع فانوس دل از مشعل مهر افروزند
بخت خورشید که پروانهٔ درویشانست

رچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشانست

ست نه جرعه این طائفه هشیارانند
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

ابرخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خال در خانهٔ درویشان ست

ز خم ستمش جگر شناس ست
شمشیر غمش سپر شناس ست

خوش کرده سرشک بیدلان را
دردانهٔ ما گهر شناس ست

کوکشته شمع فارغ از رشک
بیسوز که شعله پر شناس ست

بر دیده نگاه نیست تا دان
شادیم نظر نظر شناس ست

بیماری دل برون تراود
رگ از مژه نیشتر شناس ست

فهرست لب فریب قاصد
گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز با آبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس ست

گوسپندی در گذر ندراحتشم | چشم زخم زخم عاشق مرهم ست
گر بنا شد درد درمانرا چقدر | تشنگانرا منتی بر زمزم ست
در بیان رازهای پردگی | گفتگوی بی زبانان محرم ست
نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو | داستان حرف سازان مبهم ست
آنکه گوید غم فزون دارم بسی | از کجا آورده غم خود یک غم ست
نوبهاری سیر خاطر میکند | بوستان آرزو خوش خرم ست
بخت و طالع سستی تن عیب نیست | شکر لله عهد و پیمان محکم ست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست | ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان
عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام | دل دریای بلا ساحل درویش
مشکلی نیست که عقدش نبرد آسانی | آنچه آسان نشود مشکل درویش
دستگیریش بپا مردی گردون نتوان | هر که افتادهٔ طاق دل درویشا
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد | پردهٔ شرم و حیا حایل درویشا
دلگشائی که ببستان شهان پانهند | دست پروردهٔ سر منزل درویش
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانست | دست تعمیر در آب و گل درویش
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس | دفتر وصل خط واصل درویشان
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند | گوی گردون جرس محمل درویش
غم هیچا صلی محتشمان باید خورد | از جهان حاصل اگر حاصل در

صد شعله ترانگیخته گرم	در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت	سختی کشد آنکه سست کوشست
باهر بد و نیک صاف بودن	اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را	پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعهٔ پلاس پوشان	غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او	گو لب مکشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست	وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

محروم ز غم و غم علاجست	با خود چه کند که بدمزاجست
زهریست درین سیاه بختی	گر دیدهٔ شیم چو روز واجست
نعلین کشان وادی فقر	بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق	دین و دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت	اما بنگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست	خوش باش که بار از خراجست
تا بر سر ما چه سختی آرد	این نازکی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می نازکه وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی هم ست	عیش در عیش ست چون غم در غم ست

نگه تلخ اگر نیست همان زهرچکان — در شکرخنده بخرواره همان شکر...
مردم آزار زروی سمن پهلوی دل — خس و خار سرکوی تو همان نشتر...
با خم بازوی حسرت هوس فربه ما — تمنای میان تو همان لاغر...
عافیت زهره ندارد که چراغ افرورد — بر سر کرسی بلای تو همان صرصر...
نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد — بر کف دل بخیال تو همان ساغر...

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر ست

عمده در مهر و محبت همت ست — دل چه باشد صرفهٔ جان خست ست
مدعا حاصل نگردد مدعاست — عشرت از دل روی تابد عشرت ست
باز خود بیرون نهادی جستجوست — در بروی خویش بستی عزلت ست
پردهٔ بر چهرهٔ مقصود نیست — دیدهٔ دیدن نداری حسرت ست
یک نفس گر نیست سر در جیب یاد — تا بدامان قیامت غفلت ست
شد پریشان حال من چون طرهٔ — میتوان دل جمع کردن الفت ست
رشک هم می بوده در کنج خیال — غیر میدانیم خود را غیرت ست
بر سر کوی اگر یاد وطن — برخورد گاهی بخاطر غربت ست
گرچه از منت کشیدن فارغیم — ترک سعی چاره سازان منت ست

گریهٔ باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت ست

بهوش شو ای دل اینچه هوشست — بر خویش ملرز نیش نوشست

در رہت تا مدد ہم باشند — سر بپا پای بسر محتاجست
شور شیرینی لبہا نازم — دو سہ تلخی کہ شکر محتاجست
پا بہ صبر شد آخر مددے — کہ باسباب سفر محتاجست
سدرہ گشتہ نہال ہوسم — ہیچ حاصل بہ ثمر محتاجست
در جہان از نظر افتادہ ما — نظر آتا بنظر محتاجست

تیرہ روزیست ظہوری از کیست
کہ بہ شام تو سحر محتاجست

دل بہ زمین گو مگو تخمے نگشت — ہر بنا قد خویش را اینجا برشت
جبہہ لوح آرزو آوردہ پیش — ای سجودت مقبلانرا سر نوشت
در پی خویش افگند صد کعبہ را — گر کنی یک جلوہ در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو — در نظر ہا آنکہ بینائی سرشت
بستہ حوری نقش در خاطر کہ ہست — خاک کویش بہتر از خون بہشت
منع میکردیم خوبی را بناز — خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظہوری بدرود تخمی کہ کشت

...و خط بہر شہ حسن ہمان لشکر ہست — مژہ ہا بہر رگ عشق ہمان نشتر ہست
...ل ربود دست زما عقل فریب تو ہنوز — سادہ گانرا سخنان تو ہمان باور ہست
...عود جگر از مجمر دل مے آید — از لف داغ تو در سینہ ہمان اخگر ہست
...زخم جگر از بخیہ نخندد بہ خود — در کف غمزۂ بیباک ہمان خنجر ہست

چیکس در بند حجر دوستان این جان مکند — دشمنان خوانند از بام همین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار — داد و بیدادست او و داد من زین احوال

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم لب ست — زیر دست ناله فریادم همین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر — شور طالع تر ز فرهادم همین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغرمی طپم — بی خم فتراک صیادم همین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد — بارهای دل بدر دادم همین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدان مگر لب کرده باز — شیشه اشکی فرستادم همین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند — رفته نام خویش از یادم همین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس ست — از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس ست

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پائی دل ست — چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بس ست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر — زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بس ست

طبع من گرم ست و شیرینی زبان میدارم — زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس ست

در حنای عید رنگین تر برای دیگران — پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بس ست

در خمار خود خشکم ساقی تر دست کو — خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بس ست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم — راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس ست

سالکان آخر ظهوری ره بجایی میبرند — محل کوشش اگر گردی بیابانی بس ست

پرده بردار نظر محتاج ست — عرضه وه داغ جگر محتاج ست

صبر داریم تا بروز شمار — دیده را بارخی حسابی هست
بارگ جان کیست این پیوند — در سر طرّه پیچ و تابی هست
شست معلوم از تغافل او — که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران — از ظهوری اگر عتابی هست

زین جان تاب مهجوری نداشت — بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
برد دل کرد امید وصال — کشور ما روی معموری نداشت
جا پای استادی فشرد — مرگ دست افراز مزدوری نداشت
هجران تو این بدعت نهاد — روزها زین پیش دیجوری نداشت
غم میراند قصابانه تیغ — استخوان با زخم ساطوری نداشت
و خوشش گرچه پند دور دید — خانه در نزدیکی دوری نداشت
پروانه به آتشش فتاد — تاب شرح بال مهجوری نداشت
ام را این نمک از شکر نیست — هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
سر نخبه در بازو کشید — عشق شیری خواست او موری نداشت

نام گناهان ظهوری پیش او — ساختی مذکور مذکوری نداشت

لست از دل شادم ببین احوال چیست — وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست
بیکس را نباید زیست یارب بی کسی — بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست
بودی آنچنان آزادم از وصل وصال — ظلم هجران کنده بنیادم ببین احوال چیست

زنار برید نی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شک آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظارهٔ دیدهٔ قربانیان دهد
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بر دمید
با آفتاب آئینهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبلهٔ نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گر دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل سیماب اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط است
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
در میان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا ببیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی
میکشانرا هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کسیست
داغ را چشم انتخابی هست

...شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
...ز دراغ گل و لاله سے بینم — که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست
...شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
...م دیدهٔ نرگس که بر ره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
...ت عجب و ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
...ب که هیچگه از بند خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
...کار باید و نیک فقیه رندان را — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست
...تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بگوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

...کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهای گرانی است در بیع — سامان خریدنی ضرورست
تا چند زبون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست
او پخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست
ای زهر لب پیالهٔ خویش — درده که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی نزلال سر نداریم — برتابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

سر بیگانگی گو طره سر میپیچ
نفس همدوش آه آشنائیست

جگر را بهتر از خون نیست دخلی
که خرج گریهٔ گلگون قبائیست

چرا دل ذلهٔ راحت نه بندد
جگر مهمان داغ سینه خائیست

بهر اشکی سپرده گریه چشمی
مگر در انتظار رهنمائیست

دم کشتن بنا بر دم زدن لیک
ودیعت در زبانم مرحبائیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم زغم چکنم کار نازکست
نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست
ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست

نشتر شکسته در جگرش عزت صبا
از جلوه های گل کلهِ خار نازکست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه
در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ما چها که زراحت نمیکشد
مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست

در بیع جان و دل نگه گونهٔ خوشیم
نتوان فروخت ناز خریدار نازکست

ای آنکه پردهٔ دل و جان کردهٔ سپر
هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست

از سخت جانیٔ دل ما در تعجبی
آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام ز فکر
از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبهٔ که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست
چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیـ

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

بس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست
ازینکه سینه بداغش بمقابل افتادست

بحر جان بکناری چه سان رود که امید
نداده پا بمیان کار مشکل افتادست

کیب بکیده ام زانکه بار صد سالست
بجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

اده اند شهیدان بفکر زخم بهار
چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتادست

شتر نیز ز قربانگه تو جوشد عید
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

قابل تو کنند بحث ماه ماه پرست
حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

اب صبر که تصحیح داده بودش عقل
بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
گناهها همه در گردن دل افتادست

نای عقل بدریای عشق نیست درست
شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نانه ایست که محرم نه در ببستست
بلاست گر در و دیوار حائل افتادست

اختران همه آزادگان کشند آزار
فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

نای پیر خرابات خویش را گفتست
بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

ان کشاد که پیشانی کریمان ست
چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست
سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم
که رندا دست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین
میان بلبل و گل ماجرائیست

در جیب دری پردگیا شند چه رسوا — این مرحمت جلوهٔ دامان نقاب ست

با تفته دروئی چه کند قطره چکانی — در وادی با تشنه لبان بحر سراب ست

خود میدهم انصاف ز صد رفت سوالم — از تیز زبانیم لبش کند جواب ست

هم ست که بر باد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب ست

بشرح درد خوشم کار مشکل افتادست — خوشم مباد که رحمیش در دل افتادست

دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی — ببین ببین که چه شیرین شمائل افتادست

بتلخیست ز شیرینئ دهانش اشک — که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست

نهم سپند بر آتش که در ستمگاری — نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست

کسی نداشته است اینقدر فراموشی — بقدر آگهئ خویش کاهل افتادست

بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش — نخفته با جگرم قرعهٔ دل افتادست

هنوز میکنم انبار یکجهان حسرت — اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست

حصار داغ بدفع فسردگی جگرم — ضرور داشت دلم نیز داخل افتادست

بخونبها بنهد پای از سر دعوی — هران سری که به پای قاتل افتادست

باوج اختر طالع چرا نتازد غیر — که با ستارهٔ بختم مقابل افتادست

بعرض حال ز دنبال ماندگالست وکیل — حدی طراز که دنبال محمل افتادست

بجاست رشک بخود ار میر قافله را — بران فتاده که بارش بمنزل افتادست

جگر بداغ بر آمیخت گرم خون گردید — نفس در آه بنامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

...فته آنم نفسم ارچه گسسته است — نم در جگرم نیست دل گریه خراب ست
...تن لب خود مهر کند بند نه بافست — دیدن منهد باز سر دیده حجاب ست
...ز ریده کلامم نمکین ست سوالم — تنگ شکرست ان دهن و تلخ جواب ست
طالع بیدار با فسانهٔ مژگان — شب تا بسحر نشترم در رگ خوابست
...ت جگر ار مست خورسیت بر آتش — آنم که بر آورده سری دود کباب ست
...سفر آنست کز اهی بخورد هیچ — آری نخ خامست که محتاج بتابست
...نورهٔ پر پیسه نگردد بد مسیم زر — کو ساقی چون گرم که اکسیر شرابست
...یکده ممتاز شدن کم طربی نیست — دردیست اگر قسمت من دردی آبست
...شرح غم خویش کتابی که نوشتم — فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

درعیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره اگر نقش کنی نقش بر آبست

...ن از تو حسابی شده مه در چه حسابست — خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست
...دی خم دام ترا تیهه شاهین — گنجشک لب بام ترا فرّ عقاب ست
...دانزدگان تو بیک نرخ ستانند — گر شکر لطف ست وگر زهر عقاب ست
...ری که دگر جمع شود صبر و شکیبی — در غارت عارت زدگان انچه شتابست
...روز حساب تو خراین نیست شکایت — کامروز جفاهای تو با ما بحسابست
...نچه اگلگون تو قربان کن صد عید — این رنگ حنا نیست بخون که خضابست
...صل تو بیداری من بخت ندارد — محرومیم افزود که موقوف بخوابست
...برگه آلوده نگاهان منشانم ده — هیچ شبی اگر مبتدا امروز حباب ست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعست — مه و خورشید را پرشهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد — تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست — هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

فشانی در گلم کین مهر روید — باین پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم — چه حاصل هیچ جا جنستی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید — به از فرهاد بودن صنعتی نیست

همان در یک نمازم زان دو ابرو — چو زاهد دمادم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم — بدیدن دیدها را شرکتی نیست

بصلحم دوست وا کرد دست آغوش — برای جنگ خصمم فرصتی نیست

بسازم کحلی از خون شهیدان — که چشمم را جلای حیرتی نیست

مگر دردی بیایی کار آید — برای ناله دل را آلتی نیست

ز جیبم چشم گو بردار سوزن — ز چاکش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید — که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را عاقبت از رونق انداخت — بلا را هیچ نذر رونقی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست — غم نیست غمش را گل تعمیر در آبست

د چشم زلیخا از برای توتیا — پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالب است

مجنون بر جرس بیدای لیلی بر حدی — ناقه و سر وازدن بر کاروان خوش غالب است

ز دود آتش رشک مه و خورشید دود — داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالب است

وصل افگنده داد تکلف داده — سیر چشمی از حیا بر میهمان خوش غالب است

دهم با قطرهای خون خود صفهای دل — لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است

ی دارم ضرورت وحشتی در کار بود — همزبان در همزبانی این زمان خوش غالب است

عالی منزلت کز شوکت دیوان او — میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالب است

گو ظهوری خامه بتراش و ورق در هم بکش — آرزوی مدحت تولار خان خوش غالب است

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست — دو روزی دوستان را مهلتی نیست

شتابی در جهان یک بی ثباتی — که با عهد تو او را بیعتی نیست

قسم بر قسم میخواهی کنم یاد — که صحبت از مروت قسمتی نیست

یری هنگامه کو بیهوده می بند — تماشا را بچشم نسبتی نیست

بر هرت دایه کام مهر گرفتست — بشهد دیگرانم رغبتی نیست

لکن تالیف نعمت [illegible] — ز خود رم خوردگان را الفتی نیست

بلبها کرده حسرتی [illegible] — دریغا عاجزان را قدرتی نیست

تمناها بجوشش خویش [illegible] — ترا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار [illegible] — که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد فرهاد گو میباش [illegible] — بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

بر خلائق فصلها گرداند بخشش — موسم نو به نو از دیوانه است
چون مسیحا را لنساز و رشک کش — آنکه با ما همچو لبنا تو کی همخانه است
از سیه روزان خویشم خوانده — آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست — در خرام از زمین بر آسمان خوش غالبست
در تماشایش مجال چشم وا کردن کجاست — گر وه حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالبست
با نگاه غیر بندارم نگاهش آشناست — میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالبست
دیده گویا دیده های ارغوان خیزد مرا — گریه های خونچکان بر زعفران خوش غالبست
تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل — ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالبست
گرم خونم شعله از داغم سپر انداخت ست — سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست
فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید — بود شالم بر بهود پرنیان خوش غالبست
فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن — بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست
عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک — از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجده های راستان
بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست — نای پامالست در لبها فغان خوش غالبست
کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت — رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست
در چمن تا غنچه یکره از ته دل لب گشود — جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

سجل مه پرستان مهر گردد ... اگر گویم مهش نعل سمندست

دهانش را بگفتم غنچه طرزیست ... ز طرزم غنچه خود در نوشخندست

زکوته گوشها باید برون کرد ... زبان در داستانش بهره مندست

ترنم از بس شود زیبا بوصفش ... ورق را نقطها بر کف سپندست

ببازار فراق افتاد راهم ... دهم بیعانه جان مرگی بچندست

بلای دارد امشب چشم پرنم ... ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگردیدم غمی نیست ... پسند اوست غیر و ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد ... مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت تو ... زکوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم ... که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بناسر زمینی
ظهوری میشناسد جا بلندست

خرمن داغ دل از پروانه است ... خوشهای شعله را خود دانه است

اینکه بر افسانه بندان بسته اند ... کاورد افسانه خواب افسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا ... در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوهٔ ... عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار ... دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال ... سیر چشم زیستن شیرانه است

بخت انیم نیست میسوزم چو شمع ... گرد سر گردیدن از پروانه است

وصالت سود سودائی قیامت
ازان دارم تمنائی قیامت

اگر فردا بقدر شوق گریم
رود رودی به پهنای قیامت

ز سرو قامتت سر سایه دارم
چه غم دارم ز گرمای قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند
که برخیزی بیغمای قیامت

سر کویت ز خوناب شهیدان
شقائق زار صحرای قیامت

دران هنگامه متازم بغوغا
که پامالست غوغائی قیامت

نه زان دستست آشوب غم او
که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر جزیره داغست
می دیدن و دیدها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر
چشمم شب و روز در سراغست

نی سبزه زارم نه لاله خلد
این سرو گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم راز
از جیب تو وقف هر دماغست

شبهای فراق بیدلان را
شمع لگن درونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم
اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

لصید ز نخچیر هر نخچیر بندست
اگر تاری ز مویش در کمندست

دلش جمعیت از دل بند برداشت
که زلفش از گرهها کوچه بندست

ن گل سو فار درخواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

سواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بزر میدان طرهٔ چوگان برگرفت

ز ودارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر رجائی که از شوقت گریبان برگرفت

ان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
ذلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

ش سبک گردیده ام در وصل جریان نجابت
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم را زور رنسیان برگرفت

رو از خاک پایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بودی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

ه تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

ل بر ره دیم دری خواهد کشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پای دربان برگرفت

راسیلی زنان خواهد بدریا رود سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

یگو شد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ی تاب و توان بر خود چه مشکل کرده ایم
غیر با این ضعف هجر از چه آسان برگرفت

ارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

ه در گمنامی از من نامورتر دیگری
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

الم کشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتادهٔ خود را البسامان برگرفت

هی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
باد ازرانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

چون ظهوری گر کسی آرام را بر رم نداشت

طایع از ابر کرم جز گلبن خرم نداشت — بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد — مردمک در چشم پرورش نم اگر زمزم نداشت

ابر ورا چشمهٔ دگر هست غیر از چشم نیست — چهرهٔ پر گرد زانکو دیدهٔ پر نم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار — در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب — مهربانی پیشکش تا مهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان از درد دردش را فرد — هیچ جا زاهد برایش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من — خوبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس تراز — گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم گرد تا دامان بر رفو کی بخیه را — سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست — دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون — اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت — گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم — نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز سرخ رویا زانجات — عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از لعل گویای تست — زاد راه تفته جانی آب حیوان برگرفت

دعوی لذت ز زهرت کرد نادانسته کرد — طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان برگرفت

هرچند که گفته اند گویند ... حرفی ز کتاب اشتیاقست

سوز جگر و تف درون را ... در سوختن دل اتفاقست

شیرینیٔ مرگ را بنازم ... فریاد ز تلخیٔ فراقست

در هند ز دفعیٔ فراقم ... تریاق وصال در عراقست

افتاده عنان دل بدستم ... بیچاق مراد زیر جاقست

طوفی شده شوشه نگاهم ... خلخال نگار سیم ساقست

دریاست وفاق شد ظهوری ... غیرست که معدن نفاقست

م از دریوزهٔ مرهم لبی بر هم نداشت ... ای خوشا زخمی که خیر زخم دگر مرهم نداشت

منیت گویان در آید هر زمان عید دگر ... کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت

ه من بر زمین و ز منعمان بر آسمان ... در ترازوی قناعت بیش و زن کم نداشت

اشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان ... احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت

شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم ... هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت

بل او دیگرست و نغمه سنج او دگر ... خوش است گردد دم کشم ور در ارباب دم نداشت

ور شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو ... در سجود قامت رعنائش قد خم نداشت

) طراوت میتواند در گل رویش کشید ... دیده کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت

رهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف ... مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت

شقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند ... خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چیده دل بر بکید گر درد و غم و سوز و گداز
چون بنالم عشق در فکر سرانجام منست

بنشستم کم فرصتهای گردون مپرس از انتقام
هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی دهشت بگو
گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی از و دارد دعا
میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش
یکنفس آرام پنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت
گر شود بحثی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعالم کسی
چون بناشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتابست
هر فصلی از آن هزار بابست

در لذت شکر گشته ام محو
از زهر تو کام کامیابست

دل خیمهٔ درد کرده برپا
آن ناله طناب در طنابست

کو گوش بگیر عافیت جو
افسانهٔ من بلای خوابست

لب بسته زبان همزبانیست
سرمایهٔ الفت اجتنابست

هر جا گذرد حدیث ساقی
گوشم ساغر سخن شرابست

جامی که در آن فتاد عکسش
خالی چه شود پر آفتابست

از مشق نمی فتد زبانم
هر چند سوال بی جوابست

بگذشته ظهوری از مرمت
احوال بدولتت خرابست

با من نه بمهر هم وثاقست
چون می نگرم همان فراقست

درشعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز هرزابی قمست

هر قطره شراب ترا رود قلزم است — نازم بظرف خویش که پیمانه خمست
رخساره برفروخته باغ از گل قدح — با عندلیب باش که مست ترنمست
مست ترا بطارم تاکست دیده باز — مستغنی از تفرج این سبز طارمست
عشقت بخت مسند داغ درون فکند — بر سینه ورگداز جگر را تقدمست
جان بر لب است چشم نگاهیم از تو هست — هنگام ناز نیست زمان ترحمست
ابروییت اختراع زبان کرشمه کرد — صد داستان اشاره پیدا درو گمست
در بوسه رکاب عنان چون دهم زکف — رخش ترا که تارک خورشید بر سمست
کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد — گر قلزم سرشک مرا این تلاطمست
با خنده گریه داد قراری و راضیم — صدها بهای از من و زو یک تبسمست
در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش — طاقت بباد داده حسن تکلمست
هجران برای سوختنم بر فروخته است — جانسوز آتشی که درو شعله هیزمست
از شهسوار خان نوازش رسید خلق — حق کارساز اوست که در کار مردمست

تقویم کف زکف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجمست

دهٔ کز حسرتش جم مرده در جام منست — گرد آن صیدی که از بهرام رم رامنست
نه دفتر دار خارم گل ز دیوان بهار — گر سیه روزم برات صبح بر شام منست
شمنها در شکر از کام تلخم راست کرد — بخچگیهای اثر از ناله خام منست

مشک صد تاتار ریزم از نفس
زلف آهم را تتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس
شکرین لعلش فشاری برگرفت

هر دم از شادی رگ دل میپرد
غمزه اش نشتر بکاری برگرفت

سد منعی پیش راه آه نیست
از دلم دشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت
یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایهٔ چندان نداشت
گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می شمرد
از وفای خود شماری برگرفت

کو مدعی مثال لطا دل ترحمست
مشکل مراست کار مدارا بمردست

شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم
بالیش نگار در خسکستان انجمست

پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفتهٔ
در هر رگ دلم چقدر نشتر گمست

بیگانه داشتم ز دوا درد او لی
اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست

این گریهٔ که شوق تو از چشم من کشید
گردابی محیط امتش نیل و قلزمست

لخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام
از اشک شور نقل کمال تنعمست

بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان
از بسکه چاک خرج گریبان مردمست

سرگوشی نسیم بگلشن فگنده طرح
گویا که غنچه خوردهٔ می در تبسمست

عالم خرابه ایست خرابات گنج او
سوگند چار رکن بخشت خمست

اینقسم اشتلم بحریفان نکرد کس
ناخورده باده محتسب شهر ارقمست

گیرم توان زدن سر و دم ما نفس را
اندیشه الحذر که سراپا سر و دمست

...کوی جلوه او باد وا سنے | خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت
...ند لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر | باد اینچنین شگفته که گوش از خبر شگفت
...ند غنچه خاطر مستان خویش را | ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت
...لطف بو نه دوش در آغوش خواب من | صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

...ید مهر من از جمله مهربان اینست | بجا مشیم زبان داد هم زبان اینست
...سر می شده پژمردهٔ نگاه بدل | ببین جوانی پیری به بین جوان اینست
...سادگی چه نشسته است نقش دانایان | شود سپند کسی شوخ هیچدان اینست
...یاز ها که کند در بهار مستی گل | ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان اینست
...پیش عشق بسنجید نم بند میزان | سبک نگشت هوس حسرت گران اینست
...ی که داغ سجودی نریدش ز جبین | بداغ خویش نشانش مکن نشان اینست
...ستان تو خوش بخت پست اوج گرفت | برای اختر پیشانی آسمان اینست
...چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست | بمصر و هند شکر کو شکرستان اینست
...بار چینی کو بیت نه نخل بندارم | بهار دسته کنم باغ و بوستان اینست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان اینست

شوق از من اعتباری بر گرفت | چشم دُر پاشم نثاری بر گرفت
از خیالش خاطر صورت نگار | نسخهٔ باغ و بهاری بر گرفت

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات — صبر در هجران گدائی میکند زر ماندگی

با وجود تنگ خواهش حال سائل بهتر است — اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگی

بال بر بال هما هر سو نگاهم مے برد — از تماشای جمالت دیده در فرخندگی

نیست کس در خاکسار بها آب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست — شهرهٔ شهر داستان لب ست

آه تخلیست از سراچهٔ دل — نالهٔ مرغی ز آشیان لب ست

عالمی سرسرا آستان سخن — فرق او وقف آستان لب ست

گشته هر گوشه پهن سفرهٔ گوش — از حدیثی که میهمان لب ست

نقسم برده بے لسبود سخن — هر چه خرج حرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض تست — ذکر زهرت شکرستان لب ست

هست هر عضو را جدا جانے — هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن ربط هوش با مغزم — تو ام حرف استخوان لب ست

در گشاد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت — حسن تو غنچه بود مباد نظر شگفت

کار اثر بناله ز لب خشک ساخته است — نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دلرا چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ — از لالهای داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از هم چشم زخم — کاتش اگر بهمت شعله پر شگفت

بنماید سینه را گر و اینچنین صاف — در و راز نهان چون روز پیدا است

چه غم یوسف ز غم گو سیر میباش
نمک بر خویش از سوز زلیخا است

سایه ات افتد اگر بر مه پرست — چرخ نتواند بر و مهتاب بست

آبرو گر دلیست از خاک رهم — گردی از راه تو بر رویم نشست

یکنفس از ما شستی گر نفس — دامن همت نمیبودش بدست

از تلون تا برون آید کسی — باید از درد تو بر روی رنگ بست

دایه گردی گر نگاهی بر میست — زود میگشتند طفلان شیر مست

چون نمیرم من که در هجران تو — زندگی را احتمال مرگ هست

غیر غیب لاغری باعث نبود — گر شکاری گاهی از دام تو جست

صاف بُرد از زره پنهان ناوکت — تشنه تر بر سینه صافان بسکه هست

عهد خوبان باور ستی بسته عهد — خاطرم برچیده از عالم شکست

کرد آزادی ظهوری را اسیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

...تم عمرم از عشق تو در پایندگیست — منت هر لحظه مردن [illegible] بر زندگیست

...باید لائق حسن تو وان باشد محال — آرزو ور در راه من [illegible] تا شرمندگیست

...وق قمریان خواهد که بر گردن کند — از هوای قامتت آزادیش در بندگیست

شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود — جادوان عشوه سازت را سراپا زندگیست

...ور وا اگر ولی پابست کاخ ویستیست — وای بر جان من این بنیاد دل برکندگیست

نمیباشند مستان بے پناہی | کنون پیر مغان جمشید جام ست
گرفتم کام دل گردیده حاصل | چه حاصل پشت دست التزام ست
چو منصور آورم صد بار دارے | لبسر داریم اگر این اہتمام ست

ظهوری را نهم در عشق وحشی
اگر دانم که با ارام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست | بوئیدن گل کرا دماغ ست
با روی تو دعوی شگفتن | در حوصلهٔ کدام باغ ست
پیشت کشدش بباد سیلے | پروانه که کشتهٔ چراغ ست
مستانه نشسته عقل در مغز | گوش از سخن میت ایاغ ست
نازم بجگر که شاه بخت ست | داغ تو اگرچه شاه داغ ست
با خضر کسے چه حرف دارد | سنگ ره جستجو سراغ ست
زخم از تو گرفت جای مرہم | با رنج ز راحتم فراغ ست
با روی تو برده گل ببازار | این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای رشک راغ ست

رخت را انچنین زیبا که آراست | سپندش آفتاب عالم آراست
ز حرف سدره میگردد سخن پست | تبالایت حکایت دست بالاست
ز کشت راحتم ثمر مردگی رست | ز شستن تیر بارانی تمناست
بزور غم طناب آرم ستون ہم | ز آہم خیمهٔ افلاک برپاست

لقربانیایت سزد فدیه دادن / چه محتاج جانم که سازم فدایت

ہ آئی که حرف بدل با تو گنجد / بجای همه تو که باشد بجایت

برایت نمیدانم از حق چه خواهم / ترا بابدم خواستن از برایت

چه جابها نهم در پی پرده برهم / اگر جان تواند شدن رونمایت

که گرد اینکه کردی تو با آشنایان / مبادا که خوانند نا آشنایت

بخون غمزه را عشوه ات کرد شیرین / ثواب شهید تو چشمک نمایت

شود راست مو بر تن از آفتابم / اگر سایه کاهی فتد در هوایت

شد از خون قربانیان عید رنگین / بنازم ترا دست و پای حنایت

جهان خراب آن فروغی ندارد / که گنجد دران گنج کنج گدایت

گذار بسیت مغرول هرگه ببینم / چه داغم ز داغ سویدا ربایت

بجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری / اگر در روت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام ست / بی نظاره چشمم از دام دام ست

ز زلفش صبح من صبحست تا شام / ز مویش شام من تا صبح شام ست

لقب حسرت نهند از ذره جوشم / تمنا پختنم بر بند خام ست

چرا خاصان نمی میرند از رشک / که مغشش خاص من در بار عام ست

کی آن آغوش را آغوش گویند / که داند این کدام و ان کدام ست

ندانم توبه را بر سر چه آمد / که ساقی در مقام انتقام ست

نگاهی مست کش از روی ساقی / وگرنه هرچه می بینی حرام ست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم | گفته غلط آنکه گفته صبر بکار رسد
گریهٔ بنبر تنگ از غم نازک یار | بر سر مژگان من سرشک گل خار رسد
سرو بپابلیش فتاده اینچه نهال ست | ماه رکابش گرفته اینچه سوار رسد
آه نفس رفتگان دوال عنان ست | حلقهٔ فتراک چشمهای شکار رسد

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصار ست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت | لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت
شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت | شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت
دل پژمردگی گلخن حسرت خو کرد | چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت
آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند | جز گل گریهٔ با کس رخ ما نشگفت
در ره کعبه نرفتیم بآب آسایش فرق | گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت
خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر | تا نشد غنچه بی نی بست زلیخا نشگفت
خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند | از دو رنگان نشد هم آن گل رعنا نشگفت
خودنمائیش برای دگران بود مگر | چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت
چقدر غم دل دیوانه برون بر ز شهر | اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت
خاطر تنگ کشاید ببغل گیری تنگ | قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
ماند پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

بهای تر از ابر د خاکپایت | چه بی جسم روح و چه بی تو هوایت

رجا حدیث سنبل اتمو بر آمدست — مذکور گشته تا سخنش بو بر آمدست

اغ دل صبا شده گلها بسا عنها — گاهی اگر بسوا زان کو بر آمدست

آتش فراق تفی سر سینه زد — صد شعله بیش از بن هر مو بر آمدست

فتادگان چو راه نوانند کرد طے — در جستجو صبا ز نگاپو بر آمدست

آب و رنگ تربیت باغبان مگو — از مغز خلد این گل خودرو بر آمدست

گرچه گفته اند دو رویان بدشمنی — با دوستان خویش چه یکرو بر آمدست

ن نازکست ناز طبیبان نمیکشم — نازم بدرد خویش بدارو بر آمدست

شوق کتان خویش مهتاب برده آست — از بس در بد جیب ز بازو بر آمدست

بجا ز را کرشمهٔ او کرده زیر دست — در عشوه گاه نرگس جادو بر آمدست

ن زبرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن — بر خوبیش فزوده که بدخو بر آمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو بر آمدست

ز قهٔ داغم مرا بباغ چکارست — عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

شوق و فکر کسان که گفته چه امکان — بر دل بیتاب من خیال تو بارست

اقی نازت چرا مضائقه دارد — نرگس شوخت همیشه مست خمارست

نع مفرما بشور خنده بنازم — چون نه دو بر فلک که کشته شکارست

یتو کنم اجل را بلا به تسلی — میگذرانم بحیله امید کارست

شب هجران بپرس حالت چشم ترم را — سبحهٔ اشکی بکف سده شمارست

نسخه جامع ندیده کس نه با نم — انچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

شهد اگر صد قوام وام کند — که بشیرینی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعدهٔ وصل — کرم تو مگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیارد بخت — هر که در چه بریسمان تو نست

نیست ریگ روان دران وادی — که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخواب ندید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان بر غزل نیست — چه خواهی خواند سجیت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ برکند — بنازم دست بیشین را بدل نیست

غم ازران نمیدارد نفاست — بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میداند کسی آغوش گیری — زداغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتغل در گریه افسوس — به از چشم درافشان مشتغل نیست

مشو ساکن خانهٔ زنبور حسرت — تمنا را اخر انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره کرد — خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند — برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهارست — بنای توبه خالی از خلل نیست

چه مستر سی زمردن بار بربند — در اقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ میباش — هما بهما کرمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را بنل نیست

جان بخر آنقدر که میخواهی
باد ازین تاجران نکهت اوست

خوان من جوش این امید نداشت
تغش آلودهٔ مروت اوست

تا نخواهد سے تواند خاست
رغبت جمله فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک بده لبس نیست
همت من گدای همت اوست

کمنم صرف کس محبت او
نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخمم از مرهم
این خرابی هم از مرمت اوست

سبر خصمان چه دوستان گذشت
نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان
فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رعایتی لبشکست
گر کند توبه زار رعیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد
همه جا دادنم زخست اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست
سیر خور در خور سنان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا برکاب
ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین عزت
بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست

خور بیهوده ته کند زانو
هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آردش بر سر
زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صد بار
هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغهٔ سوگند
نیست سوگند گر بجان تو نیست

چند تکرار افترای غیر را — تہمت ست ای بی مروت تہمت

این صفا صبح از ظہوری گرد سب
خاطر او را کدورت تہمت ست

لب کنم مہر عرض حال بلاست — آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو ہمت نیست — ہست اگر زر ہ از سفال بلاست
پاسس چشم جواب گو بر راہ — صرفۂ خود بہ بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبہ باش — ہست گر عالمت عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان — روی کاہی و اشک آل بلاست
بدر آ از خرد بعشق در آے — ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زندہ حیرتیان — منع اندیشۂ محال بلاست
از غم ہجر اگر شوم ایمن — خطر شادئی وصال بلاست
کم بسر رفتہ ماہ و ہفتہ ہجر — روز بیش از ہزار سال بلاست
گوش تا کے بہ پنبہ بر سازم — ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظہوری بفقر منعم شو
جاہ و حشمت بملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست — سپر تیغ کین محبت اوست
ہمہ تن جان شوم کر لب یارم — جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچہ در وادہ تن بجسم از لطف — روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن ما بہ روشنی مہ را — کہ بگویم شریک شہرت اوست

خود نده از دست باز داشت شکیب | مپوی راه گنه پای معذرت لنگ ست
انه جبینی در آبیک رنگی | که لوح ساده بصد نقش لوح از زنگ ست
شاده تیرست از کف محیط کفان | دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست
قدم شده در راه داستان غمش | شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست
ه آتشم از شعله بر فلک خرمن | هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست
آن سر کو بخت بستری گسترد | مگوی عزت مسند که رنگ اورنگ ست
سرمه کشم چشم صبح خیزان را | فسانها که ازان طرهای شبرنگ ست
لطف در آید در عتاب گشاد | امید کرده بغسل باز صلح در جنگ ست
هیچ نیارند در نظر ترکان | نه عیب بل هنرست آنکه چشم شان تنگ ست
خوش بتعدی شهان جهانگیری | خوشا شهی که جهانگیریش بفرسنگ ست

بنود صرفه ظهوری ترا نهند آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ بی‌هنگست

ست عاشق بطاقت تهمت ست | صبر را با ما چه نسبت تهمت ست
از رشک مینالد دروغ | حاش لله غیر و غیرت تهمت ست
روزی خاصهٔ این ملک هست | در جهان مهر و محبت تهمت ست
منگویند از حسب قبول | کام بخشیهای همت تهمت ست
ا کردم که شد جانم خراب | نیستم مرد مروت تهمت ست
ت گلهای تر خاشاک خشک | تازگی بستان طراوت تهمت ست
خلوت با خیالات خلد من | با پری و حور صحبت تهمت ست

نسبتی مرغیست از رقش پریشان گشته حال
داغ خالش گر گشته در دل سویدا خ

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش
تا فتنه هر روز و الیس بر تقاضا رخص

هیچکس مهر و محبت اینقدر در دل نچید
طاقت و آرام را از تنگی جا رخص

خاکپایش هر کسی بر سر نیارد ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان سار خصتست

بس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست
فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون بیرونی زخم میشود روشن
دلی که صیقل تقیت نخورده در زنگ ست

امید هست که بعلت زرحم بر رخ من
دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

زسحر بابلیان مانده نسخهای سقیم
زنرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

زهی ستم که باین رنگ رو چنین باشی
به بین که موی غلو با روز من چه یکرنگ ست

شود نگین که کنم صلحنامه مهر بآن
به گونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اول هجران دلم چو موم گداخت
مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پلهٔ من کوهکن مکن سبکم
بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست

زدل محبت خود میبری ببر از لست
ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان
زحرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان ز براهیم شه نوازش بین
که زلف زهره نژادان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز وار آفرین خواهم
نیاز غنچهٔ و ناز عتاب فرسنگ ست

زعکس او نظر اهل دید در رنگ ست
گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

در خرابی هجر از حد میبرد — وصل را خود اینقدر تعمیر نیست

بر کشیدم از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجبست — وای اگر صبر کسی نخچیر نیست

کی شود همخنده سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این چاشنی — شهد اگر با زهر او همشیر نیست

میروند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیور تصویر نیست

ناله باید بر زمین آن خود محال — آن پری را بند دل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد — در کفم سر رشته تدبیر نیست

گاه هجر الشش پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری راسخی — بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

...شائی شود پیدا تماشا رخصت ست — حسرتی سازی اگر خود را تنها رخصت ست

...ان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ — دیده بینای تو مرا اهل حیا را رخصت ست

...در خود میکنم بهر تماشای جهان — رد سر آمد میرود دیگر رفتن پا را رخصت ست

...ن تریاق خوردن زهر خوان گسترده است — درد دیگر گذشت از دوا فکر مداوا رخصت ست

...به چاه ذقن دل را که از افتاده است — لغزش پای شکیب پای بر جا رخصت ست

...و بارش را نباید در نظر هر مختصر — چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا رخصت ست

...حامی خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی به بزم وصل تنها رخصت ست

...ل از زنده بی داغ غمش دکان مچین — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت ست

خیل تمکین کوهکن در بیستون باد اوشان — هم لوزن بیستون پرویز پاشان کم شدند

آبروی پاس هر چیزی ظهوری بهتر است
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم شدست

گرمرا بی تو بستری بودست — هر سر موی نشتری بودست
سره دانسته شوق چاکی را — گر بجیب منش سری بودست
گشته فربه بعشق فتراکت — هر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون نبود سوخته — کوهکن سایه پروری بودست
بیشتر از زمانه گریه من — ابر را دیدهٔ تری بودست
باغ را در حساب داغ دلم — از گل و لاله دفتری بودست
گوهری درج دیده کرده غمت — گریه را که جوهری بودست
داد از دست بیوفائی صبر — از تو هم بیوفاتری بودست
خرقهٔ شعله و لف داغت — ماهی دل سمندری بودست
گشته فرقم بر آستان تو فرش — فرشش از عرش برتری بودست
غالباً بود چشم منتظری — هر کجا حلقهٔ دری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر — که دل من زرگری بودست

سد مهر و وفا ظهوری بست
در محبت سکندری بودست

هیچ در گشت وفا توقیر نیست — ربع اگر باشد گر تسعیر نیست
احتمال بند آزادیش هست — از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

را در محبت پلهٔ من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آنمقدار نیست

اهست کرد گل در پا همیذ زدم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

ل تیغ تو از دل میبر دام روز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

ت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

ادر دست بازی هیچ با ریزد بهم
حلقهای طره کر انگشتر زنهار نیست

ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از و بار نیست

ی از هر جا سری بر کرد حلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف
خرقه فرسودست و تارش لائق زنار نیست

م زخم تو به هرگز طرفی از زندان نه بست
شکر لله کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیر نجی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

ن آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدانش کم شدست

نم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد درمانست میدانم که درمان کم شدست

نگیرم باد زین خوان همت بر خاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار
آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

ی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

نا لبست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

توانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

دا افزون مرحمتهای گدایان درت
از روی التفات خان سلطان کم شدست

واعظ چقدر گفت بوعظ من و ساقی — اقرار نکردیم که انکار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس — در پلهٔ ما خردل و خروار گرانست
کالا بچه بالائی قیمت بچه پستی — صبر ست سبک ناز خریدار گرانست
روزی نشنود منت اغیار کشیدن — منت کشی از یار چه مقدار گرانست
دشمن بهمین حال بسی شاد بماناد — بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتشست — کس نسوزاند از من پاک تر با آتشست
بهر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل — شمع در پروانه سوزی خود سرا پا آتشست
غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال — آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتشست
از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس — تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتشست
گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا — خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتشست
دیده بیتابیست پوشیدن چو برقع برفگند — دود از خود خود بر آورد دم تماشا آتشست
تا وهم پیشش غمی بر باد ننشیند دمی — باد را در پرسش من در ته پا آتشست
عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان — از بهای گرم بازاری زلیخا آتشست
کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز — از شرار تیشه اش در مغز خارا آتشست

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت ست
پاک میگردد بدریا لیک اولی آتشست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست — در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

...نت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ | اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت
...ز قسمت مهر تو دل تلاشی برد | از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
...خنده آب بحکمت دهند از آن قاصد | زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه‌ای که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا بر نداشت | داغ دل گشتیم صحرا بر نداشت
گو که بار آرزوی بست دل | کاسمان زد زور از جا بر نداشت
راه میسوزد چو من گوگرد مرو | دشت و در نقش کف پا بر نداشت
دعوی دلبستگی ثابت نکرد | هر که دل از دین و دنیا بر نداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید | عبرتی از حال دارا بر نداشت
شوخ خارا پوش ما خارا شکن | گرد آن خواری که خارا بر نداشت
سود از وامق که هنگام سفر | توشه جز سودای عذرا بر نداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم | آفتاب عالم آرا بر نداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران | دیدهٔ نادیدن از ما بر نداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ مداوا بر نداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانست | مرهم برود بر دل افگار گرانست
چون پشت کنم راست ز هر شیشه سنگین | کو هست زمین دوز بس بار گرانست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم | آری سر من بر بدن دار گرانست

تا نزند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجله بغداد بست

گر شعله است لاله دبستان آتش نشست
گر اخگر است ریگ بیابان آتش نشست

جاری شده است بر تر و بر خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتش نشست

انگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنه باران آتش نشست

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
گو آه گرم کار بطوفان آتش نشست

گردیده زیب مجلس و بشکسته میرود
از خس چه بخیه که بدامان آتش نشست

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش نشست

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش نشست

یک استخوان نمانده که چون نی نگردد خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش نشست

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش نشست

شبنم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش نشست

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیدارش گر است کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصاف است
پلنگ خوی فلک زکه اینقدر برداشت

زهی خرام که طاؤس بهر غرلشے
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیاد است نبود
لبشور خنده بر داغ ریختی شکر برداشت

...در و نالم و بالم دوا فراموش ست | نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست

...دام بیم و چه امید عالمی دارم | که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست

...رض حال خموشی مگر زند حرفی | نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست

...دم رسیده بجائی که میروند بفرق | سجودش ار نکنم حق پا فراموش ست

...پنهان ز دست روم در تخیل آغوش | که باز کردن بند قبا فراموش ست

...بین مصیبت بقدر بم چه سنگین ست | که کوه را بجوابم صدا فراموش ست

...ای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم | چه چشم از نگه آشنا فراموش ست

...یب کون و مکان قیمتم نمی گنجد | اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست

...شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق | بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست

...اق مهر و محبت که بستهٔ با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

...وده بد خویم به بیداد و ره بیداد بست | داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست

...وزهای تیره بختان از شب بر هم نهاد | صبح روی آنکه بر خورشید مادرزاد بست

...چه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق | بارها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست

...صل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت | یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

...شکار او نمی گردم نمیگیرم قرار | صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

...ر گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش | گره خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست

...پنهان تاب و توان گلگون فرو ماندن نداشت | خویش را شیرین بآیین تقریب بر فرهاد بست

نوبت خورشیدی آمهوشست — نعل مهر و ماه از دو را گشست

پشت بنمودند صفهای شکیب — هر نگاهش تیر روی تر کشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت — با وجود آنکه دل ز وزین کشست

بوتهٔ اکسیر غم گر دیده دل — ناله خالص گشته در دم آهنست

چند در هجران زنند آیم بروی — در وصالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست — مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی — زیستنها ناخوش و دردمان خوشست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل بر کشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست — خنده بران گز اثرش زنگ نبودست

هرگز لبش آشتی باز نکردی — کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانی — در عهده شاه وگر آن سنگ نبودست

بودست رواج علی با بلبیان را — جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی کشادی بید و نیک نمودم — گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائدهٔ من — آن بود که یکسان نو و در زنگ نبودست

شد بدعت این دست بیان گام شماری — زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی پردهٔ من گوش ور دوش شد — دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در خنده به غم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

فصل می دلق شیخ در گرو ست
کهنگی خرقه بسال نو ست

غیر گو خوش مشو ز را ندن من
که بیاد در زبان او برو ست

اثر از کشته تمنا کو
دامن غیرت چه آرزو در روست

سینه زین خوبتر شیار کنیم
که صد انبار دل به نیم جو ست

گرده مجنون چه خاک ها بر سر
لیشه بود ست هر کجا که گو ست

بود تشریف عشق را نازم
می شود کهنه و نمود نو ست

بر بجولان مباش تیز عنان
توسن روزگار بد جلو ست

همه آرام من بوام گرفت
نگه قیمتی وی گرو ست

سخن سازی ظهوری کیست
آن سخن ناشنو سخن شنو ست

بگه چشم تهی گشت تماشا ماند ست
در زبان حرف نماند ست سخنها ماند ست

ن غارت زده را مایه سودا این بس
که ز خال تو سوادی بسویدا ماند ست

غها تازه کند دست شقایق هر سال
در ته کوه غمت دامن صحرا ماند ست

ر دل خود نه بهند اهل دلم جا یارب
که برای دگری در دل من جا ماند ست

نوایان در ت محتشمان دگر ند
شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماند ست

یدم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست
غیر افتاد چنین پیش ازین دا ماند ست

یم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز
غالباً بهر برون کردن من جا ماند ست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غزلی چند که از ما ماند ست

گر سفر دور است نزدیک است سود — چون برآید کار آسان کار نیست
جنگ گل با خویش کاری مشکل است — صلح کل با خلق چندان کار نیست
محضر گمنامیم گر دیده مهر — نامه را دیگر بعنوان کار نیست
دست من در دامن دربان بست — فرق را با پای رضوان کار نیست
در زره بافیست زخم ناوکت — تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست
مردنم نامردنم در دست تست — مرد را جز پاس فرمان کار نیست
میتوان خاطر نشان کردن سخن — گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با تیغ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر نمیبالیست — نهال مهر و وفا را ثمر نمیبالیست
ز گریه لخت جگر گاه سد دیدار است — به نظاره گیا تا جگر نمیبالیست
نگشته ام گم و سر گشته کرده ام خود را — ز خضر شکوه کنم راهبر نمیبالیست
بتلخی که زلیخا ز شور عشق چشید — بمصر نسبت شهد و شکر نمیبالیست
بسهو دیده گشادم فتاد بر تو نظر — گناه دیدن من در نظر نمیبالیست
چه رنگ باخته از راه مدعی بر گشت — ره است امن و دل بی خطر نمیبالیست
در آفتاب درخشانی شراب کجاست — شب شراب گشا تا سحر نمیبالیست
بخیر قرابه فروشان بداد من نرسید — مرا معامله با شیشه گر نمیبالیست

بگنج گردن مهر و فا ظهوری گرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمیبالیست

ت گر نیاید پیش باد شمن عجب باشد | کند تعظیم استادیش شیش شق کین گردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادوا آری
اگر دشمن از و تحسین شنید ست آفرین گردست

غم او گنج دل ویران ست | بستر من قسم سامان ست
گریه بر خاست بمهانی چشم | لختهای جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس | نغمه بر کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدلے میدارد | درد عاشق بدل درمان ست
سعی در عقده کشائی انگشم | کار من قفل در زندان ست
گرد اجل زود خلاصم ز فراق | منت عمر ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد | عید را این چه قدر قربان ست
زخم کز ناوک و تیغت آید | از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفی بفراموشی هست | ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما | چه نگها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد | بد رون پیر مش آیان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست | جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست | درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را | سود را با جنس ارزان کار نیست

حیف مژگان بخیه بر رخنه مرجان نکرد — گرچه ابر دیده ام نم گریه واری بر

هر کسی درماندهٔ آورده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت — عقاب درد و غمش آشیان خویش گ

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست — چه نوشها بکیدن رگم ز نیش گرفـ

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم — ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گر

چه سیل شوق برآورده موجهٔ طوفان — سفینهٔ انس بخاشاک صبر پیش گرفـ

دلم که داد بهم صلح طرّهٔ کاکل — شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفـ

ز خون گبر و مسلمان حذر نمیداند — کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفـ

نماند در عقب میفروشش خواهد کرد — امام شهر ازین رندی که پیش گرفـ

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ — چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز بیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین حسن خدمت اینچنین کردست — که گلگون از برای پیش فرهاد زین کردسـ

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم — نهادم سینه را با داغ خود را همنشین کر

کمندی کرده چین جبهه صید هوشم سنبل کاکل — که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کرد

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش — بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کر

ببالا آسمان چون سرفرازی که خورشیدش — جبین در سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم — که داغ عشق سینهای گرمخونان را گزین کردست

نوز گریه رگ خامی نگر دارد
کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

برس قوت سر پنجه شوق گردمد
که کهنه پیرهنم از کتان صفا بیست

بوش آمده مرگم ز شوق مرگ جلال
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نده در جگرم نم ازین غمم درلقت
که آبروی من از دیده های دولابیست

دیاد مرا باد گشته خاکم خاک
دگر مگوی کدم آتشی کدام آببیست

سبک شده مردست بخت خفته من
ازان گذشته که گویند در گران خوابیست

ب کوزه دل در عیار گیری غم
بیار چهرهٔ زرین که در دهن آبیست

ال خویش بدان نقص بر بزر دادن
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

یل حادثه نجان و مان چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

زباغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

غیدم ریشهای جان بتاری برنداشت
گل رساندم از نم مژگان بخاری برنداشت

همه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده هرگز غباری برنداشت

ف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم
بیمروت اینقدر از دلفگاری برنداشت

ش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر
کز زلال اشک مژگانم نثاری برنداشت

نگاهش بیند آسیب خزان گلزار خلد
دیده کز باغ رخسارش بهاری برنداشت

جگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای بوشناسان نافه زاری برنداشت

شت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند
ساغری بر یاد چشم پر خماری برنداشت

ر حباترک هوس روز شلائی نکرد
چشم تر اشک خیالی از نگاری برنداشت

سخن عشق غیر کے گفتی | کز خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد | به پیچش سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت | جلوهٔ سرو برنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد | یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر بر دست | لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت | قدر بیگانه آشنا میداشت
راندنم چند خواندنی هم هست | صد برو کاش یک بیا میداشت
در زمان گذشته میگویند | جنگها صلح در قفا میداشت
گوهر آن تیغ اگر نه بیالودی | خون من جوهر بها میداشت
میشد از ناله ریش کام و زبان | درد اگر نسخهٔ دوا میداشت
توبه فرمانده مستی من | ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوارگیش میخوردم | صبر اگر نسبتی روا میداشت
کویت از تن بکعبگی میداد | خار راهش حرم بها میداشت
از گهر یافتی حباب افسر | از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا میداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابیست | متاع که فروشم بشرط بخواهیست

نکار سنت آخر گذری باید کرد ‌ ‌ ‌ ای بسا چشم که بر راه تو از دام منست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من ست

ت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست ‌ ‌ ‌ دایما داغ تو در باغ دلم پربار هست
د بر می چیند از سر ناله سر داده ام ‌ ‌ ‌ گر دماغ خنده داری گریه در کار هست
ی رحمی ندارد راحت مرهم از و ‌ ‌ ‌ سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست
ت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن ‌ ‌ ‌ تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست
ندهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش ‌ ‌ ‌ با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
غنا بر غنچهٔ دل سخت بر هم چیده ام ‌ ‌ ‌ هر جگر گر بهمن سازم یک گلستان وار هست
ع باغ از خرمی گل در گلستان اشگفته ‌ ‌ ‌ گر بداند لائق آن گوشهٔ دستار هست
ر کین را در ازل با کیه گر سنجیده اند ‌ ‌ ‌ کین تو چندانست مهر من بان مقدار هست
وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود ‌ ‌ ‌ مایه داران راه را کم صبری بسیار هست
وتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز ‌ ‌ ‌ غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست
شی زر واعظ افتد گر نمایم تو به ‌ ‌ ‌ عمر بگذشت و گداز شرم استغفار هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم تحت زنار هست

بهرهٔ یابم از برو دوشت ‌ ‌ ‌ بشوم آب اگر در آغوشت
دل ته بار رشک سایهٔ زلف ‌ ‌ ‌ تکیه کرد دست غیر بر دوشت
شهد را تلخ تر ز زهر خند ‌ ‌ ‌ شور بختان چشمهٔ نوشت

چہ خواجگی کہ دل از دستگاہ نالہ نگرد
من و غلامی دردی کہ باد واد نشست

بعکس آئینہ دل آنچنان ہیم محرم
کہ رو برو ہی نشستیم بر قفا نہ نشد

چنان بگرمیٔ خون حفظ شان خود گویم
کہ ہیچ شعلہ مقدم بر آہ مانہ نشست

عبث نبود دل آن تنگی کہ می اندوخت
چنین فراغ غمش ہیچ جای وانہ نشست

ہنوز شکر کہ بیگانہ آشنای کسے
نشست گرچہ کہ بیگانہ آشنانہ نشست

بخون قیمتیٔ خویش کشتۂ نازد
کہ زیر تیغ بامید خونبہانہ نشست

غبار رہگذرت توتیا نکرد این ست
کہ خوب دیدۂ خورشید در جلانہ نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
کہ گل ببوی تو از خود جدا جدانہ نشست

زگوش باختۂ گوئیا رسید خبر
کہ نکہت تو زہمراہیٔ صبانہ نشست

مسلم ست ظہوری ترا ہمایونی
کہ فرق بخت تو در سایۂ ہمانہ نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست
جملہ نازند بآزادی و آن دام منست

آن دل سخت کہ نرمی نشناسد از منست
پختگی انچہ نداند ہوس خام منست

ای خوش آنقوم کہ در عشق سرآمد گشتند
مایۂ کفر ز بیداری اسلام منست

کیست در بیخودی امروز من سنگین تر
اضطراب ہمہ را تکیہ بر آرام منست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست

پر شب تیرہ فتادست ز روزم عکسے
صیقل صبح بآئینگی شام منست

ساغری ہست کہ نہادہ بری لب بلبش
آنکہ دایم چو کفم ماندہ تہی دام منست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد ہر دم
اینچنین از نظر افتادۂ پیغام منست

پای تا رگ گشته از شوق حرم
ره بپویم گر مغیلان زار نیست

در غم تو مرد گیسای دلم
غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گو برو بلبل که مشت ست و دفش
صرفهٔ او در نبرد خار نیست

بایدش از سجه کردن سنگسار
هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

…بان تیشه فرهاد محبیان تیز ست
هنوز طعنه تراش از برای پرویز ست

…گو بکن بشنو دیف از زرش گلگون
بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست

…بان بند ندانند گرچه خونریزی
نگار من ز سر عاشقان تبسم ریز ست

…ناده است چه بی بهره گوشم از راحت
ز هر که هرچه شنیدم نصیحت آمیز ست

…سید نیست که گرد و رمیده نی رامم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست

…م بسجده نه ز فرق سر و سینه آید
بآستان تو نازم که آسمان خیز ست

…هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت
فدای خار رهش جان چه دامن آویز ست

…به بوی که نگه از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز ست

…غان در بده دهان ست لب چسپان ندهم
بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز ست

…شد که ذوق شهادت فزود و بگو
برای تیغ تو خیب ست کابجدین تیز ست

بخرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض خزان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

…وشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست
نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

نرگسش در جلوه تنها یک فن ست — هر کسی گوید نگارش از من ست
داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جلوه را جان در تن ست
خونبهاے من بلی خون مرا — خون عرض تیغ او بر گردن ست
درد و فالیش عالمی با من شریک — میو فائیهاش تنها از من ست
در خلاصم رستمیها کرده عشق — هفتخوان قصهٔ من بیژن ست
مام لیضان را غم عمری بس ست — خوشه در بنگاه موران خرمن ست
دل که قندیل شبستان غم ست — دایم از داغت چراغش روشن ست
خسته ام بسیار پاکان کمتر اند — هست بحر و بحر هم تر دامن ست
نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست — انیست خاراپوش او خاراکن ست
تیرگی آید بجای روشنی — صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهو چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست — باز میگویم که بے اغیار نیست
از دکانداری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گر سر بازار نیست
خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس جز اهل عزت خوار نیست
غم بسی را کرده صاحب دستگاه — پشت کس بر عیش سیلودار نیست
تا برافروزد چراغ ذوق مے — روغنی بهتر ز استغفار نیست
دشمنم در دشمنی خوش کامل ست — من هنر بینم به عیبم کار نیست
کرده ظرف قطره عرق حیرتم — بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

گریه شاهانه دُر فشانی کرد ‌ — چشم تر را خزانه بود دست

تا زبان بود هیچکس نشنید — که بلای زمانه بود دست

زود تر دام طره بر شده است — اگر از خال دانه بود دست

در بدر با نیاز خانهٔ من — حسن را ناز خانه بود دست

کشد از دستگاه وعدهٔ او — صرف هر جا بهانه بود دست

باز دادند آشنائی را — داغ دل را نشانه بود دست

خواب بیدار تر ز بیداریست — عشق را خوش فسانه بود دست

از ظهوری سخت بازو لی
کوهکن نرم شانه بود دست

…ش فخر ندارم بعار سوگند ست — ز گل شگفته نگردم بخار سوگند ست

…غ عاریتی تیرگی زیاده کند — بروشنائی شبهای تار سوگند ست

…ه توبه شکستن چنین باین زودی — ز من نبود بفصل بهار سوگند ست

…ا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی — مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگند ست

…ر خویش درین راه خود مکن دیگر — به بیقراری صبر و قرار سوگند ست

…مید عشق بآن دستگاه در عهدت — که گاه عهد حدیثی هزار سوگند ست

…ی مرهم کافور مرهم ناسور — دهد خدای بجان فگار سوگند ست

…م یار که نتوان گرفت اغیارش — به بیوفائی اغیار و یار سوگند ست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار ببوس و کنار سوگند ست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون — بیقراری چقدر بوده که فاضل ما

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا — کرده حیران خودم بسکه مقابل ما

تیغ از ننگ نرآندست وهمان خون تا ت — خون ناکشته در گردن قاتل ماند

میکشائیم زبانی که ولی شاد کنیم — دیده اهل کرم بر لب سائل ماند

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر — چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان ندرست — باشک سرخ خجل کردن ارغوان ند

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو — به بر فروختنش مغز استخوان ند

گر زند توبه مگر نگذرد بخیر از من — بروی ساقی گلگشت بوستان ند

بلاست وقت بالین بپرس از سر من — باستان برسم قدر آسمان ندر

ز عرض حال بکارم چه عقدها افتاد — به برکشادن آن بستن زبان ند

سعادت ست بعشق تو هر زمان مردن — وکیل خضر منم عمر جاودان ندر

ز عیش تلخ زلیخا به پیسر قافله گوی — بمصر لوی که شکر بکاروان ندر

ز خانقاه به خمخانه مغان ست سفر — برای شیخ و مریدانش ارمغان ند

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم — بماهتاب رفو کاری کتان ندر

بهجر اگر چه نماندست جان ظهوری را — پی نثار وصالش هزار جان ندرست

عالم از جان فسانهٔ بودست — در محبت یگانهٔ بودست

برزبان نیست طعن جائی من — آتشم را زبانهٔ بودست

…سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد
بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست

…عرض تمنا نخوری بازی ابرام
با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

…ز نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست
ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست

…ه زیر سخن افتاد زهر گوشه چشم
که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست

…یش بلبل شوریده شامگاه مپرس
چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست

…ز عشق تو نازم که بر خلاف پسران
نصیحت شکرین تیز از پدر تلخ ست

…مر برده وصالت گرو بشیرینی
فراق عمر گزا بیت همانقدر تلخ ست

…ای جمله ز صبر و دوای صبر زما
گیاه داروی مارا که برگ و بر تلخ ست

…ز نوشیم افتاده کارو می ترسم
که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ ست

…ق ز سیمبران لذت از تهیدستان
رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجنبش ظهوری و شرمنده ساز شکر ترا
بکام مدعیان زهراد اگر تلخ ست

…شق تو بر و خط زده باطل ماندست
کیست آگاه توان کز همه غافل ماندست

…پاسنگ غرورش نتواند بودن
عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست

…داند که سر بحث کشاید با عشق
علم را پا بگل ولای دلائل ماندست

…ن از چابکی و چستی خود ساخته کار
طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست

…یا بائی بی قبلگی اهل حیا
بهواداری ناموس قبائل ماندست

امام شهر بسر جوش می نکرده وضو — چه است گرم نماز اینچنین وضو خاست
عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ — اگر هزار از این کرده تو بتو خاست

تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خاست

صبا روح پرور ببوی وصالست — جهان چشم جان آرزوی وصالست
بی آبرو عالمی در تلاش اند — مگر آبرو خاک کوی وصالست
ز عکسی مگر کار بر عکس گردد — دل آئینه شد روبروی وصالست
ز آسودگی گوش بر خود ببالد — زبانم پر از گفتگوی وصالست
عیش هر زمانی که امروز دارم — نه از ضعف هجران ببوی وصالست
بری خضر از زندگانی نخوردست — ثمر نخل وصلم ز جوی وصالست

ز دست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست — ز شکست بلا اندک و بسیار گران ست
بر جای نتد کوه ز سنگینی دردم — طاقت کمی چون نشود بار گران ست
سند دبرین نقش چه قاصد چه کبوتر — از شرح غمم نامه و طومار گران ست
بر ساغر سرشارم قطره سبو نیست — مثقال گرانبار بخروار گران ست
نادیدن اغیار علاجست و لیکن — پرهیز بران نرگس بیمار گران ست
ز شکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت — در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست
حرف خس کوی تو بسی لبم آید — بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

بی نیازیم بخواهش واداشت　　لابه ام کتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام نه بهر شکرم لبریز است　　راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است
آتشم زیست پر و بال سمندر خس و خار　　گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است
از لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم　　شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است
بخت بیدار بخواب تو زهم خواهد دار　　خوش با فسانه لب لابه گرم لبریز است
زده رنگی نشود روز و شبم کلفت زای　　بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است
عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم　　مین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است
گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا　　آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خامست　　دل من از تف غم بخت و آرزو خامست
ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام　　وگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر　　ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست
ضرورتست تفی از برای مغز جگر　　بجوش ما نشود گریه روبرو خامست
شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم　　چرا بتاب رود رشتهٔ رفو خامست
خطاست شکوه به ناصح چو پخته گو افتد　　کباب کرد مرا سخت تند گو خامست
دلم نه پخت ز تاب بلا بد اساس فنا　　مبر امید زلال بقا سبو خامست

کرمی گیرو نگاه کوهکن را
محبت کار فرمائی رسانده است

جوانی می تراود از در و بام
جهان پیر برنائی رسانده است

لبم احیای خود شاید برون
برآیم جوع مسیحائی رسانده است

نمی بیند بچشمش گرد رایم
تغافل را بخوش جائی رسانده است

به بنشستن غبارم داد دستی
بخاک من سراپائی رسانده است

وفای وعده ها را انتظارم
بامروزی و فردائی رسانده است

ز شوقت سیل اشکم در در و دشت
درازی را به پهنائی رسانده است

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من تمغائی رسانده است

بی حدیث تو سخن گویا نیست
بی جمال تو نگه بینا نیست

چه زیانها که نشد بر سر من
هر کرا با تو سر سودا نیست

جرعه خواران تو ساغر نکشند
بر بساطی که فلک مینا نیست

میشود رنجه بپرسش نگهی
نرگست مثل تو بی پروا نیست

ذوق دارم بدلی خدمت دل
هرگزش میطلبم پیدا نیست

شور خود چون برم از شهر برون
بهر دیوانگیم صحرا نیست

بوسه وا گردد در خواب برو
مهر تنگ شکرش برجا نیست

کینه ورزیش خود از ماست کسبت
مهربانیش اگر از ما نیست

نتوان غارت رسوائی کرد
بسر اگر دست خوشش یغما نیست

کی تواند خبر گریه گرفت
اشک عاشق که جهان پیما نیست

زوی گر نخوری زود حاصل میکنم — حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تا بیم هست
ستم دکشور عشق از رعیت ریزگان — داخل ارباب عشقم شان ارباییم هست
ستاند از جگر خون و بدامان میدهد — سرخروئی را ببین چشم دو لابیم هست
چه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام — وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست
نه خوبان خراسان و عراق از یاد من — در دکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترگردم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

رمن تن لیشه برق از رگ و پی هست — بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست
اقی زنگهای تو در شعله نشستم — گر آب بر آتش زنیم روغن می هست
طرب مکن از ناله لبم سینهٔ قانون — در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست
هد نخوری نقل فریبی بتو گفتم — کارت نرود پیش اگر توبه زپی هست
جلوه گری بی سپرش تارک خورشید — بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست
چند که نرگس دمد از تربت مجنون — چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست
مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری — تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست
بحث اکرام شه عادل باذل — در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گر چه کند رحم ظهوری
اینست گمانم که مرا غیرت می هست

نهال عشوه رسوائی رساندست — جنون خود را بصحرائی رساندست
پشیمانی دلم صبر و سکون را — [illegible] رساندست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آور گزین
چیست ز اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل به گلشن دشمنست
طوق زرّین خاص من قمری بگردن دشمنست

بی رخش نرگس ز سر خواهد بر آرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست

بود اختر بر گذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست

نازش دلبر شناسی گشته تاوان همه
از بت خود گفته‌ام با بت برهمن دشمنست

تا رگ دل در کشید و سینه جا زا بیر گرد
بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست

کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست

آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم
منتقش بر من اگر بر قسم خرمن دشمنست

بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل نگند
از جگر دعوی بر آتش جان که روزن دشمنست

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست

تا بکی گرید بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما بخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خودست آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست

برق دنبال گیاه خشک میگردد بدست
میبرد چاکی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر نتواند که از پنجه فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

بچه نامهربانی چو توئی — تهمت مهربانی هم هست

دل زداغ عهد آشنایی قدیم — از سویدا افشانی هم هست

غیر را میتوان زخوابش برد — راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو مباد — روزگار جوانی هم هست

جمله دانی مسلم است ولی — فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست — روش زندگانی هم هست

کمترم گر ز پیشتر رفتن — سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم باده کشی — دعوی اشک رانی هم هست

...جز بیحاصلی اندوخت و تحصیل نیست — پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست

...لحت گاهی بکار عشق میدارد سری — عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست

...ق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است — نگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست

...ه خواهد بود ایمانی در تنگی از وصال — هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

...مه گردم هر طرف صد میل در دشت طرز — سرمه دیدار برای دیده ام تکمیل نیست

...ر و دمردم از بس در دکن بگریستم — میتوان گفتن کنون ز مصر رود نیل نیست

...نل و کاکل سری برکرده از هر گوشه — وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

...ینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ نور — مشتاق صبح را آن رونق قندیل نیست

...جا داغت پی آرایش تارک شکست — جز خجل برخاستن چاره اکلیل نیست

...سر کار رندستان لطف ساقی بر فرید — هفته ما را خمار جمعه تعطیل نیست

گرامی‌ست مهِ شیرین و لیلی — بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
برام تو سوزیم بر خود پسندی — بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری بگے آنچنانی ندارمی
بمژگان مضاد ما را چه نسبت

کمند دسته شب بوی موی تو هست — بکش شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی — که جان از تن گل بوی تو هست
عجب دارم از کشتهٔ بوالهوس — بخنجر من سر برق خوی تو هست
درین صف نماز حرم کاملت — که رویش ز هر سو بسوی تو هست
تسکین کرده از خامشی هر زمان — نفس در زمین گفتگوی تو هست
ور آرایش خاطرم کوششی — ز مشاطهٔ آرزوی تو هست
ز خود دور طلب خود بدر میروی — گر از هرزهٔ جستجوی تو هست
بته جرعه مستند دریا کشان — چه خمخانها در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی — بزه می که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست — دل چاک رهین رفوی تو هست

ظهوری بروت نخندیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

شکستم و سخت جانی هم هست — گو هم و ناتوانی هم هست
سجده انداز آستان دارد — جبههٔ آسمانی هم هست
گوش گوشی نهاده بر آواز — دیده را دیدبانی هم هست

چه قدر مرگ تمنا دیدم | از نگاهی همه را جان و تنست
بیستون بین که ز سنگینی عشق | سنگی از قصر تبسم کوهکنست
خلق در خانه غزلخوانند | به تماشای خموشان سخنست

ز ظهوری هم شاگردی من
فیض اُستادی استادِ منست

است حرف خطا داستان تیو هست | بگل بهشت چه کارست خالی که تیو هست
ی صبح و بالست عالم آرائی | ز شرم ساخته خورشید روی ره تیو هست
ن برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی | گلی درین چمنستان مگر ببو تیو هست
نگ قمری طوقش چو سرو آزادم | برای گردن دل حلقهای مو تیو هست
چه از خطر مرگ گشته ام ایمن | بعید کشتگی حسرت آرزو تیو هست
نثار طاعت نداری ای واعظ | بیا ببیکده می حصه وضو تیو هست

چه احتیاج ظهوری رهنما دارد
دلیل راهروان تو جستجو تیو هست

بره می بزهاد مارا چه نسبت | سرودی بوراد مارا چه نسبت
نشط باده است و جوانان هندی | به پیران بغداد مارا چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری | بویران و آباد مارا چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت | بداد و به بیداد مارا چه نسبت
چو سیم لیکن بعهد و به پیمان | ز حلبی به فولاد مارا چه نسبت
نفس را نماندست سامان آه | بافغان و فریاد مارا چه نسبت

مستان علاج توبه خانان نمیکنند
دربان این بجوش گل و مل حواله است

لبریز اینچنین به کسی می نداده اند
آری می به شیخ خرقه گل گل حواله است

سازد درست مصحف خاطر بیاد او
عاشق که نیتش به تفاؤل حواله است

در کارها خوش ست ظهوری تأملے
دیوانه به عقل تعقل حواله است

بر زبانم داستان کاکل ست
گز نفسها دسته بندم سنبل ست

راست بنشین ساقی و در خم آر
سینه پر کن ساز ساز قلقل ست

گرچه میسوزیم از رشک زغن
لیک میسازیم بلبل بلبل ست

درد کن این چشم پیدا میشود
باج خواه شاعران بابل ست

گشته ام از سنگ باران داغ داغ
ای خوشا باش جنون آتش گل ست

در پی عشق سر آمد میدوم
زلف از فرهاد از من کاکل ست

خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز
اینهمه ناخن ز نبهاے گل ست

جرعه افشاندهٔ بر اہل زہد
دلق تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست
در خم هر شکنے صد ختنست

سینه از آه خیابان ها ساخت
جگر از داغ غمت در چمنست

دامن هر که کشم دامن تست
جیب هر کس که درم جیب منست

مرگ در هجر حیا نیست دگر
مردن آنست که در زیستنست

همت از خدمت رستان خواهم
کار با دلبر پیمان شکنست

ریشه و ادست فرد و در رگ بی راحت الخ | گرچه منت نه بهد سینه جگر ممنون ست

دل بر خواه تو خون با و مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست | نیکوست که مهر و کینه او ست
تا صلح نکرده به دشمن | بازست در نزاع با دوست
در آرزوی زلال تیغی | دل گلبن نو خمهای خود روست
رازی که ودیعت خموشی است | بازیچه نرگس سخنگوست
بر باغ گشاده گریبان | از حرف چمن نفس سمن بوست
داغی که ز مغز گشته داغ ست | خوش آنکه نزاد و ز رحمت پوست
زالایش خنده لب کسی شست | کز گریه خویش بر لب جوست
با عشق خطاست پنجه گیری | بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که ادل تکاپوست

جان از تجلی نکهت سنبل حواله است | گویا بادو کالت کاکل حواله است
از جلوهای سرو قبا پوش در چمن | خوش چاکها به پیرهن گل حواله است
بیم صداع گل نهدش دست بر دهان | افغان ازین زیاده به بلبل حواله است
ناصح میا بعربده برمن سخن مساز | بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مرا راه و هند شان | تسخیر ملک دل تنها دل حواله است
در ناز و عشوه چشم تو بیصرفه خود نبود | حرج نگه چرا بتغافل حواله است

مباد آن بادهٔ لب کز بباغ — که مستش را لب ساقی گزک نیست
بعشق این شورم از شیرینی نست — اگرچه شور کردم بی نمک نیست
سپاہت را نگاہت نیست سالار — که از نگاه رومانش یزک نیست
جہانی در سجودش جبہہ فرسای — نشانی بر جبین ہیچ یک نیست
ندارد از اجل باکی کسی — اگر از شحنۂ ہجران کمک نیست
جدا ہر یک بداغ خویش سوزند — گر از سینہ و دل مشترک نیست
گہی از تر و ہیبایش بنالم — سمندگریه چندان تیز تک نیست
زخود میرنج و با خود صلح میکن — بشکر و شکوه کاری با فلک نیست
ہمہ مدح شہنشہ مے نگارم — خوشم من و فتر من حرف حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا کشتی ظہوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر ہامون ست — کوہکن حاکم این والی آن مجنون ست
زخم خوبست اگر سخرهٔ مرہم نشود — زہر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست
داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست — آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست
نزد او در قلم جز رقم حسرت آب — نامهٔ تشنه لبان جملہ یک مضمون ست
دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد — گرد راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست
از تف داغ جگر حال درون ہیچ مپرس — شعلہ پیراہنم شمع صفت بیرون ست
لالہ رویان ہمہ رنگین نگہان میخواہند — بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست
از ہمہ بادہ تر و از ہمہ پرکار ترم — ہر کہ بازیچۂ اطفال شد افلاطون ست

همه خطائی ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست	احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست
هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر	من بعکس جلوه گویم عکس در آئینه نیست
منعمان در جود دیگر با گدایان دیگریم	جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
بام هستی پست مانده در بنای آن هوا	نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست
گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی رندان بجاست	تا بود می سال نو نوشم می پارینه نیست
قطره دارد سوز دریا گر بعشق آفتاب	داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی ها بیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست	براه جرعه ریزان کام مستست
عجب گردون ز هوش خویش افتد	ز جام آخر دمی جام مستست
بگو قاصد بساقی آنچه گویم	بسی هشیار کن پیغام مستست
شراب امروز خوشتر گاه خورده است	دعا آهسته تر دشنام مستست
خوش آن بستان سرا کابش شرابست	سهی سرو کنار بام مستست
دوامی در نشاط تاکستانست	زهی فیض صبوحی شام مستست
بجا حیران از لبت گفتند حرفی	حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلرویان خسک نیست	نگو شکر که شکر را نمک نیست

فصل گریه‌ست گهر چینی رباست ‌ ‌ ‌ چشم تر را سر نیسان‌ها ریست

نتوانند که هم را بینند ‌ ‌ ‌ دید یار را حسد همکاریست

زاری اکنون بشراکت نکنیم ‌ ‌ ‌ در میان من و دل بیزاریست

گروگان دلم هر کس دید ‌ ‌ ‌ حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران‌تر ز ملامت باری ‌ ‌ ‌ بر دیاران ترا بسیاریست

نخل امید بدل ریشه دواند ‌ ‌ ‌ تو به هر جور تو بر خورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان
خواب بیدار تر از بیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست ‌ ‌ ‌ ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زبان زمان جهد از جانشان بیدار است ‌ ‌ ‌ بدولت غمت احوال خواب گردیدست

صحیح نسخهٔ روی ترا نهاد گے ‌ ‌ ‌ که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نگهت ‌ ‌ ‌ که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان ‌ ‌ ‌ چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از یمن عشق باقی من ‌ ‌ ‌ ز باده باده به فاضل حساب گردیدست

شود کباب در آب از نشاط ماهی دل ‌ ‌ ‌ نهفته وحشت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم ‌ ‌ ‌ نگاه از طرف با نقاب گردیدست

پر است از گل روی تو پرده‌های نظر ‌ ‌ ‌ ز تاب جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله باز است سر و من این بس ‌ ‌ ‌ تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

خواهد زدو بمشرداد بیداد از نقاب — صبر و طاقت چاره دیگر رو نما کردیم و رفت
ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار — دشمنان خویش را راحت روا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را بجز یک ذره بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است — تم در دل و جگر تف آه گشته است
آورده است بر دل صاف نظر روان — عکسش بر آب و آئینه تنخواه گشته است
اید به قطره راه زد از چشم خویش پیش — شادم که سیل گریه ام از راه گشته است
اصح زبان ببند که صد سعی کرده ایم — تا قصه برگزیده افواه گشته است
ذلت بغور عزت و خواری کشان رسید — نازم بخویش رفعتم از آه گشته است
ستم که داشت عیب درازی و ستیز — چون پایم از دو رهمه کوتاه گشته است
صور وقت خویش بواژدنه بختیم — بالای دار بین که ته چاه گشته است
ر ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید — معمور خوش بغارت نگاه گشته است
ر پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند — آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیست بندهٔ درگاه گشته است

چه بیزاری از دو بیزاری ست — نیست غم زاری من هم زاریست
طش اشک همه تسبیحی ست — پیچش آه همه زناریست
س هرجا نکند جلوه گری — بیشتر آئینه ها زنگاریست
ست ببندند بتان روز نخست — در فن خویش چه محکم کاریست

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بسر کار
عالم از رشک ظهوری گلستان گشتست

هر رگم میرود دم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد رو می نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت عیب بنشینم
بمن نگردن روی سخن مروت نیست

غرور اینهمه تنخواه بیدلان کردن
نیاز بر نگرفتن به تن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض بدن دهی در باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خط را
بخط و خال بر آراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز می آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام ببوریائی
کشیدنم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار دکن
بسوی یاد وطن رد کن مروت نیست

نشان جراحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کوچه تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه و رصید ما دیگر متاب
تا شده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن نمود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند به عشق
ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیزست
دل احباب ببالد که محبت خیزست

خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد
هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیزست

رم نخورد دوست ز خود غیر چه با زام کند
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیزست

شکر شیرینی تلخم که بشور آورد است
کامم از چاشنی زهر تو لذت خیزست

آن زبان کو که نه مزدوری [illegible] کند
مزد لبهای خموشان که حکایت خیزست

طرهٔ مفتاد رنجورست مده رخصت آه
منعم از گریه مکن چهره طراوت خیزست

شکوه از لب پر تهمت خصمانم نیست
دوستان را چه زبانهای نصیحت خیزست

نغمه گر تخم کنم از چه با بار برم
خاطر اهل تمنا همه حسرت خیزست

شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیزست

کامم از لذت نامت شکرستان گشتست
در گرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست

وای بر حال هوس بستهٔ امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست

خویش را خوانم از ارباب نظر میترسم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست

بیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود
آه برخاست و روزنم اثرستان گشتست

فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش
ایمنم ساز که خاطر خطرستان گشتست

بحصل آورم از زهر چو آیم به قمار
عرصهٔ دل بخیالت قمرستان گشتست

عیش بر سینهٔ آلوده مهیا نکند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست

نمک شهد سخن وصف براهیم شه است
دکن از شور طبرزد طبرستان گشتست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بحال چشم کر مشاطه مستی عذبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
گشوده کار سخنور رهین بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور غوغت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان
که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چه آشنا زد کس
که شنبه صفری اشک جمعه رجبی ست

نشست غیر چو در بزم بر نمی خیزد
فتاده کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تبادیب لب گشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عناب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید نپرایی زه شدست
تا زخم زخمها که برایم زره شدست

جان در بهای بوسه نگیرد ز هر کسی
شادم که طرح حرف نکیر مره شدست

آدینه هم نگشته زمستان مست فوت
گویا بجمعه شنبهٔ شان مشتبه شدست

خوش دید گرد عشق تو پروای یکسان
دیگر زکس مباش که بر ما فره شدست

سیب ذقن مپوش بطوفان خط زما
فرداست کز غبار ترنج تو به شدست

باد از کرشمه گوشهٔ ابرو گره گشاد
در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست

مه بوده اگرچه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شدست

اکلیل من بافسر من گشته باج ده
داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری هیچ نیست
در تب دلم تاب هوس بوده به شدست

کاویدن رگهای جان بغمزهٔ نشتر زنست

آهها نخل و لخت دل ثمرست	داغها دانه و زمین جگرست
ناله گلزار و درد را بلبل	اشک دریای گریه را گهرست
بی کمال جنون خرد ناقص	پخته ترکیست آنکه خامترست
خون بقدر را بهائی هست	لیک چون قیمتی شود هدرست
عاشقانند عیب بی صبری	ای خوش آنانکه عیبشان هنرست
روز من گشته کحل دیدهٔ شام	شب من صبح روزن سحرست
چشم ما چشمه گر کند دعوی	عجبی نیست گریه مایه ورست
گرچه داغش ز جای جنسبد	سینهٔ عالمیش پی سپرست
نشود فرصت نیازم را	بسکه نازش بروی یکدگرست
هست قاصد اگرچه محرم نیست	محرم آن خبر که در خبرست
همه جا پرده بردار ز رخ	هست جاها که در نظر نظرست
خدمت طرهٔ تو دارد آه	دامنش صبح و شام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

سم حکایت پرویز حشمتم حسبی ست	ردم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست
س عشق و جنون بود افاده ز مجنون	کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست
ش تازه نهالان جامه زیب است این	که کهنه ژندهٔ ما را بنازش قصبی ست
ق رود که مباد آرزو برد غصت	برای مرد هوسناک آستین حلبی ست

دادم بهادم نبردی ام من انصاف نیست   گردم از خود رم نگشتی ام من انصاف نیست
مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده   گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست
آتش حسرت چنین در بی سر و سامان گر زد   عوض امیدهای خام من انصاف نیست
دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی   تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست
نامها دارند اغیار و نگردد سفید   در زبان خامه او نام من انصاف نیست
تا شکست توبه را نسبت بسیم شد درست   سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست
تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم   صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری بسته ام زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیبدم نازش بجان بنگر که جانان منست   صید زبونی نیستم آهوی او شیرافگن ست
در بزمگاه عشق او از بهر در خون کشتگان   زخم خدنگ و خنجرش این یک زره آن جوشن ست
شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها   چشم دل و جان روز و شب رو دیدنش روزن ست
من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد   بازوی او در گردنم خون منش در گردن ست
دردش کشد چون کاروان در سینه ام فرود   هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمن ست
از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر   پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن ست
سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان   هم نخل بی برگان نه گر گلشن ست در گلخن ست
زهرت بشکر میخورم دردت بدرمان میبرم   گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن ست
ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برآ   میپرس از شبهای من چون ذره بیت روشن ست

بنفس ظهوری دیده ام خوانش طغیان نیست

تنگتر کن چاک جیب آنگه بپرس / از گریبانم که تا دامان چراست
صیت یوسف خود بکنجی رفته بود / بیگناهی باز در زندان چراست
گر نگردی خونفشان گلگشت باغ / این طراوت در بهارستان چراست
تا توانی بی می و شاهد مباش / زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نه از راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

...چه در عشق تو با من مهربانی کرده است / کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است
...الی جان گو که در عشقت تن م دان کنم / خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است
...طری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت / بشگفم گل گل ز خم را غم خزانی کرده است
...یه گو بر حال خود کن خصم نی بر جان من / اینچنین بر سوام الطف نهانی کرده است
...مزبان میبایدم از بهر شکر التفات / عجز من با نخوت او همزبانی کرده است
...فو بالین چیده در حسن اثرای خواب کو / باد از مویش بگرد افسانه خوانی کرده است
...خواهها گشته اند از مغز راحت فوله بند / سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است
...رکاب شیشه اند اشک راه قطره زد / آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است
...بر شد آنجا که پاشیده ست تلخی بر شکر / کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است
...ز بیر جهان دیگر گشته بود الحق کهن / اختراعی چند در نامهربانی کرده است
...برای خود قرین گردید ابراهیم شاه / قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف کردست پهن
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

هنر گر دی سخنها بر تو آمد — مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی فهم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر باد شائی ست — ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین — که در خود گم شدنها خودنمائیست
بگریه زخم خون بر ناتوانی — که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ز دردای دائی دایه بردار — بشوران گریه را گر هایهائیست
رسید نها چه مفت از دست من رفت — سپر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالباً درد هم علاجی — علاجم منحصر در بیوفائیست
بماه روز گره ساقی تو باشی — شب آدینه روز پارسائیست
شکستنها که سنگت چیده در مغز — برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست — پشیمانم در سر پنجه خائیست
برای جستجوی منزل شوق — ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل تنگ آید و بهتر
ظهوری صرفه تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست — غیر این حسرت که بی سامان چراست
ناله را باید که عنانی باز زد — لب چنین آماده افغان چراست
آشنا را سر بزانو آشناست — چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغ هم روغن خورشید نیست — اینهمه طوفان در طوفان چراست

ق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

ت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار باین وسعت مشرب شده است

گو از لب من نکته خوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

غریبست که دل یوسف چاه ذقنت
مرد بخت ببین طوقی غبغب شده است

مان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب اندوه تو بالین نه هر تب شده است

گریه ز موج مژه اوجی دارد
گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

آه و فغان نیست بآئین نخست
نفس دلشدگان آلت یارب شده است

ب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری تو بسینا گردد
بتو گویاست ز سر تا بقدم لب شده است

گلست پربار و دست چیدنم نیست
نقابست در دو چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که حد گرد سر گردیدنم نیست

چه محرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهسته باشد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

ز خواریها در آتش او فتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کامبخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

سجدهٔ خاک رهٔ دلبوسیدن با رخصت	حاجت تا رگ داشد لب نگار خونریز
ذوق دارم خوش تماشائیست رخ جنگ و لمپر	هرکجا باشد سلامت عقل صلح اندیش
حیرتی دارم ازین طاقت که صرفش عده شد	کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت
خیرهٔ چشمان بده‌ام این تیز مژگان کجاست	نیش در رگ میرود انیک گم در نیش رفت
گو بکش از دلفگاری اندکی چندان نباشد	در زمان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت
بر جهان از ترکتازی طرفه تاراجی و شد	سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بیش ازین مسکین ظهوری از فراموشان مباد
میتوانش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بر غم عاشقست	چون بملک فقر آئی بیش بر کم عاشقست
گریه در موجه آرد ناله در کوه ریز	آری آری سینه بر تف دیده بر نم عاشقست
تا بمشتاقان شود دیر کعبه گشت از خود تهی	صد بیابان تشنگی بردار زمزم عاشقست
جان بلب آورده درمان انتظار درد او	زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست
خاک راهش سرمه را از چشم بینایان فگند	کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشقست
چشم الفت از غزالان بازی خود داشت	چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست
در دلم نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند	زینهمه تحقیق پندارم که محرم عاشقست
زخم دل گر مست خواهد گشت آهن سرد تر	سست می‌بندند نمیدانند که محکم عاشقست
در گذشت و خانقه بالانشینان دیده‌ام	هرکجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس بیهوده فخرش سهل بود
کار برهمن کرد خوش دشوار او هم عاشقست

...ردن دآوارگی درمان همه — گردن آماره پاره آسان ترست
...ه شمشاد از گل پست تر — بلبل از قمری بلند افغان ترست
...ز زبان هند گویان ناله ام — در خراش جان من سوهان ترست
...عوی دریا بچشم من غلط — دامنهای اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان ترست

...ه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست — آه آمد رو زیدن جلوهٔ طوفان کجاست
...طر پژمرده را پژمرده تر ساز د بهار — سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
...ه دل را چو کاه تن غمش بر باد داد — تا به بیند گشت زار خویشتن دهقان کجاست
...ع گوی آورده و چوگان علم کرده است آه — از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
...روی خویش حاصل کرده از زهر غم شکر — نسخه از درد من بیاید ش درمان کجاست
...ت طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین — بعد ازین در زمان سرمایهٔ دکان کجاست
...ال این و آن بیدار بختان را چکار — خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست
...بان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست — دامنی تا پر گهر گردد دُر غلطان کجاست
...خوش آن دولت که میرد از برای دیگری — مرگهای هر زمان عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

...ی جامی گشت چندانکه رفتم پیش رفت — لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت
...ن خواهی بسیج دل رسان خجر در آغشت — مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

دل فراوان و غم بجان مشتاق — مایهٔ دار متاع ارزان ست
رخ نوروز عارضش عید ست — که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر — بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار مفت منست — نشسته ام ز میان بر کنار مفت منست
ز پا نمروی بخت انچنین شدم پامال — فلک اگر نشود دستیار مفت منست
به مزد اهل هنر عیب و عار در کار ست — نمیر و دو دل و دستم بکار مفت منست
اگرچه کام من از زهر دهر پوست فگند — ز شکرش نشدم کامگار مفت منست
بنخل عیش جهار از خزان تو به رسید — رسید موسم باغ و بهار مفت منست
ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید — برای خود شده ام لاله زار مفت منست
بوقت شکر عتابش نفس شمر و بر دم — بلطف اگر نشوم شرمسار مفت منست
ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم — بخاطرش نکنم گر گذار مفت منست
نداشت دایهٔ منصوبه [illegible] چندان — قضیه بر گذرد گر بدار مفت منست
بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس — گهی اگر شود آهی شکار مفت منست

ز بار رشک ظهوری کمر بباز دکوه — بمجلسم نه هر کاش بار مفت منست

عارضش از ماه و خور درخشان ترست — وز بهارستان بهارستان ترست
قدرت فرمان روائی بیشتر — صبر چندانی که نافرمان ترست
عیدها رنگین تر از یک دیگر اند — هر یک از قربانیان قربان ترست

آباد شدست خوش ظهورے
خوش آنکه برای او خرابست

دیده ما را چشم بر دیدار تست — گفت ما را گوش بر گفتار تست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب — زیبدش نیلوفر گلزار تست
تخم گر دیدست داغت در جهان — سینه‌های بیدلان انبار تست
خود فروشی بیش ازین نیست میسر — اینهمه سودا که در بازار تست
جانب خود را فرو باید گذاشت — هر که را دیدیم جانبدار تست
شکوه وا شد و نیستم آن خوب نیست — خوب گوئی بیوفائی کار تست
عاشق آزاران همه خط داده اند — بیشتر آزار کمتر کار تست
ظلم بر ما میکنی بر خویش هم — چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

گشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جز نمی نیست دل خوندار تست

عشق آباد و عقل ویران است — این به بستان و آن به زندان است
دیده از گریه سینه از ناله است — نفس از آه لب ز افغان است
عشق تقسیم هست و بودم کرد — دل ز دلدار جان ز جانان است
شوق از بس درو گهر بخشید — دیدهٔ تر دریده دامان است
بر رواج رفوگران نازم — چه دکانها بر از گریبان است
آتش از شعله چون بر آرد موج — بهر پروانه آب حیوان است
سر منصور دوش دار خوش است — سرها بر کنار میدان است

باشمع ہمہ آغوشی پروانہ وصال ست — آرند چو فانوس وصالی بخیال ست

گویند کہ روز وشب وصلے بجہان ہست — گر ہست ہمانا کہ برون از مہ وسال ست

ہر روز تسلی دہم دل کہ محال ست — با آنکہ یقین کردہ کہ وصل تو محال ست

زیبندگی خاطر جمع از دگران ست — بگذار کہ آشفتگیم زیور حال ست

گر دست کباب آہو او شیر دلان را — دود جگر این سرمہ کہ در چشم غزال ست

بالیدنی از خامہ او روزی نامم — احباب نگویند چرا جسم تو نال ست

بار دہمہ زخم از نفس تیز جوابان
می نازظہوری کہ زبان کند سوا ست

از آتش وعدہ دل کباب ست — چون تشنہ کہ عکس او در آب ست

از داغ تو ہست سینہ سیراب — افتاد چو تشنگی سراب ست

در عشق مزاج من دگر شد — تسکین دلم با ضطراب ست

تحویل دل ست صبر وطاقت — خرجش بحساب بیحساب ست

خواہند ہر جواب ویدن — غافل کہ قفا فلش جواب ست

آبی کہ رود بباغ از روے — از چشمہ ماہ وافتاب ست

برعکس کیسنم تو بہ ساقے — تا عکس رخ تو در شراب ست

پیش تو اگر فسردن نگریم — از غیرت دیدہ حباب ست

غلطیدہ حنا بخون از ین شک — گر خون کہ بنجہ ات خضاب ست

برخاست گرفت از رگ وپے — موی تو پناہ پیچ وتاب ست

دوشینہ بخواب من تو بودی — بازی گر وقت کار خواب ست

بنوان پروانه را دل سرد کرد — چند سوزد حسرت آتش دلسوز نیست

ماهیا بامز و شب گردیده اند — هیچ صبحی دستیار روز نیست

نرمی ای چرخ از مدارت خود بدار — اینهمه عاشور و یک نوروز نیست

نک دستی از گلویم برگرفت — مدعی را جیب چاک اندوز نیست

رجوانی فکر این بایست کرد — بیوفا بیکار پیر آموز نیست

وجود آنکه صفا کرده راست — آه در جنگ اثر فیروز نیست

ناتوان در سینه داغ انبار کرد — گر شرار آه تخم سوز نیست

بروتا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه درگرفت — با شعله صحبت پر پروانه درگرفت

دارد توجهی بجنون عشق خام نیز — کو عاقل فسرده که دیوانه درگرفت

ای دل اثر پذیر شد افسون وحشی — دیگر برو بخواب که افسانه درگرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم — خورشید شعله ور شد و پروانه درگرفت

ز اهد خلاص گشت ز طعن فسردگی — رخت ورع بآتش میخانه درگرفت

ساقی بده که هر سر مو شرقی کنم — زانزوی بر فروخته پیمانه درگرفت

دل دانه است تا به جگر آتش آه سرد — احوال ما ببین که چسان دانه درگرفت

ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی — این سوز آشناست که بیگانه درگرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحت
دیوانه در حکایت فرزند درگرفت

هر جا که بلند شست پستی | پرواز کنان نشانه برخاست

زان چشم بجز نه نگاهی | غوغای شرابخانه برخاست

کردیم چه عجزها که آمد | ننشسته ز پا بهانه برخاست

تا دیده بدیده آشنا شد | نادیدگی زمانه برخاست

برساده ونیسم نقش بستند | ناصح بنشین ترانه برخاست

برآرزوی تو از ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست | نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست

برای بینی‌ها دیش فضای خاطر تنگ | پی دفینهٔ داغش تل جگر تنگست

لبش هنوز نگردیده تر بدشنامم | دعا نه از ته دل میکنم اثر تنگست

زد و ردست با آتش مدارا ورنه | بمغز شعله فروزد تف جگر تنگست

بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد | صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست

عجب نباشد اگر راز شب نشینانش | بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست

شب وصال که پروانه خواست پر بالد | بسوخت حسرت اینش که بال و پر تنگست

عجب معاملهٔ دیده درمیان دارد | جمال قیمتی و مایهٔ نظر تنگست

مگر که ساخته است قاصد این پیغام | نکرده ذوق شنیدن برم خبر تنگست

ببزم خصم ظهوری رست گردی صف
شکست اگرچه غنیمت نهی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست | خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

مشکل که شود سفید امید / از بخت سیه مپرس خویش سیاه است
با کم سخنیش میتوان ساخت / آفت بلا که کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی گشادست / غمگین تو هر که گشت شادست
از حسن تو نیست عشق من کم / تا ناز تو ز صبر من زیادست
شد وقت هنر بکار بادست / بازار رفوگران کسادست
سودا با تو گراست مقدور / بیعانهٔ جنس تو مرادست
بت گفت که تار سبحه بر کش / زنار میان اعتقادست
در فصل شکست توبه زاهد / بر نشوهٔ ناز در جهادست
آبم شده آتش از تف داغ / جانم بره سراغ بادست

هر حلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهادست

ستد خودی از میانه برخاست / صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود گشت گل آشیانهٔ او / بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی رگی سمن سرشتم / رگ در تن تا زبانه برخاست
افسرده دلیم و زبان آتش / هر آه بصد زبانه برخاست

گردم از رخ با آیین گر برفت
دامن من التفات یاد بس است

شیخ بر خویش بند گو تعویذ
رند را حرز اعتقاد بس است

گرد دل گرچه پیک نامه سفر
طاقت آمد بخیر باد و بس است

دیگران نامها از و دارند
اینکه ما را نگرد یاد بس است

شکوهٔ بیمروتی نکنیم
دل ما را بما نداد بس است

دل و یاد کس ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت نهاد بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است
بجو ناز و محبت دستگاه است

ترا خورشید گفتن آنچنان است
که کس خورشید را گوید که ماه است

بعصیان عشقبازیهای ما چیست
چرا عفو تو چندین عاشق گناه است

نگردد شب سفید از شرمساری
ز مشکین طره روزم سیاه است

براه گریه آبی میزند چشم
نفس فراش جولانگاه آه است

توانی رفت تا آنجا که بینی
قدم از دیده کن راه نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است
حیرت زده صیقل نگاه است

بر نالهٔ من مباد گوشی
فریاد و هزار دادخواه است

واشد نه نبود بخت منصور
در دامن خون گرفته جاه است

ز دلیدگی که راه دارد
این ست که گریه سر براه است

هجر را آنکه نقش خاره شمرد — وصل را صورت بر آب گرفت

بایدم زو هزار عسم برسم — دل چه خواهد با انتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار — بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد — که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

رفات تو ایام را دگر کرده است — ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

دام کف که ندارد نشان کز لک عشق — در آن ترنج ز بوی مخترع زلیخا نیست

دام ذره که خورشید نیستش در بر — کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بازگشت بر احوال شهر مینز مسم — که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست

با بریدن دزدیده سیر گرد چشم — بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند — هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

تنگ صبر خدا جمله را نگهدارد — هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری از محبت یار — برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد بس ست — بستهٔ اوست این گشاد بس ست

سینه میاز کو بحسرت داغ — بر جگر کرده اعتماد بس ست

بر لب نغمه خیز رسمی نیست — ناله میر دید از نهاد بس ست

غیر مهتاب گو فتیلهٔ داغ — که مرا داغ سینه زاد بس ست

هر طرف شیرینی دل میبرد
جملهٔ شور مشکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشت جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست
سخن جمله کن آزاد مرد این پندست

بشکر دیدهٔ تر تر زبانی دارم
که زهر گریه طراوت ده شکرخندست

مگر که رخصت بیطاقتی شود مرهم
که گوش دلشدگان ریش گشته پندست

بگو حدیث وفا از تو باورست مگو
شوم فدای دو نعی که راست مانندست

چه غم که عهد گسل وارد وت کشایش یار
که هر گسیختگی او هزار پیوندست

زاهل مهر و محبت نشان ندارد کس
بمهر خویش ده بمهری تو سوگندست

زهر روان تو منزل شمار راکه شمرد
غم از کسی که نمید اندرهش چندست

شو و گسسته بایام گرچه زنجیرست
اسیر آنکه بتار نگاه در بندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بتاب آب و تاب گرفت
ذرهٔ خود را در آفتاب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر
از خطش گرچه آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس
نفس نغمهٔ رباب گرفت

حاصل گریه گشت بیتابی
از جگر چشم تر حباب گرفت

زود خورد شکیب بیجا بود
جای آرام اضطراب گرفت

تشنهٔ وادی محبت او
چشمهٔ خضر را سراب گرفت

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش ز ما گرفته است / در دل صد جای جا گرفته است
بیگانه نگهی که دیده در ما / از دیدن آشنا گرفته است
ما را مشمار صید لاغر / او صید اندکرا گرفته است
از ناز شکست طرهٔ خویش / کز خاطر ما فرا گرفته است
از تربیت خودیم فارغ / یادش ما را ز ما گرفته است
دامست تمام چشم حیرت / باز دل ما هوا گرفته است
هم باغ دیده است هم گل / زین بوی که در صبا گرفته است
این طرفه که روی عالم آرا / ننموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست / اشک نسرین آه ریحان منست
کس چه داند قدر مردنهای عشق / منت این مرگ بر جان منست
یک جهان اشک و تبسم گو نه / این گهر نایاب ارزان منست
کرده سیرم از تماشای همه / در تخیل آنکه مهمان منست
حسن را با عشق هر جا وعده ایست / وعده گاهش کوی جانان منست
ساده شد لوح زبان از حرف غیر / غیر یادش نقش نسیان منست
اگر چه خاکی داشت از جسم دریغ / مشت داغی در گریبان منست

هجر چون کرد لشکر آرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت

گر نمیگردد زور گریهٔ شور — کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود — هر چه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم است — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم است

عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را ز دیر — در به فرماید بیا در کعبه ترسا محرم است

گریه رسمی کن که اهل شهر کم نامحرم اند — از برای هایهایش کنج صحرا محرم است

حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم است

بیش ازینم بار باید کرد جای در دلش — غیر گردید آشنا امروز فردا محرم است

ای اثر جای دگر ایجاب پیش ما مگرد — در حریم مدعای ما دعا نامحرم است

راز پنهان ظهوری چون نهفتن بر ملا — شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم است

داغ است داغ هر سر مو گر زبانه ایست — منهای سینه سوختگان را نشانه ایست

خو کرده به قهقهه خنده های خشک — با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست

از جان گردن برد تنت در سبکروی — هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست

در کوچهٔ مغان در عشرت سرای گوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست

گر کج نهد کله چه عجب راست آمده است — تا زهر بجبهه تکیه گهش آستانه ایست

در آرزوی خدمت آشفته کاکلی — مژگان بدست مردمک دیده شانه ایست

دانسته بر لب نگه انگشت می نهم — بیداد اش از برای ترحم بهانه ایست

شبم بخیر که بیگانگان بدید و رمید چه نرگسش نگه های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری بسی توهم عشقیم
دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

یده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت

ی زاریم بالادست غم گردیده است جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت

نا بد تار رگ عاشق بجز داغ جنون بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برنتافت

مه گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید نیست باری را که از بن بار گلگون برنتافت

یه دل شان سپاه عقل و صبر و هوش داو از سیاه زلف و خال و خط شبخون برنتافت

ته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت

ده گو لب حساب نالهای ظاهری ورد تحویل درون کردیم و بیرون برنتافت

ر کنج غم دیگر پس زانو نشاند دولت پهلو نشینی طالع دون برنتافت

نیست عذری ظهوری جز بشاعش خود نشان
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت جگر عشق را بخاک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج کاوی مژگان نیش بر سینهای ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده دلان نقشهای هوس پسند نگاشت

بکمند نگاه آهوی چشم بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد در دل شب نهاده مشعل خاست

از کوه گران ترست دردم | اینست که ناله را کمر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم گردهٔ تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت | ذره سیه چشمان نگه رنگین نگشت
چین مویش قیمتی هر موی نیست | رخ خاک و قیمهٔ مشک چین نگشت
هر که جز من دارد امیدی براو | در تمام شهر دل کو غمگین نگشت
کوهکن تاب و توانی داشت داشت | صاحب بیتابی سنگین نگشت
یکطرف نه امتیاز خویش را | راحت و آزار و مهر و کین نگشت
بر بساط پیش بینی پس نشین | راست رخ با کجرو فرزین نگشت
باید آوردن بکف سر رشتهٔ | سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشتست
اشکبار چهرهٔ پروین نگشت

ز چین طرهٔ او نافه تا صبا برداشت | پی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت
در انتهاست ره هایهوی ظاهر بود | چه نسخها که ازو ردباد وا برداشت
عجب که خضر ز شرم فنا گرو و آب | بسبو آب ز سرچشمهٔ بقا برداشت
بخاک ریخته خونم کرشمهٔ رنگینی | که عید از گل قربان گهش حنا برداشت
قسم بشکر که انصاف نیست شکوهٔ ما | زیاد ازین چه کند تنگ عشق بار برداشت
بهر که خامهٔ نازش نوشت دشنامی | برای بازوی خود هیکل دعا برداشت
صریح کرد چو خوبان دیگرست اوهم | ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

لگن شمع داغ باد جگر — سخت فانوس سینه بی نورست

عشق قصاب دست بالا نیست — تا رگ چرخ زیر ساطورست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا — سبز از چوب دار منصورست

چه قدر لب بناله نزدیک ست — دل ز طاقت چه انقدر دورست

بر لب طعن مهر انصاف ست — هر که رسوائی اوست معذورست

دیده از گریه گرچه شد ویران — بجمالش نگاه معمورست

بایدش آخر از ظهوری شد — عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست — با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست ورنه سال — روزیکه شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاوو — مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سر ره چرا گرفتی — گر در دل ما ترا گذر نیست

دارد با جان اجل نظرها — روزیکه رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق — گر بیشترست بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل ز دود خرابی — معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز مایه داریم — گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی — پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در گنج دهن همه فرد چید — یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان غمش بصد رنگ — صد مصر بگرد یک شکر نیست

سزد که پردهٔ دیدن بسیل گریه خورد
چرا که نایرهٔ دیدهای بی‌نم تنگست

ز ابر گریه بشور آوریم دریا را
ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست

ز کاهلیست بدنبال خضر افتادن
تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست

عجب که شق نخورد سینه در دو بالیدست
برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست

قلم شکستم و اندوه نامه گردم مهر
چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای زنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم در دو دل سفر تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت
داغ غم را ورد در گنجینه ساخت

روی پیشه بد زاشکم آفتاب
دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل ناخنی در سینه زد
تا قفس از چاکهای سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام
کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن تشاند بر کرسی به سعی
گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

گرد شوخی پرنیان پوششش مرید
شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت
روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پر شورست
میکند منع زاریم زورست

گشته بودم به چشم او شیرین
چشم من از برای او شورست

چکند زر وصال سنگین ست
مرد زاری که بر سر زورست

من و شوخی و دشت پیمائی — که خم زلفش از شکن برگشت
کرده خوش جا نسیم در کویش — از هوا دارے چمن برگشت
در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

ل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست ضمان عشق بدعت آلودست
ست است که هم بوی لاله و شنوند — خوش است لطف صبا لیک نیت آلودست
ه نیره ترا زمن کسی نه اشته است — به پیشگاه تماشا چه دهشت آلودست
نشسته نقش داغ شعله انگیز است — نماند آرزوی آه حسرت آلودست
اهر از سخنان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست
م چله نشین صید بوده ام چندے — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست
بتر از تو شناسد اسیر مے بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست
چه کار نگاه ست ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست
ده اند بدشمن بروچه مے بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری ور آب داشت گلے
سرای دل بخرابی مرمت آلودست

زغیرت نمکش سینه شکر تنگست — برای پرتو مهرش دل سحر تنگست
شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آوریش دامن سپر تنگست
ز شوق باده دیدار خم بناله خوش است — برای هستی من شیشه نظر تنگست

دوش ساقی خنده در کار برد
زهر بر محرومی تقوی گریست

بخیهای خرقه هر سو اشکهاست
شال بر بیقدری دیبا گریست

گریه آمد به تیغ چشم تر
در جهان شکرانه سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشاد نگاهی نظری خواهم بست
سر تیز دیر زد رود گرمی خواهم بست

دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک
قرعه انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید
آه برخاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرم پرده دل می زیبد
بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در دشمنی ما بگشادند میان
شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

روشن نفقه داغ تو چراغ همه را
بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز قنادی مژگان تو بختی دارد
رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست

سینه غیر صفا باخته مه منزل نیست
بر ره داغ تو سد جگری خواهم بست

مژده وصل ضرورست تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت
زیستن رفت جان ز تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی
مهر کردم ز من سخن برگشت

سر زنشها که داشتم در عشق
بمکافات من بمن برگشت

آخری هست پاکبازان را
بر دل از ماست باختن برگشت

ینه خیز گشت ز داغ تو[?]ستین
اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره زبیم ظهوری بر کشید
بنده وبانی تیر تحسین شست ماست

م در گشتیم از شعلهٔ تدبیر شدست
خون بجوش آمده بینداشت که تقدیر شدست

بچکان زخم من این لاله ومانیده ز دشت
بخت صیاد که فتراکی نخچیر شدست

ست با روز و شب هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

شق هر جا که ز داغ همت آراسته [?]
سینهٔ ملک و ملک مسخرهٔ تسخیر شدست

ید از فسانهٔ مجنون تو در رقاصی
گرم خنیاگری بحث ز زنجیر شدست

نو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو
خواب شیرازهٔ کش دفتر تعبیر شدست

خورشید بهر ذره توانم بخشید
دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست

ر دلم حسرت پیکان تو گردیده گره
شست بگشائی که در سینه نفس گیر شدست

ز فراق تو بمردیم بامید وصال
باهمه سعی غم اینست که تقصیر شد است

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
باهمه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست
سرو بالا زان قد بالا گریست

دشت و در دور موج تر را غوطه کرد
کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر
داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق بکنج درد و غم
عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر مزار ما گریست

خشک لب ننشین گرا و دانم زچشم تر پرست

بی علاجیم حرف درد و پند را خواهم نوشت نیستم تا خود رسیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه نامهربانیهای تست آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه تا زرت هر شنامی خوشتم غایتی دارد جفا تا کی وفا خواهم نوشت

نی بکحل گشت چشم نی معطر شد دماغ شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند وه برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامه بیمهر بی پروا زبان نوشد کنون بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او شمهٔ در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان ظرف آنم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من است
ماجرا خوش نیست وه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته حنا رنگی از غمست خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کنگر تو شهی زیر پا نهم حیرت باین رسائی انداز پست ماست

هر پنجه به سنگ ستم کردهٔ دراز فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

دلم در گلستان یادی مگر میکرده است
غنچه پژمرده سر گوشه دستار داشت

ن نماید بر تو مرهم زخمی او نیستی
بر نخورد از درد و غم هر کس جز او غمخوار داشت

ل باشد ریش جان کردن نیش در زدم
نازم آن دل را که آه و ناله افگار داشت

ب جیبی کار ریش صد گل بی‌غنچه است
شوق دائم از برایش یک گریبان وار واداشت

زش بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل بالابلندان تار داشت

میزند لاف مروت چون ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

ش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر زهرست چون تو ام کامم از شکر پرست

همین سنگ تو خواهد بر همی سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشه بتگر پرست

کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

دی از خاطرم پژمرده تر میبازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

ران هشیار را زمستی چه حاصل خود خراب
ساغر مستان هشیار را ز می دیگر پرست

ه ام از خود تهی هنگام وجد ست سماع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست

ه گر میداشت جان عشق جان رشک بود
جمع کردم دل دلش از آرزوی زر پرست

نهد از رحم فانوس و ازین آگه نیند
کان زمان پروانه را از شعله بال و پر پرست

جود آنکه تفت خندید برون از شرار
گر شرار آتش هجر ست از اخگر پرست

کلکم گفته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در نثار وصل اگر باید ظهوری درج اشک

این صید صید کن که پذیرای شست نیست

شیخ کرد از توبه استغفار استغفار داشت ‌ ‌ آری آری شیشهٔ ما مستی سرشار داشت

نیست دور از کار زاهد رندی ور ده آست ‌ ‌ لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت

سخت میترسم ز جهل محتسب افگند سنگ ‌ ‌ بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار داشت

خلعت عشق نوی دل بر قد خود میبرد ‌ ‌ عیدها کردم گر آه و ناله پود و تار داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر ‌ ‌ دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت

درخور لیلی و مجنون بستر و بالین بسند ‌ ‌ تودهای گل ازین رو تودهای خار داشت

برلب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند ‌ ‌ صدمه بود آن دستی و لغزش در کار داشت

وعدهای خویش را میخواست سنجد با وفا ‌ ‌ بیخودیهای میش در پلهٔ انکار داشت

مبلغ عشق شهیدستان ندارد هیچ وزن ‌ ‌ مدعی هر بید برهمن مبلغ مقدار داشت

چون ورق برگشت گلشن ایک بلبل خبر ‌ ‌ حک نکرد از صفحهٔ دل گر زلک منقار داشت

از رهِ سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نشد
سالک از پا در بیابان بلا پرگار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت ‌ ‌ گر نمیبرد و واهشته با خود کار داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روز آتش زند ‌ ‌ سوختن حسرت هوای سایهٔ دیوار داشت

جمله مردند و نگاهی راه پرسش وا نکرد ‌ ‌ چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار داشت

این طراوت هیچ یک از لاله و یاز انمود ‌ ‌ پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت

صبحی از روی تو در روی که آرا سیند ‌ ‌ بت بخدمت چون برهمن در میان زنار داشت

احتیاج دیدن دیگر نشد بهر که دید ‌ ‌ دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت — خاطرم برد جوانی دلم از پیر گرفت
رده شوقم بجرابی زخر ابلن ممتاز — صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
وز یارب به فتنه در دم سیلاب بلا — که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت
عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار — عقل هر چند که آئینهٔ تدبیر گرفت
ابرو کوی بگو شور شکر خندهٔ تو — اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت
عیر را گرون زنجیر نگاه تو کجاست — همه شیر آهوی صیاد تو نخچیر گرفت
یده هر گاه جگر داغ فراق تو بخواب — شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت
میت حسن تو سیان تا بجهانگیری بست — خور بیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

مدعی رود به فلک زیردست ماست — بالا دویش آنچه از بخت پست ماست
دیم با خبر ابلے عالم مرستے — شادیم کار عشق درست از شکست ماست
ری غلط ز پیش رود کار آسمان — دیران بجای آرزو از پای بست ماست
رب که هیچ جا نشود دوستی صریح — خندارم این گناه به دشمن که پست ماست
دان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت — دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست
خواست غیر حرف حریفی چه حد اد — ورنه خم سپهر یکی نشست ماست

انگند در شکار ظهوری کمند موج

مغز جهان خنق شده این چنین موی گیست | در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو ستیغم سپر سس | این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار | سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده | ای باد جان فدای تو اینخاک کوی کیست

دریوزه زتربتش گرینه کرده گل | سرگشته باد گرد چمنها بوے کیست

طاقت که خام گشته ازو کار و بار من | در سوختن نمرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی | دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست | گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک | دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد | مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی | خاک را جوش مرحبائی هست

غلط ست این اگر کسے گوید | غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهے | که بهر گام کربلائی هست

ابتداے براے عشق بگو | تا نگویم کش انتهائی هست

سیر چشم میان خوان دوا | سینه را درد ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگ ست | چون بنیمش گرهکشائی هست

می برد زور گریه ام بکنار | موج را بازوی شنائی هست

هزار بار فتاد دست خضر دم سالم
مجال همرهی فرصت سراغ کجاست

ز جرعهٔ شوخی ساقیست گر خطائی رفت
گشود توبه عذر لب ایاغ کجاست

هنوز آتش رایم نگاه میدارند
جنون خام بلا شد تف و داغ کجاست

بخشکسال غم آلاله زار دشت جگر
نشان نماند نم چشمه سار داغ کجاست

ز بیم آنکه نیفتد دران دیار ز هم
کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبلم گلستان گو
ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن همسران
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست
صد پشته برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خراشی زیاد نیست
آن زخمها که زهره در جوشن منست

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت
خورشید عکس آینهٔ روشن منست

خوشها تمام جوش زد از شور بلبلان
گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک
زین طوق پیچ خورده که در گردن منست

در شیوه های عشق نیم کمتر از کسی
لاف وفا نمیزنم این خود فن منست

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی
غافل که دوستی همه از دشمن منست

لب سبزه لطعنهٔ زندان پارسا
در زهد خشکی از تری دامن منست

مشاطهٔ غمش چه خوش آراست شهر و کوی
از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری ز آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

شد دست از سر زلف تو راست کار یکی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه بند بر خصم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
زمردیکه بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نواز و عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بهیچ آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم بناخنه بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

میباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من ز خویشتن
سرگردن آنچنان وش عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش چنانت بخش
فیض وش اگر زره دام بسمل تو نیست

از صاف دل که ناز همه جا میخورد شرد
رحمی که در دل بجفا مایل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی تر از مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی بشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب تبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلخنیان کش ببین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجا

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجا

...می بآفتاب دردو دشت کی برد — مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست — صبر را آرام رمیدن کردست
کرده شاگردی سیماب شکیب — اینک انداز پریدن کردست
دیده بر زانوی دیدن ننشست — عمرها مشق پریدن کردست
تا رسیدست درین راه کسی — که برآورد رسیدن کردست
گریه بر قطرهٔ راهش زده بود — این زمان سیل دویدن کردست
تیر حسنش کف یوسف را — زیر ساطور بریدن کردست
خورده پیچ صفت طرهٔ سخن — حلقه در گوش شنیدن کردست
پوششش جامه بغیر ارزانی — منعش از جیب دریدن کردست
رشک بر درد تو مهمانی خویش — بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشته ظهوری بی نیاز
سودا ز ناز خریدن کردست

...زگار تو آرام خلق بتابیست — شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست
...نقاب کشتی پشت بر نماز کنم — که روی قبله در آن ابروان محرابیست
...بد یوسف و یعقوب دل بچاه ذقن — چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست
...ی عشق تو از بس هوس بریدم سر — درون کوشش دکان پیش قصابیست
...رن از نمکینان بروزگار تو تاز — همان معامله آب شور و اعرابیست

در پیرهن زمان نه گنجد / از ناله تنے که نالِ عشق ست

گنجشک تو پر دهد به سیمرغ / پرواز اگر به بالِ عشق ست

در جیب گل این شمامه بوئی / از نکهتِ شمالِ عشق ست

بر دفترِ ارتباط افلاک / شیرازهٔ اتصالِ عشق ست

نم خیزترست چشمهٔ چشم / در هجر که خشک سالِ عشق ست

عیش ابدی که دارد اصلے / فرعِ غمِ بی‌زوالِ عشق ست

گشت اطلس چرخ رشکِ فی سود / از ژندهٔ ما که شالِ عشق ست

کس نیست بخیره چشمے عقل / در عجز زگوشمالِ عشق ست

با آن همه بے نیازی حسن / محتاج بخط و خالِ عشق ست

کوثر نکند تلف ظهورے
تفتیده لبِ زلالِ عشق ست

هر جا خرابی ست در آبادی من ست / رشکِ اسیرے همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان تشنه سعی / از خود بدر رویدن من هادی من ست

در هر رگے نشانده دلم رشتهٔ جان / آن نیش غمزه را سر فصادے من ست

بر رو فتاد بخیه مکن ذکرِ خرقه ام / دُرهای اشک سبحهٔ شیادی من ست

تیغے سناده در کف من عشق غم بخش / در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم / صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر بلا یکه در گرد حیرت ست / آویختن بدام تو صیادی من ست

گردید بیستون هوس سرنگون من / سوگند اهل عشق به فرهادی من ست

ز نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت — از دل و جان بهر سهم کمان نخچیر ریخت

انزد بجوی سحر آبی که رخت روز برد — چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

ن من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر — اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

ره مرغوله داری دارم در پیچ و تاب — عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

و عفوت گر نرفت از چهره آثم گرد گنه — بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

خوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز — گر چه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

ن نفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد — عشق بنگر کز مس یا سو بر اکسیر ریخت

ه چه بودی کآفت درمان نبودی درد را — بر بنای صبر باد ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست — چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست — آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

درد تو تنگ دارد و درمان نمیکشند — مرهم گسسته زخم که از تیغ دیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا — روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جمله از دل وحشت گرا تو — فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه — گر هست هم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من — داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار در ظهوری بخود بناز — شادم که دام من نفس ناله گیر تست

مغز همه از نوال عشق است — برگ همه از نهال عشق است

خلوتسرای جسم ز جانانه پر شدست
جان کوچه گرد گشته بلی خانه پر شد است

لا جرعه در کشیم لبالب ز زندگیست
جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق
این قفل بی‌کشا وز دندانه پر شدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهوییست سه باشو هما ز بس
برهم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سر تا بپایم از دل دیوانه پر شدست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب
از ناز و عشوه بستر افسانه پر شدست

شور مگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوه‌های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی
این بزم که آشنا که ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری سخن وشی
درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست
آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بیطراوت رخت بست
گریه بر دیدهٔ پر نم زدست

سادگیهای گدای کوی عشق
نقش دارا ز درون نگین جم زدست

گر ز یادی داشتم دور باختم
کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرر در
آب و خاک من غمی برهم زدست

در دلش تا سور با خوش کرده است
زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون
مهر وحشت بر لب محرم زدست

...ام در تلخی است گر شند زهر شناس — ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست
...نس سره و با فسر و گیش کرد علم — علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست
...بند ادر دوا اگر بازی درمان نخورد — ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست
...ی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است — آرزو مرده چه شوریست که در ماتم نیست
...ست حرف است لبم پیر خرابات کجاست — راز زناران ترا شیخ حرم محرم نیست
...ی جا تیغ غمت صرفه نبرد ست بکار — وه چه رشکی که شهیدان ترا برهم نیست

سیر چشمانه ظهوری منشین شور مکن
جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مو میانی نیست — بمغز درد درآریم اگر دوائی نیست
نماند هیچ حجابی بجسم جدائی نیست — میان ما و تو حائل بجز آشنائی نیست
همین ز درد تو گشتم علم بآزادی — ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست
بپای تیغ تو بر سر نمیتوان دویدن — شهید این هوسم خون من بهائی نیست
ز باده تو نشد دلق پارسا گلگل — کدام داغ که بر جان ما رسائی نیست
دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد — باین نشانه که در صبح روشنائی نیست
بزخمکاری هجر غم توانم آهی زد — ولی مرا نفس ناله جدائی نیست
ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد — شکسته دل تر می اینجا چو مومیائی نیست
ز کار دکان صبا غنچه تر گردد — ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز ناله درآب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

باشد به تنش لرزه از دود سپندانی — هر کس که بسودای تو از خویش جدا نیست
صد جان مقدس بیکی خس نشمارد — نماید اگر روح چه عجب روی نما نیست
دستیست که دست برد و داغ تبارزا — چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست
گردید گره حسرت نو در دل سنبل — روزی که ز موی تو صبا عقده گشا نیست
دریوزه خواری نتوانست عزیزان — دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده از اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است — همزبانش تو بی آنکس که بخود در سخن است
بصنمخانه نسیمی ز سر کوی تو وزید — سمن و لاله بت خار و خس برهمن است
لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند — دوری از گلخن ما باز بروی چمن است
در لحد منت کس بار بر دوش مباد — ای خوش آن مرده که گرد سر راهش کفن است
زود دل سر و زر پرویز کند شیرین را — داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است
تو نظرباز نه ورنه تغافل نگه ست — تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است
شوق هر جا که برد قوت سرپنجه بکار — چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است
منکر ادیم همه ناسازی و بیگانگیم — چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

هان ظهوری ز گل مهر بهاری نه دمید
کم از خار و خسی کار گلستان شدن است

ریش در از دل و جان نیش اگر مرهم نیست — پوچ آن خوشدلی عیش که مغز غم نیست
شبنمی نیست گل عارض خوبان هر روز — همه شب گر نگه سوختگان در رهم نیست

هست بدشنام بتان احتیاج — همه از شرم و ادب میطلب
شاد بیک غم نتوان زیستن — ناله صد درد ز لب میطلب
تا نفس صبح کشد شام تو — پرتو دل در دل شب میطلب
چیست که آن نیست میسر لبے — هرچه نداری ز طلب میطلب

مرهم لطف است ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب میطلب

آتش عشق گرد دود امشب — سوخت از غم دل حسود امشب
شام من از شگفتگی فرمود — صبح را پیش خود سجود امشب
گر شرار چراغ نامے شد — قدر خورشید میفزود امشب
دیدهٔ تر بگریهٔ شادی — جوهر خویش را نمود امشب
نافه از چین طره گشت دلم — بوی دولت ز خود شنود امشب
نگهی داشت پای هوشم — تا مے ز من ربود امشب
ناخن نغمهای مطرب ما — چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود گشود امشب

یان مردهٔ دروے که بزیر اجل وانیست — زخمے که بمرهم شود آلوده زبانیست
ز زوی اگر گشت مرا گرم روانم — خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست
د نفس بلبلش افروخته وارو — دامن زنی آتش گل کار صبا نیست
ی کرده او اسجدهٔ ابروی تو محراب — بیقدر نمازیکه بیاد تو قضا نیست

لاغر سیاهی بخت بین که نگذاشت | خون بار رنگ دامن قصاب

کینه از سینه ظهوری رفت
شد همین محبت از احباب

شدم غواص عمان دل شب | بیارای دیده باران دل شب
بانسکم تو ده نسرین دم صبح | ز آهم دسته ریحان دل شب
بآن عالم فروزی مهر رخشان | یکی لعل از بدخشان دل شب
سراسر لذت و ناز و تنعم | جگر خواریست بر خوان دل شب
گل اختر شکوفه پرده در صبح | خوشا سیر گلستان دل شب
همین گریه صبح گرفتم | بآه و ناله سامان دل شب
کشیدم در گریبان سینه صبح | بدست افتاده دامان دل شب
نهیم روی تاریکی که گردم | بداغ دل چراغان دل شب
تجلی سنج خود را حیران کرد | نگه میدار میزان دل شب
کجا صحبت بود در کعبه فیض | نگردی طی بیابان دل شب
بتاریکی دل خضر آب نوشد | دل و جان من و جان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غمم دور و سبب مطلب | مایه راحت ز تعب مطلب
کام ز زهر غمم اگر غوطه خورد | چاشنیش شهد طرب مطلب
باورت از نیست که در روزگار | نیست وفا راست عجب مطلب

نسخهٔ درد انتظار امشب

...بیدل و پروای جان عیب ست عیب — بایه و فکر زبان عیب است و عیب
...ب ته و نذان کش از حرف کنار — این حکایت در میان عیب است عیب
...لق بیدردان نمی ارزد جواب — عاشق و صاحب زبان عیب است عیب
...یدلان را بر سر خوان جگر — عجز داغش میهمان عیب است عیب
...یف از زندان بیاوردی دلا — سیر باغ و بوستان عیب است عیب
...ش ازین گو بهن کن ای شاخ گل — منع بلبل از فغان عیب است عیب
...نباید در سجود آتشست — جبهه داغ استخوان عیب است عیب
...تو جز بیداد و کین مطلوب نیست — چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد میباید ظهوری دلنشین
ناله خاطرنشان عیب ست عیب

بازده تاب طرهٔ پرتاب — توده کن یک جهان دل بیتاب
...گریه از حسرت تماشا یت — برتراشید دیده ها ز حباب
فرض چون طاعت حرم بر ما — سجدهٔ ابروی تو بر محراب
بخموشی نیاز کرده سلام — بر نگاه تو داد ناز جواب
عیب افسانه در رفو کاریست — گریه در هم دریدهٔ پردهٔ خواب
این کند با کتان صبر و شکیب — سیر با مهوشان شب مهتاب
ناله بر ساز خویش میسر نقد — درد بر تار رگ زد این مضراب
داد از تشنگی و سیرابی — گشته ام غرق در محیط سراب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش — کز تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب
بدیدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر — بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب
تغافل گرچه هردم درمیان می افگند خود را — نه پیماید سوال یک نگاهم بی جواب امشب
امید دیدن فردا برون میبرد رخت از دل — بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب
در آغوش دلم آسوده خاطر بودم تنها — نمیدانم چه باعث هست حال اضطراب امشب
لب ساغر نمی آید برون از خنده شادی — که خوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب
چه سازد دل نواز است این همین عشق انمطرب — ببال از نغمه تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفه آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژه دُر داشت در کنار امشب — بود آری شب نثار امشب
از رخ شام غوطه زد در صبح — روزها بود شب بکار امشب
روز بازار جان غمکش بود — مشتری بود غمگسار امشب
بر نهال خزان رسیده عیش — داشت هر برگ صد بهار امشب
تا سحر لب بخنده مهمان بود — داد اثر گریهای زار امشب
نمک خندهای شیرین گشت — مرهم سینه فگار امشب
داشت ساقی بچهره گل گل — زهر را مست خار خار امشب
با که این در میان نهیم که داشت — زر ز خورشید در کنار امشب
عید هرگز نکرده بود ایام — بود نوروز روزگار امشب

لظهوری وفاے وعده سپرد

از بن ہر مو دو ہر سر فغان صد زبان … گر نہ بود رواو نسخہ بدر زبان ما
ہوش چنین گر برد عشوۂ پنہان او … زود فتد بر ملا قصۂ پنہان ما

رخت طرب بردہ ام چون بگلستان زجهل
قفل ظہوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا … زدہ بر ہم گل سرشت مرا
تخم اندوہ را منم دہقان … ہیچ آفت مباد کشت مرا
زاہرا نام کعبہ خود نبری … مزہ آلودگی گنشت مرا
در صنم خانہ جبہہ فرسائی … کردہ تقصیر سرنوشت مرا

رو ظہوری بہ فکر عشرت باش
سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمے کو کہ برد پیش کسی نام مرا … وا کند سر سخن نامہ و پیغام مرا
در زبان قلمم نیست بجز نام کسے … گر زبان قلمش کردہ برون نام مرا
صبر مہجور شد و اسباب سفر می بندد … پختگی کرد وداع آرزوے خام مرا
بر لبم میگذرد تلخی صد قافلہ زہر … کردہ گم چاشنی شہد رہ کام مرا
کی چنین رام شدی آہوی شہر آشوب من … سر نہید او بہ صحرا اگر آرام مرا
کو فروغ سحر وصل کہ بینائی بخت … شب تاری نواز و شکن دام مرا

بظہوری عجب آزار نماید ایام
خواندہ آرام دل خویش دلارام مرا

فرش ست در خلوت سرایم باہتاب امشب … شبنم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

صد شب غم از پی هم میرسد   روز طرب نیست در ایام ما
مغز دماغ خشک نبودی چنین   کاش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانیست نخواهند دید   روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر عشق که شد   صبح طرب گرد ره شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بمیر
میرود از حد اگر ابرام ما

زداغ دل شده روشن چراغ کوکب ما   اگر درفته سحر پیشش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا   به آفتاب شرف از وبال کوکب ما
زراز لوح و قلم آگهیم نیست عجب   که کلک عشق نوشت است لوح مکتب ما
برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی   هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت   چنین که مغز نواز است شعله تب ما
به تیغ کینه ما دست گو مبر دشمن   که ناوکی بجا ماند ز شست یارب ما
زشوق آنکه بپای کسی فرو ریزد   چه بوسها که هوس کرده جمع بر لب ما

زدین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب و کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینه جان ما   باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت شده است   صد سخن ناشنو نیست به فرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو   چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی منزم ناله فریاد نیست   هر چه افتاد اثر در پی افغان ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین … بر شاہد کام آستین افشاند دست ناز ما
مارا چنین روز سیہ برکردہ از خورشید دم … جیب و گریبان نگہ چشم نگہ پرواز ما
از لطف خط مشکبو پرمایہ تر از آرزو … ہم حسن بے انجام او ہم عشق بے آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظہوری نوسفر
دستی تو انرز و مگر در دامن اعجاز ما

غم عشق گردیدہ مہمان ما … کباب جگر دیدہ بر خوان ما
رسانیدہ رضوان بکوثر پیام … بآب سراب بیابان ما
قسم خوردہ آئینۂ تیغ عشق … بہ بیتابی چشم حیران ما
نہالی کہ بار آورد چاک دل … خورد آب از خون شریان ما
اثر بر سر کوی دل خانہ ساخت … بہ یاری آہ و افغان ما
نشد نسبت آشنائی درست … رفو را بچاک گریبان ما
بزہر نگہ دادہ بودند آب … سنانی کہ زد زخم بر جان ما
بنازم بر آن تیغ عاشق کشی … کہ رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کردہ
ظہوری سری کش بزندان ما

شہد برد چاشنی از کام ما … ریختہ این زہر کہ در جام ما
دانہ نبودی اگر از اشک غم … طائر عشرت نشدی رام ما
کار خود آخر زدعا ساختیم … گشت لبی رنجہ ز دشنام ما
درد نصیب من و رنجش بدل … رفتہ چنین قسمت قسام ما

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل — بمجلسش برود بر خویش خوش بخند آنجا
نگه بجلوه گهش برگزیده می آرند — چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا
چه رونق ست که در مجلس پریشانیست — چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا
باین امید که چشم چراغ باغ شوی — ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا
چمن ندیده ز قدرت کشیده تر نخلی — نهالها همه در کوتهی بلند آنجا
تمام شب ز شبستان کشند بوی سحر [illegible] — اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا
وبال گو تو دائم کسی نخواهد شد — همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

بر وای ها د خدمت کن درود لستر ائی را — هوس از فرق عجز و خاکساری خاک[illegible]
سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمیپرسد — خدایش گر ز فراقش ریخت خون آشنا
بیابان غم هجران هوای طرفه دارد — که در طوفان آتش پرورد شاخ گیا[illegible]
ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیداری — که بگذارند در دست بلا بیدست د[illegible]
بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم — بره میباش کو چشم توقع بیوفائی

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر کرد رسوائی نگر از پرده های ساز ما — چنگ ملامت ساز شد از طا[illegible]
گر در قمار گوی غم دادست صد داغ ستم — گر دست در دست سینه کم جان تخته[illegible]
بشکست صحرائی رجا بست [illegible] — تنگ تر و همت عقده ها از رشته برد[illegible]

...خم دل ست و سوز جان بهیده منع چو نتوان — نالهٔ لب خراش را گریهٔ چهره سوز را

...مژه یا ربا دل را ز تو می فشند برون — حیف مران بسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدش نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا — سپند وار در آتش فتد گزند آنجا

بشهر عشق جنون زان ملام که خورد — قسم بجز می خاطر نشه زند آنجا

حدیث سادگی شان سخن مبین نبرد — ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حیض بستی طبع — اگر با وج رسی و رشوی بلند آنجا

گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر — دلم بصومعه رفت و گشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق پر نخراست است — ز سجده فرق حرم با دهر مند آنجا

چه رایج است زر داغ در دیار جنون — بنام تارک من سکه میزنند آنجا

ببزم شوق چه شیرین شده است گریهٔ تلخ — بزهر ساغر احمر باج نوشخند آنجا

بعرصه تا زکه بر دیده ها جلا سازد — ز سرمه سای نعل سم سمند آنجا

حصار سینه ز راحت چه رخنها میداشت — اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیاند از درد و غم بر دی
خموش باش ظهوری ز چون و چند آنجا

بجلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا — رساند خوش بروی عشق خشم بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند — نگشته آه و فغان کسی کند آنجا

نگه کمند رسا نیست در شکار گهش — بسیج تیغ نبرده بسیج بند آنجا

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده ایم / در ترازو میزنم موازنهٔ کم و بسیار را
یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش گرچه عجز / دفتری می پیچد از هر حرف در طومار را
گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر / پر فروشی میکند پروانه در بازار را
خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود / در جواب ما وکیل ماست دعویدار را

فکر دیگر کن ظهوری چون توانند آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما / محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران / شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما
زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد / زآه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما
چشم را آئینه کی عزت جلا بودی چنین / گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما
عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشیند / طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما
تار از رگ های جان بستیم بر قانون درد / میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما
صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ / طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما
چشم زخم خاطرست اندیشهٔ حور و پری / بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما
رونق بازار ارباب محبت ظاهرست / مشتری جز ما که شد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری بهره ور گشت از بقا
کو جنان مرگی که منت ها نهد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را / کاش برو زند افگند برق وجود سوز را
راه بصبح چون برد شام غم بلا کشان / گرده ز سال و مه برون شام فراق و روز را

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره شکیبیان یافته رهنمای را / بر دم تیغ میبرد جان برهنه پای را
بر رخ غمکشان کشد گریه ترا نهای تر / غصه گر آورد بکف دامن بیهای را
زهر فراق خورده ام شهد وصال یابم / کز رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را
رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم / با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زای را
سایه رنگ نازکم برد برش ز بال و پر / بخت به فرقم ار کند بال فشان همای را
دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی / خاک رهش نگر کنم فرق سپهر سای را
غیر نبود حیدا او یاد ز خود خجالتی / آتش خس نواز را باز نگر ز بلای را
شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی / داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو ببین طنطنهٔ گدای را

میرود بیرون گزند عقدها از کار ما / عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما
در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم / پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما
گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایهٔ او / عرش را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما
تخم دردش از زمین سینه محکم کرده پا / شکر راحت برده دل از نالهٔ برخوردار ما
هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا / کبر و ناز خواجگی کج می‌بندد دستار ما
در خوی خجلت ببین از بدبازی خوردگان / خواست عذر توبهای جمله استغفار ما
بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید / دیده از انجم زد بر هم شب بیدار ما
عشق با او بکار جسم او چه جانها کنده است / از مروت نیست این گر غیرت منت بر ما

زهی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نگردی از چه زخم مرهم مارا

ز بیماری چه راحت پهلو بستر پرستاز را
مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستا ز

نمیجوشد ز کامم شهد خوبان لذت زهرش
ز چشم انگند رحمش تارک مغفر پرستا

ز جنبشهای مژگان نیسه‌ها خون دوان گردد
بکاوی روز محشر گر رگ نشتر پرستا

کشیدی ده ده غیرت نالهای تلخ از کامم
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستا

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود بر کن
که کشتی بر نتابد غم لنگر پرستا ز

دران صحرا که میگردد سمند رشت خاکستر
مبادا اندیشهٔ پرواز بال و پر پرستا ز

سجود تا شود بر جبهه تا دان یکره ائی هر
تماشای رکوع شیشهٔ ساغر پرستا ز

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیر بے احتیاجی نیست هرگز زر پرستا زا

برنتابد جگر دردکشان درمان را
نه پسندد سر شوریده سران سامان ر

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
به فشارند اگر داغ دل خامان ر

عالمے را به یکے لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نه گمارد نگه پنهان ر

ز در حسنش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشهٔ نخل غم سرو قد کنعان ر

خلق را مژدهٔ آسایش خواب آورد دم
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان ر

شعلهٔ عشق بت از عقل برآورده دما
چشم زخمی نرساند شررش ایمان ر

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان

کار با مرحمت وصل فتادست دگر

بایارب نماید طالع ما روزگاری را
که بیند در بغل نخل تمنا نوبهاری را

بزاین تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

ببخشد ضعف اگر قوت چه جان و دوش بندد
گدای ناتوانی بار عشق و مهرباری را

شدی صید ای دل زخمی بخوبان دیده حسرت
چه میبازی نگاه آلوده فتراک سواری را

برای جیب بختم ای صبا گر از گلستانی
بیاری دامن پرگل چه مانع مشت خاری را

این بیندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

سیاکرده رشک آلوده وصلی طالع شورم
بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکام اژدهای غصه تم اوست بدعهدی
بمغزم داده سر خورش حسرت امیدواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهرهٔ عالم
نسیم دشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را
خموشی باز بر هنگامه بندی داشت غوغا را

وشش نیست ممکن عشقه از سیاست چیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

ند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شور اندد دریا را

بشرط کار دیوسف را زلیخا میخرید از خود
ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

نون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد
دهم طفلان نادان میدهم پیران دانا را

ربع را تر و یک گیری تلاش مشربستی بین
نهال عشوهٔ ساقی چه رسوا کرد فتوی را

بشمشاد و تو گر هم دست ثابت جلوه پرواز [illegible]
فرود زدیده در خود سرفرین از شرم و [illegible]

ای خلد تاب رشک خواهد تافتن فروغ
ازین زیور که آیزد جمالت داده دنیا را

خاک خون قربان گشتگانت سرمه سازم
جلا بی حیه تی بخشم نگر چشم تماشا را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی
بنودی دانه از خال تو گرد دام محبت

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت

خراش سینه را اگر از شگاف سینه بنمایم
ز دندان بخیه بر لب نم اهل ملامت

سلامت از همه را ای بر دای صبر خوش باد
اگر واقع خود از ما هم سلامی رسم سلامت

اگر میبایدت در کوچه آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت هم...

نگهدارد خدا صبر دل من این فرو شستم
باشک شوق از رخسار خال این دهم...

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش کارم
که از مجلس برون بردوش بردم صبر دل...

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نگنجاند اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم گرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی باد شوخ بیمروت

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ میدادش
دواند در رگ و پی ریشه نخل محبت

چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بجنون آغشته خواهم کرد فردای قیامت

گرافتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگداز د خوش نصیحت

چرا معنی ننالد هر دم از همدوشی صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت

ز طعن خویش و پند آشنا جان و روطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت

کجا از عهده ذکر ثنایش بر برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان اشک تر را

رخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین — شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما
توان یافت غرض تر لب سوئیست — کرده بیطاقتی این فکر که در بارهٔ ما
ند شوشهٔ حسن تو اگر بدر رفتگی — نبرد ره بتماشای تو نظارهٔ ما
شست مژگان کماندار مرزا دکه دوخت — چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما
م گاهی بشفاعت در جرأت میزد — کشته افتاده به شمشیر ستمگارهٔ ما

لذت ابحر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ختم از کار معزول اختیار خویش را — پیش از این ضایع نمیسازیم کار خویش را
خزان مرگ گلزار حیاتم این ست — کرده ام فصل تماشای بهار خویش را
ت خواری نمیدید کسی را غیر من — کرده تشریفت هم بی اعتبار خویش را
د بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز — خوش فریبی داده ام امیدوار خویش را
ان افشاندگان چین زلفی بصبا — پرسش مغز پریشان روزگار خویش را
ار و عهد تو با دیگری ما را چکار — پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را
ه دیگر ندارم زود تر بیرون فگن — اخگر شک از گریبان داغدار خویش را
م از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم — برسنه بر داغ کاری مدار خویش را
ه صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست — رحم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی عسم روز ظهوری گشت کم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

زاندیشهٔ وصل تو خالی کرده همت را — تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد
که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می میرد لب گویا
گرو شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را

به ننگ نفس نامم ساخت با خاک سر کوچه
بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را

کجا دل بست بر راحت باین آسودگی گردی
نکردی رو اگر در خویش وا غش سینه

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم
اگر بس نیست باید گرد دیگر گریهٔ ما را

هلاک غارت آرامم و زد دانند آگاهان
دلا گر میشناسی دزد خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری بسپهر عشق پرواز
که گنجشک حضیض خود شمار اوج عنقا را

عشق بتان سرشتهٔ صفا و سرشت ما
از صبح کعبه تافته شام کنشت ما

ما سنگ کتابه گشته پی طاق عرشیان
این رتبه حدیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی
خطی برآوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان
خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان های های
در فصل خنده قهقهه رو ید ز کشت ما

گشتیم خاک خاک نه گردید آرزو
در کاخ وصل رکن نشین با وخشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم
از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ما
شعله در بال سمندر شده خواره ما

آرزو چشم زد کور نگاهان نه کنم
پرده از گرد رهی بافته رخساره ما

خاطر از حال دل بادیه پیمان جمعست
کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما

خوش کمان کینه بیگانگان ... کرده اند — وای گر یا شست ورزد آشنائی تیر ما
بیکس عمری باین تلخی نزاد دعا لبا — دایهٔ غم کرده زهر حسرتی در شیر ما
از زبان مدعی میشد مسلمان کاشکی — غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما
با وجود این جنون در رصید سیمرغ مراد — بافت دست عقل دامی از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید دمه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید دمسیم را — تازه کند بر شمنی دوستی قدیم را
ازو بیا ز عمر باز ور هم آزموده اند — نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را
بسر کوی بیکسی گرد زرخ چو رو بدم — دیده تر در آستین خون فگند نسیم را
تب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان — گریه به هرقه دامکن کو سر گنج سیم را
پل سرشک ما اگر بر شست ز شور دو — بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را
ندنم دیده خشک تر ز غبت گریه مشتر — فاقه بشور آورد مکرمت کریم را
بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا — آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را
رحرمش ز خود سری کار صبا فتاده بس — قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته زحستم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

با غم بر نمیتابد فسون پیر و برنا را — جنونی کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را
شد از تند باد آه ماه و هفت طولانی — سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را
حسرت قطره بر خویش از گشادی سینه می پیچد — امیدش در بغل زین تنگ میخواست دریا را

قلزم شوق و موج عشوهٔ تو   کشتی صبر لنگر دل ما
در ازل کرده حسرت تیغی   جامهٔ چاک در بر دل ما
نگهی در گرو گذاشته   ریخته بیع گوهر دل ما

ای ظهوری مدد که غوغای   عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما   از جبهه گل سجده کند خار و خس ما
هر جا که بهاریست بر آورده سر از خاک   در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما
ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید   بال و پر ما بر سر کوی قفس ما
سهلست ره سدرهٔ امید گزیدن   نگذاشته از مرتبهٔ دسترس ما
صبح حرم وصل و دوا از پی محمل   تکبیر بلندی زده بانگ جرس ما
فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال   هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما
وقتست که نازیم به نخچیرگه کام   آورده سگ نفس سری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس   زد دوست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما   باد کوی خرابی میکند تعمیر ما
همسفر گردید خضر عشق و رخش انگیختم   صبح رفتن کام شد گرد ره شبگیر ما
جیب طاقت از هجوم چاک نازد بر میان   لجهٔ توفیق دردی شد گریبان گیر ما
شب سراغ خواب ردش شد ز شمع دولتی   فال داغ دل بر آمد از لب تعبیر ما
ای دعا جیب سنتی تا چند گردی در بدر   رو اثر دریوزه کن از آه آبی تاثیر ما

جان و دل هرچه هست میگیرد   در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر ست   آخر آخر ست منزل ما
عالمی راز ها بیهای جرس   میدواند بکعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما   عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که کرد راحت   از داغ تو نیبه کاری ما
طغرای سعادت ست این داغ   بر جبههٔ دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد   ما را بامیدواری ما
حاشا که نی دریغ دارند   از مزرع خاکساری ما
ترباد سر آستین عفوی   از جبههٔ شرمساری ما
روئید ز رعیار رائج   از سکهٔ کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد   در کوچهٔ بیقراری ما
مستی و جنون و جرعه نوشش اند   از نساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای غمت نازپرور دل ما   زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی   نزدی از برابر دل ما
عشق هر رخنه که بود گرفت   بار قفل ست بر در دل ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بشارت سرای ما / در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای
برخاست از خزانهٔ هستی صفیر عید / خوش کرده جا بقا بجو از فنای
از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب / گاهیست در برابر کوه رجای
رسوا شدیم راه کما بها کشاده شد / بیگانگی ز حد بُبَرد آشنای ما
زین تیغ کیسه که بدست تغافل ست / گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما
پیش که میکنیم شکایت که سر زد / دشنامی از لب تو بجیب غای ما
خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند / در گردن نگاه تو صد خونبهای ما
فکر سفر ز رشک سری میکند بدل / خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوهٔ نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما / عیش آزاد کردهٔ دل ما
چشم بر هر طرف که گردانیم / رخت افگندهٔ مقابل ما
دیدهٔ برهم نمی زند حیرت / در و دیوار نیست حائل ما
دست تقدیر بسته روز ازل / بر دم خنجر تو بسمل ما
تف خورشید دوستی برچید / نم بود و نبود از گل ما
بر دل ماست هر کرا داغست / دارد از داغ طالع دل ما
عشق را نیز کشته می بینم / سخت تر هست تیغ قاتل ما

برخوان دو روچشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نبخشند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما — همزبان گشته اشک با لب ما
باز شیرازه بسته رشته وصل — دفتر حال تا مرتب ما
گریه گوشه کن دیده دگر — صلح کردست خنده با لب ما
حاسدان آه یاربی دارند — کار خود کرده آه یارب ما
وصل آبی بروی کار آورد — سوخت هجران در آتش تب ما
ماه فیض سعادت ازلی — گرد گردون نثار کوکب ما
عیش صد روز عید نقد گردد — گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سود بر عرش سروری سر ما — خاکپای کسی است افسر ما
شرف وصل پرتو افگندست — فارغ است از وبال اختر ما
کلک حسرت رقم نمیزند — آرزو کرده طرح دفتر ما
شوق در عین دامن افشانیست — زده در شعله غوطه اخگر ما
گشته سوز و گداز بر ما ختم — مهر داغ است زیب محضر ما
آنکه از پیش ما نمی گذرد — بر نمیخیزد از برابر ما
شکن طره از گره خالیست — دل ما را چه کرده دلبر ما
خدای مدعی نمی آید — زخم مرهم برون ز خنجر ما

به فسون و فسانه دست نیافت / کوتهی بر درازی شب ما
غالباً جلوه غیر خواهد داد / سینهٔ بر سنان یارب ما
به خموشی زدیم اگر نه زند / در دو انگشت ناله بر لب ما
مطلب خویش در میان ننهاد / با اجابت دعای مطلب ما
زیور گردن گرفتاریست / طوق سودای سیم غبغب ما
در ره شرح عشق می پوییم / برده تحقیق پی بمذهب ما
بتوان ابجدی بقول آموخت / کرده هر خویش را بمکتب ما
کار بر ما عجب که گیر و تنگ / آن که زد شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خویش بره دین معاش ما / گر دست ریزه کاری بابت تراش ما
چندانکه پای سیر رود گشت آرزوست / از تخم حسرت مژهٔ اشک پاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ / خونابه زای گشت دل پرخراش ما
معمور مدعی که بنان ماند مطلبش / ما را خراب کرد تمنای فاش ما
بار امید وصل چه سنگین ببسته اند / ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود / آمد برون زکوچه عادت معاش ما
اطلس بشال ماند سپرپیش نازکان / جانهای فدای مشتریان قماش ما
باید هزار گریه با بابهای گرد / کاید تبسمی بلب انتعاش ما
پهلوی چرب کس به نظر در نیاوریم / زیرا که هست از جگر خود تراش ما

یارب از صید غیر در گذران — شوخ عاشق نه دیدهٔ ما را
رشک با شکوه هم زبان نکند — خامهٔ لب دریدهٔ ما را
اشک خونین چه خوش خیالی بست — پشت دست گزیدهٔ ما را
کو چنان شادیی که راست کند — پشت از غم خمیدهٔ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد — دل هجران کشیدهٔ ما را
وای گر باز بر نه گرداند — جان بر لب رسیدهٔ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز ناز ماتم ما — عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بخانه ره نبری — اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ — خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی — چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت — گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست — نسبت روزگار درهم ما
ورد گرد درو دانه گرد — غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشک نگاه میدارم — شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نمیشد رام
بی سبب نیست از خود این رم ما

بر نزد ناله سر از لب ما — گر نشد شعله از تف تب ما

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را	نه بینم تا بکف داماں گل پیراهن خود را
گل صد بوستان از جیب اگر بیرون هم شاید	اگر از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را
پی نظاره از گلشن روانم صد چمن هر آن	چو آیین بندم از خاشاکی کوی گلخن خود را
چو از دل سختی خوبان حکایت در میان آید	نگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را
بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم	که میبردم بجای برق حسرت خرمن خود را
توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن	که بهر خاطر او دست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعاے مارا	صبرے دل مبتلاے مارا
اندک رحمے ستمگران را	اندک بختے وفاے مارا
خوشحال وصال کو که دارد	در قهقهها بهاے مارا
در سینه نفس بناز بنواخت	دشنام گہے دعاے مارا
فریاد که خوش فرو گرفت ست	بیگانگے آشناے مارا
جان فرش ره خیال او باد	دانسته ره سراے مارا
سر کوب نزاکت سمن کرد	خار ره عشق پاے مارا

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقاے مارا

اگریه خوش کرده دیده مارا	نشسته نقش جز دیده مارا
نمکین عشوه به شور آورد	هوس آرمیده مارا

ناله را نیچه وهم جیب در وگردون را / گریه سر وا کنم و بحر کند هامون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا پا افشرد / رو برو کرده بهر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از افزنامه شرر گرم نشد / چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم بدمی چاره صد افعی سازم / عقرب هجر فگندست بمرگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست / کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر بدونی بدرون آمد و جا تنگ شدست / بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا / داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان / تا نمایان نه کنم فربهی مجنون را

غیرت آری و بلی را نه ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را / تا برای پای دل خوش کرده ام یکخار را

دارم غم پیکان او سیر در تنگ سینه ام / چون پیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ایدل در بیگانگی میزن که باور میکند / هرچه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید دگر کاکل میفشان بر کمر / از پرده می افتم بدر در پرده کش رخسار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد بر آسمان / در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر دعوی مزن / تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان ز هر دم گشته تر ای شیخ از من درگذر / آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری از زبان این هر دو در کام جان
تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

یک پیرهن ست آفت یک شهر جان و دل — لطفست بر مدار ز عارض نقاب را

تاب کمر خرابی صد خون مرا بس ست — مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا — خواهم بلب چشی بنوازی شراب را

بخشیده اندرو نوازل خرمی مگر — از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست — از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند — دل سوخت بر تحمل با اضطراب را

روزم سیاه کردهٔ ماهیست کز غمش — آتش بخانمان زده اند آفتاب را

بر هم نمیزند همه شب دیده کز شرنگ — الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیز ست آتش ای دل دیوانه دور تر — هشدار خامسوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق ببر
در نقطهٔ مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را — چه نسبت با گل پژمردهٔ ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم — بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید — سلامت دار یارب وکر با طره درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر — فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را

معاذ الله که زهر دل گزا در کام جان دارم — که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی دآن ز تاب تند میسوزد — ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشا آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

جز به بیهوش نه بخشند شراب غم تو — غیر رسوا نه سزد محرم راز ترا
ز در زاریم به بین قدرت عجزم بنگر — گر نیاز دگران باز زدم ناز ترا
سایه گسترده همان فکر شکاری دارد — می شنم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا
زن کمانخانه ابروست قضا صید افگن — خوش برانگیخته ترک قدرانداز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا — عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کمندیست سرافراز مرا

نازم آن جادوی پرافسون را — که کشد از جگر رگ خون را
نه پسندد گدا به نعلینی — ارزنش افسر فریدون را
میکند تیز تر بمعجزه عشق — آب تیغش زبانه خون را
نغمه بر نغمه گر بریخت دلم — ناله در ناله جست قانون را
بر لب خشک ما چه میخندی — گریه تر کرده نیل و جیحون را
خندهٔ صبح را به آب دهم — شب چو آرم بگریه گردون را
چشم لیلی به تحفه می طلبد — از صبا خاک پای مجنون را
رسم و قانون جماعتی دانند — که ندانند رسم و قانون را
خواجه از گنج فقر مایه نداشت — برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای ما بیرون
بظهوری گذاشت بیرون را

یاد گردن عشق تو جان خراب را — در خرمن عطش زده برق سحاب را

که از داغ دلم آئینه کاری کرده پرویز را

از تاب سینه شعله برآورد داغ ما | صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما
مرهم درآتش است کبابیم از عشق | یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما
خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم | افتد اگر گذار خزان را بباغ ما
دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم | سودای طرح کرده جهاند دماغ ما
گردید بخت نیز همایون ز فر عشق | گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما
از چشم پرخمار تو دور می فتاده ایم | مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان نزاند از ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست مارا | خوش کرده وفا شکست مارا
بیفائده پایمال گشتیم | و مستی نگرفت دست مارا
بر نغمهٔ زیر و بم گ [illegible] ت | افغان و بلند پست مارا
و [illegible] سم فلک ندارد | دوران می یک نشست مارا
افتاده هزار غصه بر هم | مژده دل غم پرست مارا
ساقی گزک گزیدنی بخش | یک ره لب بوسه هست مارا
آورده برون ز رنگ تغییر | وردت رخ زنگ بست مارا

بگشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست مارا

کرده ام محرم دل غمزهٔ غماز ترا | هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

بریاد تو زهرها شکرها — بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی — برپا بهوای دست سرها

پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها

راحت به نهاده بالش نرم — زیر سر داغت از جگرها

گنجایش دیدنی نماندست — بربسته ز دیدنت نظرها

عشقم بحصار خود درون برد — آورده برونم از خطرها

گاهی که کنم دعای دشنام — دم بر نفسم دهد اثرها

کی وصل بار مغانی آورد — در خود نه کنند اگر سفرها

گوشی بکشای تا بگویم — از بیخبران شنو خبرها

ای تو ز خاطر ظهوری — وا کرده برو ... خلد درها

[…]م در عشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را — بیاموزم [illegible] عاشقی فرهاد و مجنون را

[…]ل مجنون برد و دجله بستم از نم مژگان — بسیل گریه خواهم داد [illegible] مجنون را

[…]و قاصد مسیر بسیم آنقدر فرصت نمیدارم — گر از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

[…]ر اغانی کنم هر شب باخترهای داغ دل — باین در سینه از رشک [illegible] داغ گردون را

[…]تمنا عشق نامت رنگین دل هوس کردم — ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خون را

[…]جنون پوست پوشان ترا مغز و گر باشد — رسد شان گر فتند از خیرگی ز پوست مجنون را

[…]ز درد و دلنوازت ناله از بیدار نجباتان شد — [illegible] بی خواب و گر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری می چشم ظاهر هم ز عکس در جلا دو

صداقت زهر خندان آید برون	خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه روئی نداشت	نشسته برو گرد زنجیر ما
کمان خرد از زه انداختیم	خطا نیست در سعی نخچیر ما
شود زود کوتاه رنج سفر	بلندست در سعی شبگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم	چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر وام کن کو قلم	ور انشای حرف ورق گیر ما
تو خود شرمساری دگر کیستی	نگوئی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و پرد رنگ لعل
ظهوری محالست تغییر ما

هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا	ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا
کم ازانم که در معذرتم باید زد	پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا
رفت سودای تو خوابم ز سراپردهٔ چشم	نپسندند زمین دم تعبیر مرا
سحرهٔ عیش و طرب چون گران میبودم	که نمیکرد غم دور و تسخیر مرا
تن پرستان دگرانند چرا ریزد آب	واعظ از قصهٔ جوی شکر و شیر مرا
مرشد میکدهٔ عشم چو می خالص داد	داد و بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا
اگر این پیچش زلفست وفا خواهد کرد	داده دیوانگی وعدهٔ زنجیر مرا
در گذشتن نتواند نگه از کشتهٔ او	تا تسلی نبرد چشم سکون گیر مرا

درد کن ریش جگر خوب نگه ونه شد
میبرد عاقبت این شور بکشمیر مرا

نام شهر ۱۲

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما
غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی نه بآن سرشارست
کر شود شور تمنا نمک بادهٔ ما

بر کمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان
ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلها ره عشق تو در پیش و پس اند
پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه نزارد که مهیا سازد
چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

ز هر راسوده شود جبهه زبس سجدهٔ شکر
گر کنی پاک لب از بادهٔ سجّادهٔ ما

فلک از دشمنی خاک نهادان برشد
نه ز هر دست ببرخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ ست ظهوری در عشق
فال بگشاده غمش از در نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا
پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بو بست
نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم
نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا

بیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست
اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

اتوان گشته ام سنگدلی همبرے
بستر از آهن و بالین سنم از خاره مرا

گله صد بحث در اثبات قبولم کردست
باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا

ه ازان اشک که چون وقت تماشا آید
آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینهٔ صدپاره مرا

بشیرے خرامید نخچیر ما
الم از سی کس نیست تقصیر ما

چشمت بشراب تلخ دیدن — مستے کردہ خمارہا را
از حسرت مردهٔ غم تو — آئین بندان مزارہا را
دادیم قسم به بیقرارے — برهم نزنی قرارها را
کشتی خطر کنارہ دارد — آرم بمیان کنارها را
بنشاند صبا به مهمانی — بر چهرهٔ من غبارها را

زنار ز سبحه بس ظهوری
بگذار بخرقه تارها را

اشک دیده بر عنان توسن هایهای را — وای که کرده صد زبان شوق تو وای وای را
گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین — صید کمند کرده ام سر نه هم خدای را
صد چه دو است قفله بند بر سر خوان راحتم — داده ندای الصلا ناله سینه خای را
دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا — کرده اجاره چشم جان سرمه خاک پای را
نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد — راه نیا و بولب این حرف زبان گزای را
درد دل ربودگان ماند نهفته در زبان — داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را
رشک بلاست الامان مرد وصال نیستم — باوری بکاهش این غیرت غم زدای را
جوش زند به فرقها عشق بفرسایش — مغز باستخوان من بالد اگر همای را
دفته ز دست کارها چشم تر است دجلها — تا بکجا بر و شناسا لک سینه سای را
پردهٔ گوش مخملی پرده محملش شود — چون نزبان درآوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر
حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

که ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما — عید میخواهیم و قربانیم ما
بیش ازین آشفتگی در موکمش — جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده — صد سخن داری زباندانیم ما
آههای قیمتی خوش کرده ایم — منکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم — در کمین کار پنهانیم ما
شبنمی دررد ز نرگس نشنید گل — بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست — عاشق چاک گریبانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد — تلخکام شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست — عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنی بر عیبها گسترده ایم — باوجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوهش در کمر — از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت محکی عیارها را — کویت چمنی بهارها را
نی توبه پناه شد نه سوگند — بگرفت میت حصارها را
کرده به تیول خود نگر — زلف تو بنفشه زارها را
هر روز براه [جگر ۱۲] وعده تو — آخر نکنم انتظارها را
دل گوشه گاری از تو دیدست — یک گوشه نهاد کارها را

به غنچه بین که ز بوسه دهنش امان نه دهند / بهار مست هوس کرده عندلیبان را
زگونه تو اگر خطبه کنم انشا / بلا ز غوطه دهم منبر خطیبان را
غریب باشد اگر در دلم وطن نه کنی / چنین که خصم وطن کرده غریبان را

پرم زنید ظهوری زبان خویش به بند
نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران تر نیست ناکامیست کام اینجا / ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا
بجز دوستی از خود چو سوسن گشته ام فارغ / برای تیغ خصمی رنگ میبازد نیام اینجا
بیا زار هوس خوش مایه دارانند سودائی / اگر محتاج باشی میدهند صبر وام اینجا
ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم / که هنگام تسلط عزل گردد انتقام اینجا
بیان عیدی کن در عیدگاه عشق قربان شو / که میبازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا
تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد / چو بنشیند برا اورنگ شهنشاهی غلام اینجا
بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را / که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا
بآب رو سلامت بر در آزادگان منشین / نجاک آستان از آسمان آید سلام اینجا
ندارد راه در میخانه غم تنگ ظرفان را / که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا
مگو در عاشقی خرجی نمی باشد چه میگوئی / بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا
ز بس عرفان لبش گاهی بروی نغمه میخندد / ز جوش آبرو خوش نخیگان گشتند خام اینجا
خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد / تفاخر خاصه خاصان اگر گردید عام اینجا
ندارد آن درازی ره که سالک قطره دارد / فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفگندی خطر داری

بچشم دناز مردگر بخشم وناز روم
تو خود بناز برآورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نورس ست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری نیافت کوره داغ
مدد نکرد بیالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
غمت بر شکست بختان کرده لازم سخت کوشی را

نمیخواهد که سازد بوالهوس از سرخ رویانت
سیه رو باد هر کو کرد آخر زرد گوشی را

…بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم
درآوردم بهیچ خویشتن راحت فروشی را

…بآن لذت بکیدم نوک نیش از بهر مژگانش
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

…تمامی عمر خاشاک سرکوی هوس چیدم
که نادان میکند بر شعلهٔ خس تمام جوشی را

…ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را

…شنیدن از سخن برتافت رو وگو در قفا بنشین
درآوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را

…سنائی از پی تیغ سخن ناچار میباید
خوشا مرگوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

…داده است حق انصاف دل فریبان را
چه عشوها که نزادند ناشکیبان را

…آن امید که سازند سیر حسرت شان
بجوان کام نشانند بی نصیبان را

…پرستشم قدمی رنجه کاش فرمایند
علاج ترک علاجست گر طبیبان را

…ز عشق و جنون عجزم آنقدر خواست
که گوشمال و هم قدرت رقیبان را

…باد پرده برافتد ز راز عریانان
که در لباس پرستند جامه زیبان را

گرده در باغ از گل رویش	خرج دامان سال و ماهش را
می خورد دست غالبا هرگز	آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل غمش غافل	دارد آباد و خوانخواهش را
دست عشق بین که کاه ربا	کرده نیک اختلاط کاهش را
آن قدر کرده ام بعلم نگاه	که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت	تا ز کج تر شد کلاهش را
دل باندازه کنگری برخاست	کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق	میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ	کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر بپایت اندازد	آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
بادو حق یار و پادشاهش را

چه قامت است که حق داده سرو ناز مرا	بجلوه کند ز بن نخل برگ و ساز مرا
ز حرف صبح نفس گو بهست تا گروست	بزلف خویش سفارش شب دراز مرا
بقبله گی برم کعبه گر نماز نبرد	که گرد ابرو او قبله کی نماز مرا
مباد و سینه به سفتن رهی برد محرم	که غمزه سوزنش الماس کرده راز مرا
بکعبه می برد خضر عشق از ره دیر	که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا
به قدر بینش خود هرکسی شناسد حسن	چه بین چه دولت عشق خود امتیاز مرا
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست	باختلاط در آورده احتراز مرا

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید — در خنده به صد بحر نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان برنتراود — گر ذوق تو بر هم نه فشارد جگرم را

خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی — از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق و گرم کرد بگردن — زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان — واکرده به صد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس شهد سخنی بر زبان ما — مهری به بوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن — حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده گرد چرخ — گردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش — بر داست با تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر بشویم ندارد نتیجهٔ — در قطره‌ای که کنار ندارد میان ما

دلبر به بردن دل ما گرد دلبری — جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم به تازه رویی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود ز پیش — شرح است بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین — گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی — پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد — رفت و گل کرد جلوه گاهش را

بری گریهٔ ما هیچگه سخت دیده‌ای
نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بجسن بهر مداوا رگ و پی خود را
نمود عشق به تشریح جسم لاغر ما

مهم تو به ظهوری بعکس صورت یافت
بلی گشیرده سهری عکس او لیاغر ما

جان من سر کرده زاری گریه می آید مرا
خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا

شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو
حرف سرو جویباری گریه می آید مرا

قیمتی هیچ است هم خود را چه حاصل بر بداشت
اشک آب شاهواری گریه می آید مرا

آتشم از سرکشی ترسم دهم خود را بباد
آبروی خاکساری گریه می آید مرا

حرف انشا از زبان افتاده ام لب گشته مهر
از نشاط رازداری گریه می آید مرا

زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد
گرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا

در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد
گو برو ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن باحوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امان داده ساخته خوف و خطرم را
مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را

یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست
فتان غمت ریخت فرو برگ و برم را

پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

از همت پاکانست که در عهده گرفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

نتوان بره سعی پای دگران رفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود
می بود اگر راه شنیدن خبرم را

جامہ خانۂ عشق تو اطلس گردون   بہ نعل داغ تنک پوشش گردہ بار ا
تام پارچہ ۱۲

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بہ گفت و گوی کہ خاموش کردہ ما را

خار از دخل صبر سینۂ ما   خرج را دست در خزینۂ ما
عشق بر مسند افادہ نشست   داغها شرح متن سینۂ ما
عشق ما نیست عشق افزائی   نیست جز ناکسی قرینۂ ما
بہ سخنهاے عشق گردانی   کشتی عقل در سفینۂ ما
نالہ در کاوکاو تیز آهنگ   دردهای نهان دفینۂ ما
جوهر شاهے گدایان بین   دیدہ درج در خزینۂ ما
خون اهل وفانے خواهد   نکشد تیغ کین بہ کینۂ ما

تا نهد چرخ را بکینۂ خویش
بہ ظهوری بگو کمینۂ ما

ہ گرمی خون داغهاے پیکر ما   بهر شعلہ عذاران رسید محضر ما
لبهای تر از کام خشک میریزد   سزد کہ باج ستانند ز دیدۂ تر ما
ت کشتی صبر و شکیب دریائی   وقار کوہ سبک پای ماست لنگر ما
ن عمیسم کہ غمگین کسے کند خود را   بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما
گزند ترا ز زهر لب فرو ریزد   مباد کام کسے در گزند شکر ما
سانہ نهادیم سر بر بالش خشت   بغیر داغ جنون کس نهاند بر سر ما
بست صلاح سلاح پوشان را   تن ست جوشن ما تار کست مغفر ما

انگار مکن یگانه را

عشق آورده در ستیز مرا / کندی عقل کرده تیز مرا
صبر کی راه شوق میگیرد / صرفهٔ جنگ در گریز مرا
نفسم طرّه حرف می بافد / داستانهای مشک بیز مرا
بر سر راه دل نشانیدست / جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
باشد از قطره کی برون آرد / دیده هاے محیط خیز مرا
در جنون ست سنگ بارانی / استخوانهاے ریز ریز مرا
ده چه آسان برید از دو جهان / به نگه هاے تیز تیز مرا
از نظر پیشگان حسن شناس / همه جا نازش تمیز مرا
حصه کردیم نقد و جنس جهان / همه از جمله هیچ چیز مرا
خلوت خاص عشق را بنگر / که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در غوزکے مویز مرا

(بام انگور) (منقّی)

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ ما را / بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را
زیاده باد خم و پیچ طرّه هاے دراز / چه حلقه هاست که در گوش کردهٔ ما را
ز فربهی به بغل در نیاید آسایش / برد و خویش هم آغوش کردهٔ ما را
چو می به بزم تمنا بدر رو خرسندیم / بروی گرم همه جوش کردهٔ ما را
درست عهد مبادا شکسته دل هرگز / بیاد آر فراموش کردهٔ ما را
براه گرم روان سوختست بیتابی / ببرق بیهده همدوش کردهٔ ما را

گشته از فرق تا قدم یک داغ	بی نشانیم و این نشانهٔ ما
نرگست خواب ناز می فهمید	ی شنیدی اگر فسانهٔ ما
بلبلان بهار رخساریم	شکن طرهٔ آشیانهٔ ما
کهنه گردیده بود ناز و نیاز	عشق نو گشت در زمانهٔ ما
رام ساقی و وحشی خویشیم	باده و نقل آب و دانهٔ ما
بزبان نگار حرفی چند	گشت ردّ و بدل میانهٔ ما
دل بمهر محبت تو پرست	چه گهرهاست در خزانهٔ ما
عشق آن خانمان خرابی ست	که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش بر آید غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را	داغ تو نشان نشانها را
شاهین نگاه تست امروز	گشتیم شکار خانها را
گلبانگ گدایی کشیدیم	دانگی که سند خزانها را
تا در ره گوش خواب جستیم	پیچیدیم بهم فسانها را
تقریب ببزم رفتنی کو	کردیم آخر بهانها را
خطت به کمین حنا لها بود	در دام کشیده دانها را
تا در رهت از پیسه پابند	برداشته ام نشانها را
ب در پی ناله نی افتاد	برگردانم ترانها را

نقصی به کمال از ظهوری ست

عشق آباد که مسجود جهانی شده‌ایم
قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را
داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق از بی غلط حسن نیابد بر خویش
آشنایی دگران گشته و بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه بند
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خواهد
دارد از تابهٔ تفسنده زمین دانهٔ ما

در بن هر مژه قلزم و عمان داریم
کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعلهٔ حسن تو برافروخته است
گرد او پر زده پروانهٔ پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت
که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصهٔ فقر نخوردیم که افتاده پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان
وای گر جان ندهی تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی فکر کسان دوستی اندیشهٔ ما
عیب شغل دگرانست هنر پیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت
فخر شیران هوس دبهٔ بیشهٔ ما

نگسلد آه چه در خواب و چه در بیداری
کرده پیوند با نزده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاهاست که برهم چیده است
اینهمه صبح که انباشته در شیشهٔ ما

بهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
بهر ما باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورد پی بخانهٔ ما
سر نهاد وقف آستانهٔ ما

سوخت در یک دگر هوا و هوس
آتشیم آه ما زبانهٔ ما

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده‌های سر نه دیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله دو ماند ز پشمینهٔ ما
روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما

تلخکامی چه بلائیست که شیرین‌دهنان
زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما

در نیاید به نظر هر چه درآید به نظر
نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما

نقد و جنس دل و جان رفته به بیعانهٔ کف
تا گره بسته به سودای تو گنجینهٔ ما

گذشت آن روز که تابنده طناب گردد
خیمه زد داغ تمنای تو در سینهٔ ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد
باد افزون ترا زین سعی تو در کینهٔ ما

گر نه اسراف تو می‌رفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست ایاغ ست دل ما
شبها همه روز ست چراغ ست دل ما

مرهم نکند ناز خریدار نه دارد
پروردهٔ دوش و پر داغ ست دل ما

در جیب سمن ریخته‌ایم از خس و خاشاک
زان گلچنیانیم که باغ ست دل ما

واعظ چه کنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ ست دل ما

امید که سرگشته چو زباده نمانیم
بر بوی میت مست سراغ ست دل ما

هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت
از مرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه به صیقلگر غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر ی از دُرد می پیمانهٔ ما
جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

بسم اللہ الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما — گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما
از گل جنت گریبان اجتنابی میکند — خار کوئی اختلاطی کرد با دامان ما
عرصهٔ بستان نپروردی هوای خویش را — گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما
صد فراغ و عیش را در زله بندی داشتیم — گشته بر خوان جگر داغش غمش مهمان ما
گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق — می چکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما
زد و بر نخل هوس نی بار ماند نه برگ — لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما
رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس — آری آری ظاهرست از آه بی پایان ما
چشم پر خون کی پسند حسرت افتادی چنین — گر نبفتادی پسند عید قربان ما
کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشید زار — در غمش هر قطرهٔ خون گشته عشیتان ما
در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند — زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما
هیچ فکرے را براتی نیست بر خاطر ملے — گشته یاد جمله ثبت دفتر نسیان ما

به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگی است
دیوان ملا نور الدین ظهوری
سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والا مقام که طرز اندیشه آفریدهٔ اوست * در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور بهزار احسن خوبی طبع شد

Ẓuhūrī, d. 1617

Dīvān-i Mullā Nūr al-Dīn Ẓuhūrī